نگار دانش

جسکو نسخہ عیار دانش مصنفہ علامی شیخ ابو الفضل سے اس لحاظ کی ساتھہ کہ تمام حکایات و مضامین

بصورت اصل رہین اور عبارات و محاورات بھی وہی ہون تاکہ فائدہ لفظی و معنوی ضائع نہو صرف

مترادفات اور تعریفات زائدہ حذف کرکے کتاب مختصر اور قلیل الحجم کر دی جاوے

منشی نول کشور صاحب مطبع اودہ اخبار نے

بکارپردازی اہالی مطبع منتخب و مرتب کیا اور

حسب الحکم فیض توام جناب ولیم ہنڈفورڈ صاحب ڈایرکٹر آف پبلک انسٹرکشن بہادر

برای درس طلبۂ مدارس و مکاتب سررشتۂ تعلیم ملک اودہ کے

مقام لکھنؤ

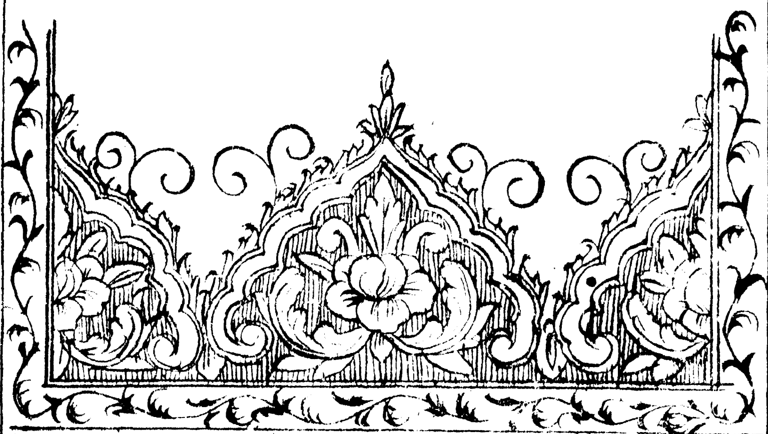
مطبع منشی نول کشور مین مطبوع ہوا

سنہ ۱۸۶۶ عیسوی

فهرست کتاب نگار دانش

خلاصهٔ عبارت	صفحه
دیباچه	۳
آغاز کتاب	۵
باب اول در سخنان بزرجمهر	۷
باب دوم در حال بزرویه حکیم	۹
باب سوم در گوش نکردن سخنان سخن چینان	۲۸
باب چهارم در سزا یافتن بدکاران و بد سرانجامی آن	۸۱
باب پنجم در فوائد یکدلی با دوستان	۹۸
باب ششم در ایمن نبودن از فریب دشمنان	۱۱۷
باب هفتم در زیان بیخبری و دیر شتافتن بمقصود	۱۴۱
باب هشتم در زیان شتاب زدگی	۱۵۰
باب نهم در دور اندیشی آزادی از دشمنان	۱۵۲
باب دهم در پرهیز کینه داران و تکیه ناکردن بر چاپلوسی ایشان	۱۵۷
باب یازدهم در بخشیدن گناهان که خوشترین صفت پادشاهانست	۱۶۲
باب دوازدهم در پاداش کارها	۱۷۳
باب سیزدهم از حرص افزون طلبیدن و از کار خود بازماندن	۱۷۹
باب چهاردهم در گرانباری پادشاهان در کارها	۱۸۷
باب پانزدهم در پرهیز از سخنان بیوفایان	۲۰۵
باب شانزدهم در التفات ناکردن در گردش زمانه	۲۱۴
خاتمة الکتاب	۲۲۶





بسم الله الرحمن الرحیم



عیار دانش خردمندان اقوال سنجیده است و افعال پسندیده ایزد دادار که قوت گفتا-
داد و طاقت کردار اگر گفتنیها گفته آید و کردنیها کرده شود شکر این نعمت است نه بهانهٔ زحمت
اما پایگاه گفتار از کردار بالاتر است که آن نو مانده است و این فرمان پذیر آن فائده بخش است
و این فائده گیر پیشینیان خردنامها آراسته اند که پسینیان گوش کنند و شاهراه
راست کرده اند که پیروان کج نروند دانسته باشی که افسانها برای آن سروده اند که بخواب
روی نی نی بهر آن گزارده اند که از خواب بیدار شوی شیرست یا که طفل مزاجیست آن
مزاج شناسان را بران داشت که حکمت را بهزل آمیختند و در داروی تلخ شکر بیختند
نشان بالغ خردی آنست که بفهمیدن زبان بی زبانان در نگذری و از آن گفتار راست
کردار درست بهم رسانی اگر سعادت رهبری کند و بخت یاوری حل مطالب آید و مطالب
گراید آنزمان قدر این کارنامهٔ دانش بیابی و نشو و نما دستگاهی بدانی که رایان هند را
رواج نیت بوده است و خسروان پارس را وسایه [illegible] را دستور العمل شده
سامانیان را ضوابط سامان داد و غزنویه را محمود العاقبه کرد انوار سهیلی درخشانید آئین اکبری

بست داین زمان بقانون دولت انگلسیه طراز صحیفهٔ انتخاب میگردد یعنی کامبد این حکایات موعظت آیات از جامه خانهٔ سخن بهرآوران رختی که در بر کرد بر سم آن روزگار بود درین هنگام کسوتی که در کار ست آنرا ابرهٔ تسهیل و آستر تلخیص سزاوارست نسخ پیشین تا قلم ازین هردو معرا ست همین یک کتاب عیار دانش نگار یافته خامه گرامی شیخ ابوالفضل علامی بصفت آمین متصف یافته شد اما از نایابی آن نیز عاریست بنابرآن آماده طلبهٔ مدارس و تعلیم تلامذهٔ مکاتب رای دانش پیرای چهره آرای علم و هنر رونق افزای کمالات بشر نوعی بخشش تا مهای کهن جلا آفرین گوهر سخن اسیر فطرت پناه نحریر حکمت دستگاه فرازندهٔ اعلام علوم طرازندهٔ اوراق فهوم که گل زمین اوده از بهار افادهٔ دانش گلستان ست و طفل غنچه هم از فیض تعلیمش بلبل غزلخوان نوآموزان مکاتب از تیغ ضمیرش مجسطی دان و تازه خوانان مدارس از برکت تحریرش اقلیدس بیان فرصت را از خریدار بش روز بازار و کیاست از گهرشناسی او آبی بر روی کار قطعه

جسم مرتبه هند فورڈ صاحب	کرسیش تخت جسم برابر
گلزار فرنگ و گلشن هند	از نکهت خلق او معطر

اقتضای آن فرمود که ازان کتاب گرامی انتخابی لطیف برگرفته آید و بطوری اطناب مُمل بانداخته شود که ایجاز مخل رو نماید چنانچه بارشاد آن مکنون خاطر دریا مقاطر این دلبستهٔ مشاطگی جمال شاهدان اسفار نول کشور مهتمم مطبع اوده اخبار که از دیر باز مطمح انظار الطاف آن امیر والاتدبیر ست سر بلندی یافت و بجا آوری امر واجب الاذعان نسخه های متعدد فراهم آورده بعد مقابله تصحیح بالتقاط عبارات فصاحت آگین و فقرات لطافت قرین آستین قلم بمالید و دامن ورق بجید عجالهٔ مختصری ترتیب و منتخبی تهذیب یافت که حجم کتاب تنصیف سهولت تمتع بتضعیف گرائید مضمونی ترک نداده شد و لفظی از خود ننهاده شد مانند شمشاد بنای آرایشگیش برپیراستگی بود و تیشهٔ قلم صرف شاخ و برگ مترادفات و اثنیه میشد رود آید که تا بنیاد رواج نحس متاع فن پسند خاطر اربا سخن گردد سرمایهٔ انتفاع متعلمان تن من قطعهٔ تاریخ

شد این نگارچه ستایش گشای دانا	چون خامهٔ نگارین دل درسواد بسته
از غیب بهر سالش صورت گرفت مصرع	کلک از نگار دانش نقش مراد بسته

۱۲۸۸ھ

آغاز کتاب

حکیم بیدپای برهمن بفرموده رای دابشلیم فرمانروای هندوستان کتاب کلیله دمنه که بزبان
هندی کرتک دمنک گویند تصنیف کرده بود حکایت کنند که نوشیروان یکی از برهمنان را
پرسید که در یونان مشهور است که بهندوستان کوهها باشد که در آنجا داروها روید که مرده بدان
زنده میشود و روش بدست آوردن چونست برهمن گفت این سخن رمز دانایان پیشین است
کوهها دانایان و داروها سخنان حکمت و مردها نادانان که بوسیلهٔ دانشها بزندگانی جاوید
میرسند و این سخنان را دانشوران فراهم آورده کتابی ساخته اند که نام آن کلیله دمنه است
در خزائن پادشاهان میباشد از آنجا بدست توان آورد بسعی بسیار نوشیروان را شوقی تمام
بدیدن این کتاب پدید آمد برزویه طبیب را که بدانش و تدبیر یگانهٔ روزگار بود بهندوستان
فرستاد و پنجاه همیان زر که در هر یکی ده هزار دینار بود همراه او دادند و بسران لشکر و بزرگان
ملک رسانیدن رفتند برزویه با نشاط تمام قدم در راه نهاد و بهندوستان رسیده بهر یکی
وانمود که برای طلب علم آمده ام تا از نزدیکان رای برهمنی را اختیار کرد که در دانش ممتاز بود و
روزی با وی گفت که مقصود خود از تو پوشیده داشته ام دانا را اشارتی کافیست برهمن گفت
که تو اگرچه مقصود پنهان داشتی اما من دریافته ام تو آمده که خزائن اسرار حکمت از ولایت ما ببری
و پادشاه خود را بگنج حکمت توانگر دل سازی بنای کار بر فریب نهاده بودی مرد دانا را بهشت خصلت
توان شناخت اول بردباری دوم خویشتن شناسی سوم فرمانبرداری پادشاهان چهارم شناختن
جای راز گشادن و دانستن محرم اسرار پنجم نهان داشتن راز ششم دلهای ارکان سلطنت بسخنهای نیکو
بدست آوردن هفتم سخن بقدر حاجت گفتن هشتم در مجلس خاموش بودن از انها چیزی
که نپرسند پرهیز نمودن و این معنی در تو جمع است کسی که چندین صفت داشته باشد اگر رضای او نجوید
از خرد دور است هرچند ازین آرزو هراسی تمام برهمن را رو کرده که کار خطرناک روی نموده برزویه
چون دید که سر پوشیده او را دریافته است سر در پیش افگنده گفت که تو خود بیک اشارت بر
همگی اسرار واقف شدی امید من از دوستی تو همین بود که التجا بجای هست از بلاها ایمن کند
برهمن طرز سخن برزویه پسندیده پنهانی آن کتاب را باو سپرد برزویه با هراس تمام ترجمه کرده

شد نقلی گرفته بحفظ اسرار بملک خود رسید نوشیروان مجلس عالی ترتیب داد و دانایان ولایت
را طلبیده برزویه را اشارت فرمود که مضمون کتاب بگوش حاضران مجلس گذراند چون بخواند
همگنان حیران شدند و بر پروردگار که اینچنین دولت کرامت فرمود شکرها بجا آوردند و برزویه را آفرینها
کردند نوشیروان درهای خزینه کشاده برزویه را سوگند داد که چندانکه مراد باشد بردارد برزویه گفت
که اگر در خدمت محنتی کشیده در امید بیم روزگار گذرانیده ام حاجتی دارم نوشیروان گفت هر حاجتی
که از آن بزرگتر نباشد بخواه برزویه بعرض رسانید که بزرجمهر به ترتیب این ترجمه مامور شده است
حکم شود که درین کتاب بابی جدا در احوال من نویسد تا این شرف بنده در روزگار باقی ماند نوشیروان
و حاضران مجلس بر همت بلند برزویه تحسین کردند و بحکم سلطان بزرجمهر این باب را بترتیب
لائق نوشته روز بار عام بحضور برزویه و تمامی اهل مملکت خواند برزویه شکر عنایت نوشیروان
بجا آورد تا بشناسند که فرمانبرداری پادشاهان سرهمه عبادتهاست شریف آنست که خسرو
روزگار او را منظور نظر عنایت گرداند الغرض نوشیروان و بعد از و سائر ملوک عجم در تعظیم و نهان
داشتن این کتاب بدیع سعی مینمودند تا آنکه خلافت بابوجعفر منصور دوانقی که خلیفهٔ دوم عباسیانست
رسید بحکم او امام ابو الحسن بن المقفع نسخهٔ کلیله و دمنه را از زبان پهلوی بعربی ترجمه کرد و بفرمودهٔ
سلطان ابو الحسن نصیر بن احمد سامانی از عربی بفارسی آوردند و رودکی برشتهٔ نظم کشید و باز باشارت بهرامشاه
بن سلطان مسعود که از اولاد سلطان محمود غزنویست نسخهٔ عربی کلیله و دمنه را که ابن مقفع
فراهم آورده بود ابو المعالی نصر الله مستوفی ترجمه نمود و کلیله و دمنه که الحال مشهورست همینست
و چون این کتاب اشعار عربی و لغات مشکل داشت مولانا حسین واعظ باشارت امیر شیخم
سهیلی آن کتاب را روشنتر از آن ترتیب داده انوار سهیلی نام نهاده و بفرمان جلال الدین محمد
اکبر پادشاه هندوستان ابو الفضل بن مبارک بعبارت واضحتر از انوار سهیلی این کتاب
عیار دانش تالیف داد و دو باب که در انوار سهیلی متروک شده اعادهٔ آن هم نمود و پوشیده نماند
که ابو المعالی نصر الله مستوفی در کلیله و دمنه می آرد که کتاب کلیله و دمنه را که بزرجمهر حکیم بزبان پهلوی
ترتیب داده است شانزده باب است ده اصل کرتک و دمنک هندیست و شش باب را
برای زیادتی فائده بزرجمهر لاحق ساخته چهار باب در آخر کتاب و دو در اول آن و این کتاب نهایت تر

باب اول در سخنان بزرجمهر حکیم
باب دوم در احوال برزویه طبیب
باب سوم در گوش نکردن سخنان سخن چینان
باب چهارم در سزا یافتن بدکاران
باب پنجم در فواید یکدلی با دوستان
باب ششم در ایمن بودن از فریب دشمنان
باب هفتم در زیان بیخبری و برشانیدن مقصود
باب هشتم در زیان شتابزدگی
باب نهم در دور اندیشی آزادی از دشمنان
باب دهم در تکیه نکردن بر چاپلوسی کینه ورزان
باب یازدهم در گذشتن بخشیدن پادشاهان
باب دوازدهم در بیان پاداش کارها
باب سیزدهم در ضرر افزون طلبیدن
باب چهاردهم در گرانباری پادشاهان بکارها
باب پانزدهم در پرهیز از سخنان بدگویان
باب شانزدهم در التفات نکردن بر گردش زمانه

باب اول در سخنان بزرجمهر کتاب کلیله دمنه را دانشوران هند از زبان بی زبانان فراهم آورده پند و حکمت را بازی و هزل آمیختند تا یاد گرفتن بر خردسالان گران نیاید و چون بزرگ شوند در آنچه یاد گرفته اند اندیشه نمایند عقل را با تجربه پابند چنانکه کودکی بسن تمیز رسد و پای او در گنجی افتد که پدر برای او نهاده باشد توانگر گردد و عمر بفراغت گذراند و از شرطهای طلب این کتاب این که همت بر آن نه بندد که زود بآخر رسد بلکه مقصود را آهستگی در خاطر جای دهد و اگر نه همچنان باشد که **حکایت** مردی در بیابان گنجی یافت با خود گفت که اگر بردن تمامی گنج بعهدهٔ خود گیرم زندگی اندر آن عمر صرف شود بهتر آنکه ستوری چند کرایه کنم و همه یکبار بخانه برم چون اندیشیده بجای آورد کرایه کشان را تا از سود را بار های زر پیش از خود سبیل کرد تا بروی تهمت نزند کرایه کشان را از زر بخانهٔ خود بردن مصلحت نزدیکتر نمود چون آن مرد بفکر بخانه رسید در دست خویش از آن گنج جز حسرت و پشیمانی چیزی نمانده دانسته نه در یاد گرفتن و نادانسته بکاری آغازیدن همچنان باشد که **حکایت** جاهلی خواست فارسی گوید بدوستی فاضل تختهٔ زرین داد و گفت که از زبان فارسی چیزی بجهت من بر آن بنویس چون نوشت بخانه برد گاه گاه میدید گمان برد که او را کمال فصاحت حاصل شد یکبار در مجلسی فارسی غلط میگفت یکی او را آگاه ساخت بخندید و گفت که بزبان من غلط چون رود که تختهٔ زرین نعمتی است پس واجبست که در کسب دانش کوشند و فهمیدن را معتبر دارند و از روی تجربه از هلاک نادانی برهانند و ادب آدمی را عمر جاوید بخشد میوهٔ درخت دانش نیکوکاری و کم آزاریست و هر که میداند و

و موافق آن میکند بآن ماند که خطرهٔ راهی شناسد و بهمان راه میرود تا بغارت و کشتن مبتلا
شود یا همچو بیماریست که ضرر خوردنیها میداند و همان خورد تا هلاک شود و مردم در چاهی افتند یکی بینا
دیگری نابینا اگرچه در هلاک هر دو شریک اند اما عذر نابینا نزد اهل خرد مقبول باشد و فائده فراهم آوردن
دانش بهم رسانیدن شرافت ذات خود است که بوسیلهٔ دانش تحصیل رضای الهی نماید و چون خود
بخرد آراسته شد در افزودن خردمندی دیگران کوشد اگر پیش از اصلاح خود باصلاح دیگران مقید
شود و در حق خود غفلت ورزد مثل طبیب بیماری باشد که بعلاج دیگران پردازد و اول در تهذیب
اخلاق خود کوشد آنگاه دیگران را بران باعث شود و اول فقر خود را دور کند بعد ازان بدور کردن
فقر دیگران کوشش نماید هر که توجه او بدنیا کمتر حسرت او بوقت جدا شدن ازان کمتر کوشش مردم
و هر مراد ستوده است بهم رسانیدن اسباب زندگی و نیکو معاملگی با مردم و ساختن توشهٔ راه مرگ
و پسندیده ترین کارها پرهیزگاریست از آنچه عقل و دوراندیش بفرماید و کسب مال از وجه حلال و هرچند
در هیچ حال از رحمت آفریدگار و موافقت روزگار نومید نشاید بود اما کوشش فروگذاشتن و اعتماد کلی
بران کردن از خرد دور است چه اسباب مدار خصلت نگاه کردنست و اگر اتفاقا کاهلی یا غافلی بمرتبه
رسد بدان التفات نماید هیچ وقت از مقام توکل دور نماند و از کوشش بی بهره نگردد و نیکوتر آنکه
سیرت گذشتگان را پیشوای خود سازد و تجربهٔ متقدمان را نمودار کارهای خود گرداند و اگر در هر باب
تجربهٔ خود را معتبر دارد با آنکه عمر وفا نکند عمر در محنت گذراند اگرچه گفته اند هر زیانی را سودیست لیکن
نیکوتر آنکه زیان دیگران دیده باشد و هر که ازین پندها فروگذاشت کند از استقامت زندگانی محروم
ماند و هرگاه حوادث عالم دانا را فرا گیرد باید که در پناه راستی رود و در خطاها ثابت قدم نماند و از اثبات عزم
و حسن عهد نام نکند که هر که راهی نادانسته رود و از راه راست دور افتد هرچند بیشتر رود گمراه تر شود و اگر
خاری بچشم افتد بیرون آورد و در نشش غفلت ورزد کور گردد خردمند را واجبست که بتقاضاهای آسمانی رضا دهد
و جانب دوراندیشی هم از دست ندهد و کاری که بر خویشتن نپسندد بر دیگری هم روا ندارد که هر کردار
را پاداشی است چون وقت فرا رسد هر آینه دیدنی باشد خوانندگان این کتاب را باید که همت
در فهم معانی بگمارند و روش فائده گرفتن از معانی کتاب دریابند تا از دیگر کتابها و تجربها بی نیاز شوند
و آنگاه که مقصود فهمیده شد بنای کارهای خویش و تدبیر زیست با مردم و انجام کارها بران نهند باب دوم

باب دوم در حال برزویه حکیم

چنین گوید برزویه پیشوای طبیبان فارس که پدرم از لشکریان و مادرم از خاندان علمای زردشت
که چون سال عمر من بهفت رسید مرا بر خواندن علم طب مایل ساختند چندانکه وقوف حاصل می شد
بزرگی این علم شناخته برغبت صادق می آموختم تا در آن شهرت گرفتم آنگاه نفس خویش را در حرفت
طبابت که ستوده همه دیانات است میان چهار کار که تکاپوی اهل عالم از آن نتواند گذشت مخیر
ساختم فراهم آوردن مال و لذت ظاهری میسر بودن یا در میان مردم از خود یادگار گذاشتن یا
خود پرایش خلق خوب و اندوختن یا از خلق نظر پوشیده به نیکی حاصل کردن چون نفس من
در کتب طب پیش دانسته بود که بهترین طبیبان اوست که معالجه او بجهت تحصیل ثنای الهی باشد
که بدوام این سیرت نصیب بیابد به کمال خود یابد و رضای الهی ذخیره او شود چنانکه غرض کشاورز
از کشت کار بر آمدن دانه باشد که قوت اوست و کاه که علف ستوران است بتبع آن حاصل شود
الغرض نفس من بقسم چهارم اقبال کرد و چون یکچندی بگذشت امثال او در جاه و مال بر خود زیاد
دیده نزدیک شد که پای از جاده گفتم ای نفس چگونه از برادران خود که هر یکی بنصیبه
رسیده اند حسد برده خود را در مشقت و محنت بیفائده داری حرص عالم فانی از جویائی عطای
ایزدی باز مانده را خطرناکست و رفیقان ناموافق وقت کوچ نزدیک و هنگام جنبش نامعلوم
تن آدمی ظرفیست مرکب باخلاط فاسد چهار نوع که ضد یکدیگر اند و زندگانی آن
بجای تکیه گاهی چنانکه بت سیمین که بیک میخ ترکیب یافته باشد و عضوهای وی بهم پیوسته
هرگاه که میخ برکشیده آید در حال از هم فرو ریزد چنانچه شایان قبول حیات ازین هیکل زایل
شود در لحظه از هم بپاشد و صحبت برادران و دوستان هم چنانست و آن حریص میلش که شادی
آن از غم کمتر و درد فراق در پی مفلسی را که برای فراغ اسباب معیشت اهل و فرزندان بحکم
الحاجت افتد و عمر عزیز خود فدای آن سازد مانند بخوری بر آتش نهد بوی آن دیگران را
معطر سوخته گردد و همچنین شمع که خود را میسوزد و مجلس را روشن میدارد بعذاب آن لائق بمعالجه
بیماران پردازی دیدیم الله تعالی که مردم قدر طبیب ندانند لیکن چون نگرند اگر توفیق باشد
یک نفس را از چنگال رنج و محنت خلاص طلبیده آید سرمایه نجات ابدی گردد فی الجمله در کار

از پهنان و آب و معاشرت جفت و فرزند محروم مانده باشد و بدرومندی کهنه و بیماری مهلک
مبتلا گشته اگر بغرض دنیا معالجه نموده شود اندازه این نیکی که تواند شناخت و اگر بدون هیچ چنین
کوشش از برای فایده دنیا نمایند گرداند چنان باشد که مردی یک خانه پر عود داشته اندیشد که
اگر در تعیین قیمت احتیاطی کنم تا کارزار شود و بنیه بها بفروخت چون با این طرز در مخالفت نفس و
نصیحت خود بالغه نمودم رشد خود دیدم و به راه راستبازی آمدم و بی پای علاج بیماران [illegible] نشستم و روزگار
در این صرف کردم با برکت آن درهای روزی بر من گشاده شد و بخشش و انعام پادشاهان بمن
رسید انگاه در نتیجه [illegible] علم طب تامل کردم هیچ علاجی در وهم نیامد که موجب صحت اصلی تواند بود
و بیماران را یک علت شفا امن کلی حاصل تواند آمد چنانچه راه بازگشت آن بسته ماند چون مزاج این
باشد چه بهتر چگونه به علاج ظاهری دل بنهد و از اسباب شفا شمرد و از بیماری نفس که بیماری اصلی است
دوا تجویز پس همان بهتر که از حرفه طبابت رو گردانده شروع در علاج بیماری دل نماید که اخلاق حمیده
و صفات پسندیده بهم رسد که از علت گناه از آن شفا یابد که بازگشت صورت نبندد پس بحکم این
مقدمات از مشغولی طب باز آمدم و همت بطلب علم اخلاق مصروف ساختم راه حق و راز دین یا
یافتم بسیار خطرناک نه راه معین و نه پایان کار پیدا و خلاف در دینها و مذهبها از شمار بیرون بعضی بطریق
میراث دست در شاخی ضعیف زده و طایفه از جهت پیروی بزرگان بهم جان پای بر رکنی لرزان
نهاده و جماعتی برای مال دنیا و بلندی مرتبه میان مردمان تکیه بر استخوان پوسیده کرده هر روز چند
پیشوای خود ساخته نام دینداری بر خود بسته و اختلاف میان ایشان در شناخت خالق و
ابتدای خلق و انتهای کار بی نهایت و رای هر یکی از خلق برین قرار گرفته که من راه حق گرفته ام و دیگران
باطل و همواره در آرایش خود و نکوهش دیگران بسر برده خودپرستی چند نه از دینداری آگهی و از خداپرستی
خبری و با این اندیشه در این بیابان حیرت و تردد یکچندی گشتم و در فراز و نشیب آن مدتی پوییدم
نه خود سوی راه راست پی توانستم برد و نه دلیلی و نشانی یافتم که راهنمائی کند بضرورت عزیمت
کردم که علمای هر دین و بزرگان هر مذهب را ببینم و از اصل و فرع عقیده های ایشان بپرسم و بکوشم
تا از روی تحقیق بپای طلب راه حق پسندیده بدست آید این سعی هم بجای آوردم و شرائط بحث و کاوش
مقصود بتقدیم رسانیدم هر طایفه را دیدم که در ستایش خود بوده و ترجیح دین و تفضیل مذهب خود

خود سخن میگفتند و گرد هم زدن کیش دیگران می گشتند هیچ وجه دربایی نیافتم و در کیش دون را هم ندیدم
روشن شد که بنای کار ایشان بر خود بینی و خود پرستی بود و هیچ چیز نگشاد که بار بخرد آنرا قبول کند
اندیشیدم که اگر بعد از چندین تکاپوی و معلوم شدن چندین اختلاف راهی و ظاهر شدن
ناسرگیهای روزگار پیروی یکی ازین طایفه اختیار کنم بیم ... صاحب غرض باشد که همچو آن
دزد نادان باشم که شبی با یاران ببام خانهٔ توانگری بدزدی رفت خداوند خانه بحرکت ایشان
بیدار شد و بشناخت که بر بام دزدانند زن خود را بیدار کرد و معلوم گردانید که حال چیست و آنگاه
فرمود که من خود را در خواب اندازم تو چنانکه آواز تو بشنوند با من در سخن آی و بالحاح تمام از من بپرس
که چندین مال از کجا بدست آوردی زن بدستوری که آموخته بود پرسیدن گرفت جواب داد که
ازین پرسش در گذر که اگر راستی احوال با تو بگویم مبادا که کسی بشنود و زاری من ... زن
در الحاح و زاری مبالغه میکرد مرد گفت که اگر این راز با تو گویم گفتار حکما را خلاف کرده باشم که گفته اند
با زنان راز نباید گفت زن زاری میکرد و میگفت که من چنین نیم همسر توام مرد گفت که چون تو
همراز منی با تو این راز سربسته میگشایم اما زنهار که با کس نگویی پس از شرط احتیاط مرد گفت که
این مال از دزدی جمع شده است که درین فن استاد بودم و افسونی میدانستم که شبهای مهتاب
در پیش دیوار توانگری می ایستادم و هفت بار شولم شولم میگفتم و دست در مهتاب میزدم و بیک حرکت
ببام می بر آمدم و بر سر روزن می ایستادم و هفت بار دیگر می گفتم شولم شولم و با ساقی از روزن فرود
می آمدم و در خانه ایستاده هفت بار دیگر شولم شولم میگفتم نقد خانه تمام بچشم من می آمد هرچه میخواستم
برمیداشتم و هفت بار دیگر شولم شولم میگفتم و از روزن بیرون می رفتم و ببرکت این افسون نه کس
مرا میدید و نه بمن کسی بدگمان میشد تا آنکه درین مدت چندین مال و منال که می بینی دست داد زنهار
که این سر سربسته ظاهر نکنی و این افسون را بکسی نگویی دزدان ماجرا شنیدند و بیاد گرفتن افسون
خوشدل شدند و یکچند توقف نمودند تا گمان افتاد که خداوندان خانه را خواب در ربود پس کلانتر
دزدان بر سر روزن بایستاد و هفت بار گفت شولم شولم پای بروزن در کرد ان همان بود و نگونسار
در میدان خانه افتادن همان ساعت خداوند خانه برجست و چوب دستی برداشت و شانهایش
نرم کردن گرفت میگفت که ... [illegible]

القصه چون گفتم که اگر یکی از دین پیشینیان بی دلیل و شنیدن محض سخنان عالم فریب فرا گیرم حال من
بحال آن دزد و جادو ماند چون خلاصه زندگانی درین تگاپوی گذشت و احوال بانیان جهان
معلوم شد با نفس گفتم که اگر دیگر در طلب آن اشتغال نمایم عمر وفا نکند و اگر در حیرت روزگار گذارم فرصت [illegible]
از دست بود ناساخته سفر باید کرد و چون نیست درست مطلب بسیار بود بر خاطر آزرده من بخشوده اند
و دل آن بخشند که بهتر آنست که عملی پیش گیرم که گواهی ضمیر بر آن پیداست و ... ستوده عقل پسندیده
داشت است اقبال نمایم بتوفیق الهی بقدر از پریشانی خلاص شده در کار کوشش نمودم و از
رنجانیدن جانوران و تکبر و خشم و خیانت پرهیز کردم و قوت غضبی را اصلاح نمودم و از دزدی
پرستم و از جاه و خود نمائی باز آمدم و قوت شهوانی را معزول نمودم و از هوا و هوس باز آمدم و زبان را
از دروغ و سخن چینی و از هر سخنی که خیر و مصلحت آن نکند چون دشنام و غیبت و تهمت و غمازی
بستم و از ایذای مردم و دوستی دنیا و دیگر کارهای ناشایسته پرهیز واجب دیدم و تمنای رنج غیر
از دل دور کردم و از بدات [illegible] بدیدم و بنیکان پیوستم و صلاح و عفت را رفیق خود ساختم و بدست آوردن
این امور چون همت بتوفیق آسمانی یار شد و آسان بدست آمد [illegible] در دل یافتن گیرد اندیشه
خلق از خاطر برخیزد و همه کار او بجهت رضای الهی باشد و اگر بنده بلذات ظاهری فریفته شود و
بکار دنیا مایل و وابسته بشیوه‌های زهرآلوده هوا و هوس گرفتار شود مرد دعا و بد گردد و مال و عمر خویش را
بمرادات جسمانی در بازد همچنان که آن بازرگان که مروارید بسیار [illegible] جواهر بصد دینار مزدور گرفت
آن مزدور چون در خانه بازرگان آمد چنگی نهاده بود بجانب آن دیدن گرفت بازرگان گفت
چنگ نوازی ساز کردن مزدور گفت آری بازرگان گفت بنواز مزدور بر داشت و نواختن گرفت بازرگان
بنشاط آمد و بلذات نغمه فرو رفت و حقه گشاده و جواهر ریخته گذاشت چون روز بآخر رسید مزدور
اجرت خواست هر چند بازرگان گفت جواهر بر جا است کار ناکرده را عذر نتوان داد و فریاد میکرد
و میگفت من مزدور تو بوده‌ام تا آخر روز هر چه فرمودی کردم بازرگان بضرورت مزد داد و حیران ماند
روزگار ضایع و مال برباد و جواهر پریشان و گرفتار [illegible] کار [illegible] نعمت گذران
تامل کند هر آینه بلذات ظاهر فریفته نشود و از سر آنها برخیزد تا بالیدگی ذات بهم رسد و ترک حسد کند
تا دنیا او را دوست دارند و رضا بقضا دهد تا غم کم گردد و بگمرد و سخاوت را با خود آشنا کند تا اندوه جدائی

جدائی دنیا باو رسد کارها را بتقاضای عقل سامان دهد تا از ملامت ایمن گردد و دوم آخرت را بیاد آرد تا قناعت
پیشه سازد و بتواضع زیست کند تا دلها او را دوست دارند هر چند در فواید عفت تامل بیش میکردم رغبت
من بکسب آن در افزونی بود اما میترسیدم که از سر شهوت برخاستن و لذت نقد را پشت پای
زدن کاریست بس دشوار چه اگر حجابی در راه افتد نه کار ظاهر ساخته باشد و نه راه معنی بسر برده چنانکه
آن سگ که بر لب جوی استخوان یافت و در دهان گرفت و عکس آن در آب دید پنداشت استخوانی
دیگر است از حرص دهن وا کرد تا آنرا از روی آب بردارد آنچه در دهان داشت نیز بباد داد القصه نزدیک
آمد که اندیشهٔ این خطر بزرگ بر من غالب شود و بیکبار پشت پای بنفس زده در گرداب گمراهی اندازد باز
بعنایت الهی در عاقبت کار اندیشه کردم تا روشن شد که نعمتهای این جهانی چون روشنائی برق
و سائر امور بی ثبات است و با اینهمه مانند آب شور که هر چند بیشتر خورده شود تشنگی افزون تر گردد
و چون شهد زهر آمیخته که ذوق آن تا کام بیش نباشد و عاقبت هلاک کند و چون خوابی نیکو که دیده شود
و از بهجت دل بگشاید اما بعد از بیداری جز افسوس در دست نماند و آدمی زاده در کسب آن چون کرم پیله
است که هر چند تند بند سخت تر گردد و خلاص مشکل تر شود با خود گفتم که ای نفس این ورطه بازی تا چند
و خود را مثل قاضی حیله گر که در یک قضیه مراد هر دو خصم حکم کند ساختن چه لائق از این دورنگی باز آ
و از این دو روئی بگذر تا بکی از دنیا با خرت روی و از آخرت بدنیا آئی ع یکدوست بسند کن که یکدل داری
آخر ای من بعبادت تو را گرفت و هر آینه تلخی اندک که شیرینی بسیار دهد از آن شیرینی اندک بهتر که تلخی
فراوان دهد اگر کسی را گویند که صد سال در الم و عذاب باید گذاشت چنانکه روزی ده بار عضوها را بند
از بند جدا کنند و ترکیب اصلی باز بندند تا نجات ابدی یابد باید که آن رنج اختیار کند و این عذاب بامید
نعمتهای باقی بروی کم از یکساعت گذرد و آدمی زاده از آن روز که در رحم صورت بندد تا آخر عمر یکلحظه
از آفت رهائی نیابد در کتب طب آورده اند که در رحم آنگاه که عضو عضو قسمت یابد دستها بر پیشانی و
زنخ بر زانو و اطراف چنان فراهم بسته باشد که گوئی در کیسه کرده اند و نفس بحیله زند زیر گرانی و گرمی و تاریکی
و تنگی شکم و در برآمدن چندان رنج بیند که در شکنجه نتوان خیال نمود چون بیرون آید اگر دستی نرم بروی
نهند با پوست کندن برابر باشد در گرسنگی و تشنگی آب و طعام نتواند خواست اگر بدردی درماند
نتواند گفت چون شیرخوارگی بپایان رسد و مشقت چیزی آموختن و هنر ورزیدن محنت وارد

بعد از بالغ شدن اندیشه اهل و عیال و اندوه نان و غم مال در میان آید و با این همه چهار طبع ضد یکدیگر
و دشمن هم با وی همراه بلکه همخوابه باشد و آفات عارضی چون مار و کژدم و گرما و سرما و باد و باران و دام و دد
و کشتن و سوختن و سیل و صاعقه و کمین و عذاب پیری و ضعف بدن اگر تا بآن سرحد تواند رسید
با خود گفتم که خیال کن که اینها هیچکدام نیست و عمر بسلامت خواهی گذرانید اندیشه آن ساعت کن
که بمیعاد اجل خواهی رسید مال و فرزندان و همه چیز را یکبار خواهی گذاشت و شربتهای تلخ که آن روز
باید چشید می بینم که کارهای زمانه میل به پستی دارد گویا نیکوکاری مردم را وداع کرده و از افعال ستوده
نشانی نمانده راه راست بسته و طریق گمراهی گشاده عدل ناپدید و جور ظاهر و دانش در کار نه و نادانی
در بالیست لئیمی و پستی همت غالب و کرم و مروت پنهان دوستیها ضعیف و دشمنیها قوی نیکمردان
رنجور و خوار و بدکاران آزاده و عزیز مکر و فریب بیدار و وفا و صدق در خواب دروغ با تأثیر و راستی بی اثر
حق تهمت زده و باطل ظفر یافته پیروی هوا و هوس مطبوع و ضایع ساختن احکام خرد راهی روان
مظلوم خوار و ظالم عزیز حرص غالب و قناعت مغلوب زمانه باین کارها شادمان و روزگار باین طرز
تازه و خندان شناختم که آدمی قدر ایام خویش بواجبی نمیداند و در نجات نفس نمیکوشد و مانع آن
سعادت راحتی اندک و نعمتی حقیر است که بدان مبتلا گشته و آن لذات حواس پنجگانه ظاهر است
خوردن و بوئیدن و دیدن و شنیدن و مساس کردن و اینها بقدر ذره هرگز میسر نشود و نیز این
از زوال و فنا صورت نه بندد و هر که همت را در آن بست و مهمات معنوی را گذاشت بآن مرد ماند
که از پیش شیر بگریخت و بضرورت خود را در چاهی آویخت و دست در شاخی زد که بر کناره چاه رسته بود
و پای بر جای قرار گرفت و ته تنگ نیست و پای خویش بر سر چهار مار دید که سر از سوراخ بیرون آورده بودند
نظر در قعر چاه انداخت اژدهائی دید سهمناک دهن گشاده و افتادن او را انتظار دارد بسر چاه که نظر انداخت
موشان سیاه و سفید دید که بیخ آن شاخ می بریدند در میان این محنت تدبیری می اندیشید و نجات
خود را راهی میجست پیش خود زنبورخانه دید و قدری شهد یافت چیزی از آن بلب برد و شیرینی
آنچنان فرو رفت که از کار خود غافل گشت و این لذت حقیر حجاب تاریک بر دیده عقل او نهاد و موشان
از بریدن شاخ فارغ شدند و آن غافل در دهان اژدها افتاد پس لذت [illegible] بهر آن چاه پر آفت [illegible]
و موشان سیاه و سفید شب و روز و شاخ حیات [illegible] چهار مار چهار عنصر و شهد لذت این جهان و اژدها [illegible]

و اشتوهای دهن باز کرده جای بازگشت که از رفتن دران چاره نیست هر آینه آنجا باید رسید و خطر از بیم راه
باید دید القصه کار من بجائی رسید که بقدر امکان کار راست کردم تا بحکم پادشاه سفر هندوستان
پیش آمد دران دیار هم کسب کمال کردم و وقت بازگشتن کتابهای دانشوران هند که ذخیرهٔ حکمت
بود آوردم که یکی از آن کلیله و دمنه است که تفصیل داده می‌آید و بوسیلهٔ این خدمت منظور نظر پادشاه گشتم

پیش از باب سوم که آغاز مقصود کتاب است حکایتی میرود که تقریب سخن بود

در ولایت چین پادشاهی بود او را فرخ فال میگفتند و این پادشاه را وزیری بود او را خجسته رای
خواندندی روزی پادشاه بشکار سوار شد و خجسته رای ملازم رکاب بود چون از شکار پرداخته متوجه تختگاه شدند
هوا گرم شده بود در کنار چشمه‌ساری که درختان سایه‌دار و هوای خوشگوار داشت آرام گرفته سیر عجایب
صنع الهی میکردند در اثنای این حال نظر فرخ فال بر درختی افتاد میانش چون دل درویشان تهی
و خیل زنبوران عسل جهت زندگانی خود پناه بدان قلعه آورده شاه از وزیر پرسید که جمع شدن این
مرغان سبک‌پرواز بر گرد این درخت سبب چیست و آمد شد این کمربستگان بر فراز و نشیب بفرمان
کیست خجسته رای زبان برگشاد که ای شهریار کامگار این گروهی اند بسیار منفعت اندک حضرت ایشان را
پادشاهی هست که او را یعسوب خوانند بجثه و رای از ایشان بزرگتر بر تخت مربع که از موم ساخته اند
قرار گرفته است و وزیر و دربان و پاسبان و چاوشان و نائب تعیین کرده است دانائی ملازمان او
بحدیست که هر یک برای خود خانهٔ شش جهتی از موم میسازند که ضلعهای آن برابر باشد بمثابه که
مهندسان بکامل را بی پرکار و مسطر مثل آن میسر نشود و چون خانه تمام کنند امیر این جانوران بزبان
حال از ایشان عهدی فراستاند که لطافت خود را بکثافت بدل نسازند یعنی بوفای عهد جز بر شاخ گل
خوشبوی و شگوفهٔ پاکیزه ننشینند تا آنچه از برگهای خوشبو خورده باشند اندک وقتی شربتی گوارا بظهور آید
که آنرا شهد نامند و چون بخانه باز آیند دربانان ایشان را ببویند اگر بوی شهد خود دهند گذارند تا بخانهٔ خود درآیند
و اگر عهدشکنی نموده باشند و بوی بد از ایشان دریابند دربانان ایشان را سیاست سازند و فی الحال
بدو نیم کنند و اگر دربانان بی پروائی نمایند و آن عهدشکنان را بخانهای خود راه دهند آن امیر زنبوران
خود پیروی آن نموده بسیاستگاه حاضر گرداند اول بکشتن دربانان فرمان دهد پس از آن زنبوران
بی ادب را بکشد و همچنین زنبوری اگر خواهد که بخانهٔ دیگری درآید دربانان نگذارند و اگر بتحریر دربانان

گوش نکند بسیاست رسد و در اخبار آمده که جمشید جهاندار آیین دربانان و پاسبانان و تعیین حاجبان و
نایبان و ترتیب تخت و غیر آن از آیین جهانداری از ایشان گرفته است فرخ فال چون این سخن
بشنید بپای درخت آمده زبانی تفرج درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد و قانون خدمت و ملازمت
ایشان کرد جمعی دید فرمان الهی را میان بسته و بعضی وار بر مرکب پاد نشسته غذای پاک جای
پاکیزه اختیار کرده هیچیک را با سود و زیان دیگری کار نه و هیچیک را نسبت ابنای جنس خود در مقام آزار نه
پادشاه گفت ای خجسته رای عجب که با آنکه درندگی در نهاد ایشان نیست در پی آزار یکدیگر نیستند با آنکه
نیش دارند جز نوش نمی‌دهند و ما در آدمیان بخلاف این می‌بینیم که یکدیگر را زیان میرسانند و بنیاد
همچو خودی را برمی‌اندازند وزیر گفت این جانوران بر یک طبیعت آفریده شده‌اند و آدمیان را طبایع
گوناگون داده‌اند لاجرم هر یکی را مشربی جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شده است جمعی دست در
دامن عقل زده بربام مراد برآمدند و طایفه پیروی هوا و هوس نموده در گرداب بدنفسی هلاک شدند شاه
فرمود که بدین طریق که بیان کردی صلاح آدمیان در آنست که گوشه اختیار کرده در صحبت بسته
بیاد حق باشند خجسته رای بعرض رسانید که آنچه بر زبان الهام بیان گذشت عین صدق و محض صواب است
چه صحبت سبب پراگندگی خاطر و گوشه نشستن موجب جمعیت باطن و ظاهر لیکن صحبت دانا به از
تنهایی ست و تنهایی از نادان بمجالست آرایی دانش بی صحبت میسر نشود و نیز بنی آدم در خوردن و پوشیدن
و غیر آن محتاج یکدیگر اند چه از برای یک خوردنی چندین کار دیگر از آهنگر و درودگر و برزگر و آشپز
و غیر آن می‌باید که صورت یابد و اینهمه از یک کس دشوار پس ضرور شد که با یکدیگر اتفاق نموده مددگاری
هم کنند فرخ فال فرمود این خلاصه دانش است لیکن اگر راه صحبت باز باشد از رهگذر اختلاف مشربها
و طبیعتها کار بستم و نزاع کشد که بعضی بزور و زر زیاده باشند و بهوا و هوس مغلوب خود ستمی نمایند
موجب تباه کاری و دل آزاری شود وزیر گفت جهت دفع نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک
را بحق خود قانع ساخته دست ستم او از حق دیگری کوتاه میگردانند مدار آن تدبیر بر قاعده عدالت است که
هرگاه خدای تعالی یکی را بعقل و تدبیر زیاده از همه کرده بعنایت خود خاص ساخته در میان آدمیان
بزرگ میسازد و او را صاحب خلقهای پسندیده کرده فرمانروای عالم میگرداند و او بمشورت عقل
دوراندیش بغرض صیانت رستی چند در رعیت پروری و مظلوم نوازی و ظالم گدازی قرار میدهد

میدید و حکمای پیشین آنرا ناموس اکبر نام می نهند اگر بیدولتی خلاف برلست نموده ستمی میکند بسیاست
مناسب رسیده سرمایهٔ پند گرفتن دیگران میشود فرخ فال فرمود که اندکی از احوال این برگزیدهٔ
الهی که سبب آرام جهانیانست بازگوی خجسته رای گفت این دانش پناهی ست که مزاج
روزگار میشناسد هرکس را باندازهٔ خود داشته انتظام عالم میفرماید بد نفسان را سر افگنده دارد و
عالی همتان ارباب دانش و تدبیر را رعیت پروری فرماید دوست و دشمن در معامله پرسی او برابرست
بتفصیل میداند که کدام مردم را باید نواخت و بار سخن در حضور مجلس باید داد و کدام گروه اخوار و
زبون داشته بنیاد آنها باید بر انداخت چه در ملازمان شاهی جمعی باشند که به نیکخواهی و نیکنامی حقیقی
پادشاه کوشش کنند و بسیاری برای منفعت یا دفع ضرر خود لاف اخلاص و عقیدت زنند
پس باید که آن برگزیدهٔ الهی بر حقیقت مردم آگاه باشد بغور مهمات رسد و بخود پرسش معاملات
نماید تا فروغ راستی را از تیرگی دروغ جدا سازد و مدار کار خود بر حکمت نهاده پندهای حکما را دستور العمل
کند چنانچه رای دابشلیم هندی که کار و بار خود را بسخنان حکیم بیدپای داشته بود هنوز نام او بر صحیفهٔ
روزگار باقیست فرخ فال فرمود که ای خجسته رای زمانی درازست که قصهٔ رای و برهمن مذکور
در دل من جا کرده است کیفیت احوال ایشان از هر که پرسیدم اثری نیافتم گوش هوش
گشاده بودم تا از که بشنوم و دیدهٔ انتظار باز تا جمال این حال از کجا رو نماید چون معلوم شد که
وزیر با خبرست شکر الهی بجا می آرم که آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید باید که زودتر مرا از سخنان
رای و برهمن بهره مند گردانی که ترا در گفتن آن ادای حقوق صحبت ما حاصلست و از نیوشیدن
آن انواع فایده ها برجست و اصل سخنی که شکر نعمت آن ادا شود فایده بخشیدن و مستفید مبارک بود نظم

زبان خردمند روشن روان — کلید در گنج حکمت بود
در گنج بکشا و نقدی بیار — که او را عیار نصیحت بود
نصیحت بران وجه گو با ملوک — که در وی صلاح رعیت بود

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر گفت که در یکی از نواحی سواد اعظم هندوستان پادشاهی بود جهان آرای و رعیت نوازی از زمرهٔ
بخشندگان و دانشوران بساط عالی از اخلاق حمیده و صفات پسندیده تفصیل میداد تا آنکه سر رشتهٔ سخن
بجود و کرم کشید همه حکما باتفاق گفتند که جود بهترین اخلاق و بزرگترین اوصاف است ارسطو

گفته که فاضلترین صفتی ست از صفات الهی که او را جواد گویند یعنی صاحب جود چه جود او بجمله موجودات
رسیده و کرم او جمیع کائنات فراگرفته **شعر** شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار
که اگر خار و گر گل همه پرورده تست رای را بعد از شنیدن اوصاف کرم دیگ
همت در جوش آمد بفرمود تا گنج گرانمایه برگشادند و صلای کرم بخاص و عام در دادند غریب و شهری
نصیب تمام یافتند بزرگ و خرد بانعام عام بهره مند شدند روز را بکار بخششی و کامرانی تازه داشت
چون پرده شب بروی روز کشیدند سر بر بالین آسایش نهاد در خواب دید که پیری نورانی آمد
و گفت که امروز گنجی در راه رضای الهی افشاندی صباح پای عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب
مشرق توجه نمای که گنج شایگان و خزانه رایگان نصیب تست و بیافتن چنان گنجینه گرانمایه پاینده تا
خواهی شد. رای چون این بشارت شنید از خواب بیدار شده در انتظار صبح دولت نشسته [illegible]
بفرخی و فیروزی سوار شده روی بجانب مشرق نهاد چون بعرصه صحرا بیرون آمد بهر طرف نظر
می افگند و از مقصود خبری میجست ناگاه نظرش بر کوهی افتاد و در دامن کوه غاری نمودار شد تاریک
و مردی روشندل بر در آن غار نشسته و از زحمت اغیار وارسته چون نظر پادشاه بر وی افتاد دلش
بصحبت او مایل شد پیر روشن ضمیر مقصود شاه دریافته زبان نیاز برگشود که اگرچه ویرانه درویشان
در جنب قصر زرنگار شهریاران چه نسبت دارد اما پادشاهان را عادت قدیم ست که نظر رحمت بر حال
گوشه نشینان اندازند و برنجه نمودن قدم خاکساران کوی نیاز را سرافراز سازند دابشلیم سخن درویش
را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و بخدمت او رسیده همتی خواست بعد از آنکه پادشاه عزیمت
رفتن کرد درویش زبان عذرخواهی بگشود **شعر** گر ز دست من گدا ناید مهمانی چو تو پادشاهی
اما بهم ما حضر تحفه دارم که از پدر بمن میراث رسیده و آنرا براه نیاز میسپارم و آن گنجنامه ایست مضمونش
آنکه در گوشه این غار گنجیست گران و در آن نقود و جواهر بیکران چون من بر گنج قناعت دست
یافته بودم بطلب آن نپرداختم اگر سلطان پرتو التفات بران اندازد و فرماید تا ملازمان جستجوی
نمایند و داخل خزانه عامره ساخته بجای لائق صرف کنند دور نیست دابشلیم بعد از شنیدن این سخنان
واقعه شبانه با درویش در میان نهاد درویش گفت که اگرچه این مختصر نزد همت والای سلطان وقعی
ندارد اما چون از غیب حواله شده بشرف قبول ارزانی باید داشت رای فرمود تا جمعی بکافتن غار

عمار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه بگنج برده تمامی آنرا بنظر سلطان در آوردند شاه فرمود تا قفل
از سر هر صندوق و درج برداشتند و نفائس جواهر پیش کشیدند در میان آن صندوقی صغیر
ظاهر شد به بندهای محکم بربسته و قفل فولادی بران زده چندانکه تفحص کردند از کلید او نشانی نیافتند
رای را شوقی تمام بگشادن آن قفل پیدا شد و میلی عظیم بدیدن آنچه در صندوقست پدید آمده باخود
خیال کرد که تحفه گرانمایه درین صندوق نهاده اند فرمود تا قفل را شکستند درجی بیرون آمد و در آن
درج حقه نهاده رای سر حقه را باز کرد پاره حریر سفید خطی چند بقلم سریانی بروی نوشته دید و دابشلیم در تعجب
ماند این چه تواند بود بعضی گفتند نام صاحب گنج و جمعی نمودند که طلسمی خواهد بود که بجهت محافظت
آن گنج نوشته باشند شاه فرمود تا این خط خوانند تا حقیقت حال ظاهر شود بخواهند هیچکسی از
ملازمان رکاب قدرت بر خواندن آن خط نداشت در طلب کسی که ازو مقصود حاصل شود شتافتند
تا آنکه دانشوری که در خواندن و نوشتن خطهای عجیب مهارتی داشت یافته بپایه سریر حاضر گردانیدند
دانشور را یک بین بعد از کمال تامل خط را بخواند که این مکتوبست پرفایده که در حقیقت گنج همین
تواند بود مضمونش آنکه این گنج را من که هوشنگ پادشاهم ودیعت نهاده ام برای پادشاهی بزرگ
که او را دابشلیم خوانند و بالهام الهی دانسته ام که این خزانه غیب نصیب او خواهد بود وصیت نامه میان
زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون آن گنج بردارد این وصیتها مطالعه کند با خود اندیشه نماید که بزرگوار
فریفته شدن کار عاقلان نیست چه مال عاریتی است که هر روز در دست دیگری خواهد شد
و با هیچکسی راه وفا بسر نخواهد برد شعر
دولت گیتی که تمنا کنند ... با که وفا کرد که با ما کند
اما این وصیتنامه دستور العملست که پادشاهان را از ان گزیر نیست پس آن پادشاه دولتمند باید که بدین
وصیتها کار کند و یقین داند که هر پادشاهی که این چهارده قانون را که بیان میکنم بکار نبندد بنیاد دولت
او استوار نماند و اساس سلطنت او پایدار نگردد اول آنست که هر کرا از ملازمان نزدیک سرفرازی دهد
سخن دیگری در باب شکست او نشنود که هر که نزد پادشاهی مقرب شد هر آینه مردم بر و حسد برند و در زوال
قرب او کوشش نمایند و از روی دشمنی و بدگوئی بنصیحت سخنان فریبنده گویند تا وقتی که مزاج پادشاه متغیر
گردد آن وقت مقصود حاصل کنند دوم آنکه سخن چین و سخن ساز را در مجلس خود راه ندهد که بنیاد فتنه ایشانست
و عاقبت او بد است بلکه چون این صفت در کسی بیند آتش فتنه او زودتر فرو نشاند تا دود آن تیره ظلم

تیره نسازد **سوم** آنکه با امرا و ارکان دولت خود التفات نماید که باتفاق و یکجهتی کارهای مشکل آسان گردد
چهارم آنکه بملایمت و چاپلوسی دشمن مغرور نشود و هرچند تملق پیش آرد از روی دوراندیشی بر او اعتماد ننماید
پنجم آنکه چون گوهر مراد بدست آید در نگاهداشتن آن غفلت نورزد **ششم** آنکه در کارها
شتابزدگی ننماید بلکه بجانب تأمل و آهستگی گراید که مضرت شتاب بسیارست و منفعت آهستگی
بیشمار **هفتم** آنکه عنان تدبیر بهیچ وجه از دست نگذارد که اگر جمعی از دشمنان قصد او کنند و صلاح در آن بیند
که با یکی از ایشان اتفاقی باید کرد که بسبب آن خلاصی از آن ورطه روی نماید باید که بحیله مناسب
بنای فریب ایشان را زیر و زبر گرداند **هشتم** آنکه از مردم کینه‌دار احتراز نماید و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد
نهم آنکه عفو را شعار خود ساخته ملازمان را باندک گناهی در مقام عتاب و خطاب نیارد و چون از بعضی
مقربان جریمه ظاهر گردد و بعضی بپادشاهی قوی پشت شوند دیگرباره ایشان را از چشمه عنایت شاداب
گرداند تا از حیرانی فرود آیند **دهم** آنکه گرد آزار هیچکس نگردد تا بمکافات آزاری باو نرسد **یازدهم** آنکه
مردم را کاری که فراخور و لایق حال ایشان نباشد نفرماید که بسا کس کار خود را گذاشته بکار دیگر مشغول
گردند و آن کار دیگر ناساخته گردد و از کار خود هم باز مانند **دوازدهم** آنکه حال خود را بزیور حلم و ثبات
آراسته گرداند **سیزدهم** آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از اهل خیانت برکران باشد که چون
ملازمان بارگاه سلطنت امین باشند هم اسرار ملکی محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند و اگر سخن
مردم خائن نزد پادشاه معتبر باشد بسیار باشد که بیگناهان را در ورطه هلاک اندازد و نتیجه بد
روی نماید **چهاردهم** آنکه از محنت روزگار و انقلاب زمانه باید که غبار ملال بر دامن همت او ننشیند
و چون هر یکی را ازین چهارده وصیت که یاد کرده‌ایم داستانیست معتبر و حکایتی پسندیده اگر آگاهی خواهند که تفصیل
این حکایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که قدمگاه آدم صفی است توجه باید نمود که این مشکل
آنجا حل خواهد شد و مقصود آنجا روی خواهد نمود چون حکیم مضمون نوشته تمام بعرض رسانید و بتسلیم
در انداخت و این صحیفه گشت تعظیم بوسید [illegible] و بنیاد بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجی که
نشان داده بودند این گنجینه بهترست نه خزینه گوهر و زر و مرا بعنایت الهی از متاع دنیا آن مقدار هست
که احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی همت این مختصر یافته را نایافته می‌پندارم لازم است که
بشکرانه این پندنامه که در حقیقت گنج نهان گنج معنی توان گفت و آنچه ازین دفینه بدست آید بمردم مستحق

مستوفی رسانند تا هدیه ثواب بروح هوشنگ رسد و ما نیز داخل خیر باشیم ملازمان پادشاهی بجا آوردند
و رای بدار الملک آمده درین اندیشه بود که عزیمت سراندیب نماید و مقصود بدست آرد و بر تفصیل
وصیتنامه واقف شده و دستور العمل ملک داری ساز و بعد از اندیشه بسیار فرمود تا دو کس از دانایان
ارکان سلطنت حاضر گردانیدند رای فرمود که من آن گنجی را که هوشنگ نهاده بود تمام در راه
خدا بفقرا و مساکین و مستحقان بخشش کردم و حالا عزیمت رفتن بجانب سراندیب مصمم ساخته ام
و من بعد زمام سلطنت برای صواب نمای شما نهاده ام درین باب نیز آنچه مصلحت باشد بعرض رسانند
وزیران گفتند که جواب این بر بدیهه گفتن نشاید که سخن نااندیشیده چون زر ناسنجیده است و زدید
تامل نموده بدرگاه رسیدند وزیر بزرگ گفت که درین سفر راحت و فراغت از دست باید داد و دل
بر چندین خوف و خطر باید نهاد دانا را باید که راحت به محنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه
از دست ندهد تا بوی آن نرسد که بکبوتر رسید رای پرسید چگونه وزیر گفت **حکایت** دو کبوتر
هم آشیانه بودند یکی بازنده نام و دیگری نوازنده بازنده را خیال سفر پیدا آمد یار را گفت ای ندیم یک
آشیانه بسر بریم و در یک کاشانه روزگار گذرانیم آرزو دارم که در اطراف جهان با هم بگردیم که در سفر
عجائب بسیار است و تجربه بیشمار تا شمشیر از نیام بیرون نیاید در معرکه مردان سرخ رو نماید و قلم تا از سر
قدم نسازد نقش مقصود بصورت ننماید و آسمان از سفر بر همه بالاست و زمین از اقامت پایمال
شعر درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای — نه رنج اره کشیدی و نه جفای تبر
نوازنده گفت ای یار همدم تو محنت سفر نکشیده و مشقت غربت ندیده بازنده گفت اگرچه رنج غربت
جانفرساست اما تفرج عالم روح افزا و چون طبیعت به سفر خوگرفته مشغول تماشای عجایبهای جهان
پیدا گشت مشقت نمی نماید نوازنده گفت ای رفیق تفرج و تماشای عالم با یاران همدم و دوستان محرم
خوش آید چون کسی از دیدار محرمان محروم ماند تماشا چه تسکین یابد در فراق مشکلترین دردهاست
اکنون که گوشه و توشه هست پای فراغت در دامن قناعت کش و عنان هوس بدست همت آر
شعر بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش — که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد
بازنده گفت ای مونس دیگر سخن فراق مگو که یک لحظه در عالم غم نیست اگر بجای خود بر پای شود
زود کند فرصتی همنفسی بگیریم بسا که دیده آید مسافت بر وانگیخته بیاد غم بسا سفر باید تا پخته شود خامی

نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران دیرینه بر میتوانی کند و با حریفان تازه
میتوانی ساخت سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود اما شعر بسی بکام دل دشمنان بود آن کس
که نشنود سخن دوستان نیک اندیش سخن را برین قطع نمود و وداع یکدیگر کردند بازنده
بلند پرواز دل از رفیق بر کنده بپرواز آمد و کوه و دشت می پیمود و باغ و راغ تماشا میکرد ناگاه در
دامن کوهی مرغزاری دید از سبزه و گل آراسته و از آب و هوا تازه تر گشته بازنده را آن منزل
پسندیده افتاد چون شام نزدیک بود همانجا بار سفر بکشاد هنوز از رنج راه نیاسوده و دمی بآسایش
نزده بود که ناگاه ابر و رعد و برق و غبار بهاران جوش و خروش پیدا شد بازنده را چنین وقت پناهی
که از تیر باران امین گردد نبود گاه در زیر شاخی نهان میشد و گاه برگ درختی پناه خود میساخت القصه
شبی بهزار محنت بروز آورد و باز دیگر بپرواز آمد متردد که بآشیانه قدیم برگردد و یا چون عزیمتی نموده چند
روز گذراند درین خیال شاهین تیز بال خونین چنگال قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چشم بر شاهین افتاد
دل در طپیدن و روح در پریدن آمد و بر اندیشه خود پشیمان شد بخود عهد کرد که اگر ازین مهلکه برآید
دیگر اندیشه سفر بخود راه ندهد و صحبت یار همدم غنیمت شمارد به برکت نیت درست گشایش کار او پیدا
شد که عقابی تیز پرواز از جانب دیگر در رسید خواست که کبوتر را از پیش شاهین در رباید و شاهین هر چند
در بله عقاب نبود غیرتی کرده در پرخاش در آمد هر دو بجنگ مشغول شدند بازنده فرصت غنیمت شمرده
خود را بزیر سنگی انداخت و بسوراخی تنگ جای گرفت شبی دیگر همانجا بسر برد چون روز شد با آنکه
بازنده را قوت پریدن نمانده بود بهر حال پر و بال زدن گرفت ترسان ترسان چپ و راست
نظر میکرد و پیش و پس احتیاط مینمود و راه میرفت ناگاه کبوتری دید دانه چند پیش او ریخته و هزار شعبده
ازان برانگیخته بازنده چون گرسنه بود همین که جنس خود دید پیش رفت هنوز یک دانه نچیده بود که
در دام افتاد بازنده بآن کبوتر عتاب آغاز کرد که ای برادر ما از جنس یکدیگریم و این واقعه از سبب تو
دست داد چرا مرا ازین حال آگاه نکردی و شرط مروت بجا نیاوردی کبوتر گفت که ازین سخن بگذر که
با قضا کوشش سود ندارد بازنده گفت هیچ میتوانی که راه نجات بنمائی و طوق منت در گردن من
افکنی کبوتر گفت ای ساده لوح اگر من حیله دانستمی خود را ازین بند خلاص دادمی و سبب گرفتاری
دیگران نشدمی حال تو بآن تشنه میماند که در راه مانده شد بزاری مادر را گفت که ای مادر مهربان

چندان توقف کنی که نفس راست کنم مادرش گفت نمی بینی که مهار من بدست دیگریست اگر سررشته
بدست من بودی پشت خود را از بار و پای خود را از رفتار خلاص دادمی بازنده چون نا امید شد تپیدن
آغاز کرد و بجهدی تمام قصد پرواز کرد ریسمان دام فرسوده بود گسیخته شد بازنده بال پرواز گشاد و
روی بوطن کرد در اثنای پرواز به ویران رسید و بگوشهٔ دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار
گرفت کودک دهقان که نگهبان کشت بود در انجا میگشت چون چشمش بر کبوتر افتاد تیری بر انداخت
ببال آن شکسته حال رسید از غایت هیبت سرنگون شده بچاهی که در پای آن دیوار بود افتاد
دهقان پسر دید که کبوتر بچاه فرو رفت نا امید برگشت بازنده با دل خسته و بال شکسته در تگ چاه
بسر برد روز دیگر افتان و خیزان بحوالی آشیانهٔ خود رسید نوازنده آواز بال همدم شنیده باستقبال
بیرون پرید بازنده را ناتوان و نزار دریافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی کیفیت حال خود باز گو
بازنده گفت که چه گویم که چه محنتها کشیده ام و چه خطرها دیده ام خلاصهٔ سخن آنست که شنیده بودم که
در سفر تجربه حاصل میشود مرا این تجربه حاصل شد که تا زنده باشم نام سفر بر زبان نیارم و باختیار خود
جدائی از تو نکنم و این مثل بدان سبب آوردم که پادشاه از این سفر دور دراز باز ماند و تن بچندین مشقت
در ندهد دابشلیم فرمود که ای وزیر اگرچه مشقت بسیار است منافع او نیز نهایتی ندارد و ترقی کلی در سفر رو نماید
نمی بینی که پیادهٔ شطرنج بسفر شش منزل مرتبهٔ فرزین یابد و ماه بسیر چارده شب بدر گردد و هر که در گوشه
سر فرو آرد و قدم بیرون ننهد از تماشای عجایب عالم محروم ماند و از ملازمت بزرگان بی بهره باشد
آب از یکجا بودن چه رنگ و بو پیدا می کند اگر آن باز شکاری که بازغن بچگان بزرگ شده بود بهوای
سفر پرواز نکردی بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر پرسید چگونه بوده است **حکایت**
رای دابشلیم فرمود که دو باز تیز پرواز با یکدیگر همدمی داشتند و آشیانهٔ ایشان بر قلهٔ کوهی بود و بفراغ بال
در ان نشیمن بسر میبردند ایشان را بچه ارزانی شده بطلب غذا بیرون رفتند و بجگر گوشهٔ خود طعمه می آوردند
روزی او را تنها گذاشته رفته بودند و در آمدن درنگ شده بود بچه را اشتها در حرکت بود جنبشی کرده
بکرانهٔ آشیانه رسید ناگاه در افتاد و روی به نشیب آورد زغنی که منتظر صید نشسته بود نظرش بر بچه که از بالا
متوجه پایان بود افتاد پیش از انکه بزمین رسد از روی هوا گرفته با آشیان خود برد چون نگریست
بهر نشان چنگل و منقار داشت که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت مهری در دلش پدید آمد

باخود اندیشید که او را بفرزندی بردارم و در تربیت با فرزندان من شریک باشد بپرورش او مشغول شد
و پدرانه سلوک مینمود تا آنکه بازبچه بزرگ شد اگرچه خود را از فرزندان زغن خیال میکرد اما صورت و حالت
خود را خلاف ایشان میدید و حیران میبود روزی زغن با او گفت ترا اندوهگین می بینم سبب چیست
بازبچه گفت من نیز سبب آن نیکو نمیدانم و مصلحت در آن دیده ام که اگر رخصت باشد چندی
در اطراف عالم بگردم شاید غبار اندوه زدوده شود زغن که آوازهٔ فراق شنید دود از نهادش برآمد
فریاد برآورد که ای فرزند سخن سفر مگو بیشتر سفر گذشته جهت بهم رسانیدن اسباب زندگانی یا آنکه
در وطن بودن مشکل باشد و ترا ازین ها هیچ نیست گوشهٔ فراغتی و توشهٔ قناعتی داری و به فرزندان
دیگر همسرازی میکنی با اینهمه راحت خانه ترک نمودن از خرد دور مینماید بازبچه گفت آنچه فرمودی از
کمال مهربانیست اما این گوشه و توشه فراخور حال خود نمی بینم و در خاطرم چیزها میگذرد که در عبارت
گنجایش ندارد زغن گفت تو قدر دولت فراغت نمیدانی میترسم که بتو آن رسد که بگربه رسید بازبچه
پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** زغن گفت زالی را گربه مصاحب بود که روی نان ندیده
و بوی گوشت نشنیده بود اگر ناگاه موشی بچنگ او افتادی تا یک هفته بآن قدر غذا گذرانیدی
روزی از بیطاقتی بهزار مشقت بالای بام رفت گربه را بالای بام همسایه دید که از غایت فربهی
قدم آهسته بر میداشت گربه پیرزن فریاد برکشید که این قوت و شوکت تو از کجاست گربه همسایه
جواب داد که هر صباح ببارگاه پادشاه حاضر میشوم چون خوان بگسترانند مردانگی نموده از گوشتهای
فربه و نانهای میده لقمه چند در ربایم و تا روز دیگر آسوده حال بسر میبرم گربه پیرزن پرسید که گوشت
فربه چگونه باشد و نان میده چه مزه دارد که من در مدت عمر جز شوربای پیرزن و گوشت موش
چیزی ندیده و نچشیده ام گربه همسایه بخندید و گفت که بواسطه آنست **شعر** کز گربه همین گوش و دمی
هستی تو ز [illegible] همه حکایت امیانی گربه پیرزن گفت چه خوش باشد که حق همسایگی
بجا آری و مرا یکبار همراه ببری گربه همسایه را دل بر زاری او بسوخت و قرار داد که این نوبت بی او نرود
گربه پیرزن جانی تازه یافته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن گفت پیرزن آغاز نصیحت کرد که بسخن
اهل دنیا فریفته مشو و قناعت از دست مده [illegible] نصیحت پیرزن سودمند
نیفتاد روز دیگر به اتفاق گربه همسایه افتان و خیزان بدرگاه سلطان رسید ضعف حال او [illegible]

پیشدستی نموده بود که در گذشته چون گربه پا از اندازهٔ ادب بیرون نهاده بود سلطان حکم کرده که تیراندازان در کمین بوده
هر گربه که بیاید به تیر دوزند گربه زال ازین بیخبر بوی طعام شنیده بی اختیار بشتافت و ناوک اندوز خورد
این داستان بدان آورده ام که تو نیز قدر لقمهٔ که بسر رسد شناخته در زیاده طلبی نباشی باز گفت آنچه
فرمودی از عین مهربانی بود اما بچیزهای خرد فرسوده آوردن کار پیرزنانست همت را بلند باید داشت
زغن گفت این خیال که در سرداری بیخبر و پندار بر نیاید و هیچکاری آنکه اسباب آن آماده باشد
از پیش نرود باز گفت قوت چنگل و منقار من قوی ترین اسباب دولت منست مگر تو حکایت
شمشیرزن نشنیدهٔ زغن پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** باز گفت درویشی کاسب بود
حاصل کسب او بعیال وفا نکردی او را پسری شد بقدم او حال پدر روی بسامان آورد پسر از
کودکی سخن از کمان و تیر میگفت و بازی به سپر و شمشیر میکرد پدر بمکتب میفرستاد او هوای میدان داشت
چون بزرگ شد پدر خواست که با دختری از خویشان عقد کند پرسید که تو درین باب چه صلاح می بینی
پسر گفت اگر اکنون میخواهم کابین او نقد نهاده ام پدر گفت مرا از حال تو آگاهی تمام ست آنکه میگوئی
که وجه کابین دارم از کجاست و کدامست پسر در خانه رفت و شمشیر آورد و گفت من که عروس سلطنت
را در عقد خواهم آورد وجه کابین او بهتر از تیغ و خنجر خونریز نیست و چون همت آن جوان بلند بود در اندک
زمانی عرصهٔ مملکت فروگرفت این حکایت بدان آورده ام تا بدانی که اسباب دولت مرا آماده است
بافسون و افسانه ترک امید نخواهم کرد زغن بضرورت رخصت داد باز زغن را با بچگان وداع کرد و پرواز نمود
بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمد کبکی دید و بیک حمله حوصله را از گوشت سینه او پرساخت لذتی گرفت
که هرگز از آن چاشنی ندیده بود بخود اندیشید که فوائد سفر همین بس که از غذاهای ناملائم خلاص یافته
به طعمه های معقول لذتی گرفته میشود تا بعد ازین چه روی نماید روزی بر سر کوهی نشسته بود دامن
کوه جمعی از سواران دید صف شکار برآراسته و مرغان شکاری را پرواز داده و آن پادشاه آن ولایت
بود با خاصان خود درین اثنا بازی که بدست شاه بود قصد صیدی کرد این باز بلند همت پیشدستی
نموده صید از پیش او در ربود شاه را از ان نظر افتاد و دلش بستهٔ او شد حکم فرمود تا صیادان جال بدست
او را گرفته بخدمت پادشاه آوردند و باندک فرصتی به ساعد شهریاری قرارگاه او شد و اگر باز غزن ز
در ساختی باین مرتبه نرسیدی این حکایت بدان آوردم تا معلوم شود که در سفر چندین فائده است

چون سخن دابشلیم تمام شد وزیر دیگر پیش آمد و آداب دعاگویی بجا آورده گفت فواید سفر ازین قبیل است
اما ذات پادشاه را که راحت عالمیان وابستهٔ اوست مشقت سفر از حکمت دور مینماید دابشلیم گفت
تا خار محنت دامنگیر عشرت سلاطین نشود در گلستان رعیت گل رفاهیت نشگفد و تا پای
ملوک دشت بلا نه پیماید بسر درویشان بی سامان بالین آسایش نرسد حکما گفته اند که کوشش طالب
را بمقصود رساند چنانکه آن پلنگ بچه وزیر درخواست نمود که آن چگونه بود رای دابشلیم گفت
حکایت در نواحی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا و بیشهٔ در نهایت لطافت و صفا چشمهای
زلال روان و نسایم دلکش وزان از غایت خوبی آنرا بیشهٔ فرح افزا میگفتند پلنگی در آن فرزندی
بود و بچه داشت که عالم را بدیدار او روشن میدید و آرزوی آن بود که چون بچه اش دندان و چنگال بخون
هژبران رنگین کند آن بیشه را بتصرف او گذارد و خود گوشهٔ قناعت گیرد ناگاه بار زو نارسیده پلنگ را
اجل در رسید درنده ها که از قدیم متمایل آن بیشه داشتند یکبار قصد کردند پلنگ بچه دید که طاقت
مقاومت ندارد جلای وطن شد در میان ددان نزاع افتاد شیری خونریز بر همه غالب آمده بیشه بتصرف
آورد پلنگ بچه خود را به بیشهٔ دیگر رسانیده با سباع آن منزل درد دل باز نمود و مدد خواست ایشان
بر استیلای شیر وقوف یافته از امداد ابا نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا در تصرف شیریست
زبردست مصلحت آنست که رجوع بدرگاه او نمائی و خدمت اختیار کنی پلنگ را این سخن معقول
افتاد برگشته بآن بیشه رسید و بوسیلهٔ یکی از نزدیکان شرف خدمت دریافت و منظور پادشاهی
گشت و بخدمتی لائق نامزد شد پلنگ کمر هواداری چست کرده بید و تنخواهی در پیوست و روز بروز تقرب
زیاده شد تا بحدی که ارکان دولت برو حسد میبردند وقتی شیر را مهمی در بیشهٔ دور دست پیش آمد و هوای
تابستان بود شیر اندیشه کرد که درین هوای گرم کرا باین خدمت باید فرستاد درین میان پلنگ
آمد ملک را اندیشه ناک دید موجب اندیشه پرسید و معلوم کرده آن خدمت بعهدهٔ خود گرفت
و باتفاق جمعی روان شد و بمنزل رسیده بمقصود حاصل کرده بمراد برگشت همراهان گفتند که مهم صورت
یافته هیچ دغدغه باقی نیست و هواخواهی تو بحضرت پادشاه روشن گشت در چنین گرما اگر زمانی
آسایش گرفته و آب خورده روانه شویم بهتر مینماید پلنگ تبسمی کرده گفت که بزرگی من بدرگاه پادشاه
از خدمت پسندیده بنا شده [illegible] در میان آرم خبرداران صورت واقعه بشیر رسانیدند شیر

شیر زبان تحسین برکشاد و پلنگ را طلبیده حکومت آن بیشه باو داد و ولیعهدی خود بر او اضافه کرد شعر

تا برده رنج گنج میسر نمی‌شود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

فائده این حکایت آنست که هیچکس را بی تکاپو مراد بر نیاید چون در این سفر مقصود طلب دانش
است عزم جزم کرده ام و پای اهتمام در رکاب سعی نهاده بمجرد خیال رنجی که در آمد و رفت برسد ترک
عزیمت نخواهم کرد چون وزیران دانستند که سخن ما بجائی نمیرسد با رای همداستان شده بمهیا ساختن
اسباب سفر مشغول شدند پس رای دابشلیم امور سلطنت را بیکی از اعیان سپرد و نصیحتی چند که ضرور
بود کرد و بساعتی فرخنده با جمعی از خاصان روی براه سراندیب نهاد بعد از پیمودن خشک و تر و
دیدن گرم و سرد اطراف سراندیب بر وی ظاهر شد و نسیم آن دیار بدماغ شاه رسید بعد از آنکه دو سه
روزی در شهر سراندیب از رنج راه بر آسود اسباب زیادتی آنجا گذاشته با دو کس از محرمان رو بکوه
نهاد چون بر فراز کوه رسید و چشم تماشا بهر جانب باز کرده نظرش بر غاری افتاد از حقیقت این
غار پرسید گفتند که آن مسکن حکیمی است که او را بیدپای خوانند یعنی طبیب مهربان و او مردیست
ریاضت کش که نفس ناطقه را بکمالات آراسته و از صحبت خلائق یکسو شده دابشلیم بملاقات او
رفته پیری دید بر در غار نشسته ایستاد و از باطن او رخصت در آمدن یافت از روی ادب در آمد برهمنی دید
مجرد نهاد رای چون نزدیک رسید برهمن به نشستن اشارت فرمود و از رنج راه و سفر پرسید پس دابشلیم
قصه خواب و یافتن گنج و خواندن وصیتنامه و حواله کردن تمام آن بسراندیب با جمیع خصوصیات باز گفت
برهمن تبسمی کرد و گفت صد رحمت باد بر همت پادشاه که در طلب دانش تحمل اینهمه مشقت نماید و برای
آسایش خلق اینهمه محنت سفر قبول کند آنگاه برهمن اسرار حکمت بیان کردن گرفت و وصیتنامه هوشنگ
در میان آمد و صحبت بچند روز در کشید پادشاه یکیک وصیت بر برهمن میخواند و برهمن در آن باب
سخنان بلند میگفت و خاصان شاه که همراه بودند یکیک مینوشتند و کتاب کلیله دمنه مشتمل بر سوال و جواب
رای و برهمنست و آن از چهارده باب بدستور فهرست آورده‌ایم پوشیده نماند که از آخر فهرست تا آغاز باب
سوم از فراهم آوردهای مولانا حسین واعظ است و کلیله دمنه که از روی آن انوار سهیلی را بنا آورده است
اینست و غرض از فراهم آوردن نصایح افزودن و گریزگاه سخن سرانجام نمودن باشد خلاصه قصه‌ها
آنکه فرخ فال پادشاه را در مرغزار نظر بر آشیان زنبور شهد افتاد و از تعجب رای وزیر احوال این جانوران

پرسید وزیر از آیین و روش پسندیده اینها خبر داد تا آنکه سخن به بیمروتی و جان آزاری آدمیان کشید
فرخ فال را از ایشان نفرتی شده خواست که راه تنهائی ورزد و بی تعلقی پیش گیرد وزیر گفت برای فراغت
خود خلق را در سرگردانی انداختن از جوانمردی دور است اگر پادشاه بر روشی که رای دابشلیم بمشورت بیدپای
برهمن زندگانی نموده است سلوک نماید هر اینه موجب رضای الهی خواهد بود بعد از آن خجسته رای
احوال دابشلیم بیان نمود که گنج گرانمایه هوشناس در عالم داده بخواب آسایش شد پیر نورانی را دید که میگوید
پای دولت در رکاب کن که گنج شایگان حواله تست رای چون بیدار شد بکوهستان رفت و پیر روشندل
را بر در غاری نشسته دید پیر مراد خویش دریافته زبان کشود که در گوشه این غار گنج گرانیست سپرده آن
بخزانه عامره رساند رای هست آورده در میان جواهر نوشته عبری پدید آمد مضمونش آنکه من هوشنگ
پادشاه ام برای دابشلیم امانت گذاشته ام و چهارده نصیحت که سرمایه آیین فرمانروایان تواند شد
نوشته ام و شرح آنرا حواله بحکیم سراندیب کرده بود شاه به تختگاه آمده رفتن سراندیب با وزیران میان
آورده وزیر بزرگ شدائد سفر بیان کرد و حکایت کبوتر که از همجنس خود و حکایت شتر بچه شنیده بود در میان
آورده شاه را مانع سفر شد شاه سرگذشت باز و زغن و گفتن زغن قصه گربه و بیان کردن باز قصه درویش و
و پسر شمشیر زن و کامیاب شدن باز از سفر بمیان آورده وزیر را خاموش کرد بعد از آن وزیر خرد
سخنان حلاوت آمیز در رفتن سراندیب در میان آورد رای دابشلیم قصه پلنگ بچه گفته خاطرنشان
وزیر کرد که سفر بهتر از حضر است پس ملک به معتمدی سپرده متوجه سراندیب شد و تکاپوی بسیار
به سراندیب بصحبت بیدپای حکیم رسیده قصه خواب و گنج و گنجنامه شرح داد برهمن مرتاض بر طلب
پادشاه تحسین نموده سخنانی که سرمایه دولت باشد گفتن گرفت و آنچه رای سوال میکرد جواب آن می شنید

باب سوم در گوش نکردن سخنان سخن چینان

رای دابشلیم با بیدپای برهمن فرمود که مضمون وصیت اول آنکه چون کسی بنزدیکی پادشاه مشرف
گردد مردم بر وی حسد میبرند و سخنان مکرآمیز میگویند که نادولتخواهی او را خاطرنشان پادشاه سازند
پس پادشاه را باید که در سخنی که باو رسانند نیکو تامل کند و بغرضی رساننده سخن خاطرنشان خود کند و تا از آن مضمون
و آن اندیشه خالی نباشد بسر حد قبول نرساند رای فرمود که بسیج جای چنین شده است که بسخن غرض آمیز
دوستی بدشمنی انجامیده باشد [illegible]

مرد گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین زمانه چشیده او را سه پسر بودند که از پیشهٔ خود پرهیز نموده دست در ذیل پدر
دراز کردندی و در بیکاری و ناهمواری روزگار گذراندندی پدر مهربان از شفقت پند دادن آغاز کرد که ای
فرزندان اگر قدر مال که در بهم رسانیدن آن رنجی بشما رسیده است نمی‌شناسید در این خرد معذورید اما
بباید دانست که مال سرمایهٔ نیکوییها تواند شد اهل عالم جویای سه مرتبه‌اند فراخی زندگانی و بزرگی جاه
و رضای الهی بدان نرسند مگر بچهار چیز حرفتی نیکو پیش گرفتن و آنچه بهم رسد نیکو نگاه داشتن و از آنچه عقل
فرماید خرج نمودن و بقدر توانائی خود از جای‌ها تدبیر کردن پس روی از کاهلی برتافته بجانب کسب
میل نمائید و آنچه روزگاری دراز از من دیده‌اید بکار برید پسر گفت ای پدر تو ما را کسب کردن میفرمائی
و این خلاف توکل است بیقین میدانم که آنچه مقدر شده است هر چند سعی نکنم بمن خواهد رسید آنچه
روزی نیست چندانکه در جستجوی آن کوشش نمایم سود نخواهد کرد و شنیده‌ام که بزرگی گفته آنچه روزی نبود
هر چند گریختم در من آویخت و آنچه نصیب نبود چندانکه آویختم از من گریخت چنانچه داستان دو شاهزاده
گواه این است پدر پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامگار
و فرمانروا او را دو پسر بودند مشغول بنشاط و طرب پادشاه عاقبت اندیشی نموده پاره‌ای از نقد و جواهر برای زاهدی
که پشت بر دنیا نهاده در بیابان صومعه داشت پنهانی سپرد و در خانهٔ او زیر زمین کرده وصیت نمود که چون
دولت بیوفا روی از فرزندان من برتابد و پریشانی در حال آنها راه یابد بطوری مناسب از این گنج فرزندان را
خبر کنی شاید که بعد محنت کشیدن از گذشته پشیمان شده این خزینه را چنانکه باید [illegible] و شاه در
درون محل جائی راست کرده چنان فرمود که خزانهٔ خود را آنجا پنهان میکنند و فرزندان را بران مطلع
ساخت بعد از این باندک زمانی شاه و زاهد این سرای بیوفا را پدرود کردند و آن گنج در صومعهٔ زاهد پنهان ماند
برادران بعد از فوت پدر در قسمت ملک و مال بجنگ در افتادند و برادر کلان غلبه کرده تمامی مال و مهمات
در تصرف آورد و برادر خرد بخود اندیشید که چون دولت روی بزوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفائی
آغاز کرد دمانه دل در و بستن نه آیین خردمندی باشد پس راه تجرد پیش گرفت و در بیابانی که صومعهٔ خراب
آن زاهد بود آرام گرفت روزی آب از چاه میکشید آوازی از آب نیامد نیک تامل کرد در تگ چاه آب ظاهر نبود
اندیشه‌مند شد که اگر خللی بچاه راه یافته باشد در اینجا بودن مشکل خواهد بود بجهت تحقیق حال بچاه فرو شد
مغاکی دید که از آنجا خاکها آمده و راه آب را گرفته بود خواست که آن را محکم کند قدم نهادن همان بود و بر سر گنج رسیدن

همان شاهزاده شکر خدا بجا آورده بخود گفت که اگرچه مال بسیارست اما از دوستی پرهیز باید کرد تا ببینیم که از
غیب چه آید بیرون شاهزاده بزرگ در غفلات روزگار گذرانیدی و پروای لشکر و رعیت نداشتی و بامید
گنج موهوم که در قصر پدر خیال می بست هرچه بدست آوردی تلف کردی ناگاه وی را دشمنی قوی پدید
آمد و قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه را تهی و لشکر را بیسامان یافت بدانجا که پدر نشان داده بود چندانکه
سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت چون کلی ناامید شد بالضرور بهر حال که داشت روی بجنگ آورد
و از لشکر دشمن تیری بشاهزاده رسید بجای سر دشاه تو شمار تیر آسمانی بپادشاه بیگانه نیز رسید و رخت
هستی بربست و هر دو لشکر پریشان ماندند آخر دانایان هر دو لشکر اتفاق نموده از دودمان هیچ ماندی پادشاهی
نیکو خصلت جستند نشان شاهزاده گوشه نشین دادند کارداران ملک بر در صومعهٔ او رفت شاهزاده را
از کنج تنهائی ببارگاه پادشاهی آوردند چون نصیب بود بی رنج هم گنج یافت و هم ملک با و قرار گرفت
این حکایت برای آن آوردم که بتحقیق معلوم شود که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلق ندارد و اعتماد بر
توکل بهتر از تکیه بر کسب باشد پدر فرمود راست گفتی لیکن این عالم اسباب است اکثر کار و بار جهان
باسباب وابسته است منفعت کسب بیشتر از گوشه نشینی ست چه نفع کاسب بدیگری میرسد و
نفع گوشه نشین از و درنمیگذرد و تو قصهٔ آن مرد نشنیده که از دیدن حال باز و کلاغ ترک اسباب
کرده بود آخر از مرد هوشمند چه عتاب دید پسر پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت
آورده اند که درویشی در آثار رحمت الهی اندیشه میکرد ناگاه بازی دید قدری گوشت در چنگل گرفته
گرد درختی پرواز میکرد تا آنکه کلاغی بی بال و پر در آشیانه افتاده دید آن باز گوشت جدا میکرد و بقدر
حوصلهٔ کلاغ در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله کلاغی را که قوت جنبیدن ندارد بی روزی نمیگذارد

بیت چنان پهن خوان کرم گسترد که سیمرغ در قاف قسمت خورد

پس من که از طلب روزی از پای می نشینم از سستی اعتقاد من ست آن به که گوشه گیرم و از تکاپو
باز ایستم تا آنکه دست از همه کار شسته در گوشه نشست سه شبانروز بی آب و نان بسر برد و از گرسنگی
و تشنگی خللی در جوهر عقل بهم رسید ناگاه خردپناهی دوراندیشی بسر وقت او رسید بعد از دانستن حقیقت
کار نصیحت کرد که با دست و پای هیچ بیدست و پای قیاس کردن و از اسباب بوده ترک اسباب نمودن رضای
الهی ست و نه آیین خردمندی چون ترا دست و پای داده اند یعنی رخصت تکاپو کرده اند تو کلاغ را

کلاغ را دیدی و از باز چشم پوشیدی قدر این گوهر گرانمایه عقل نمیدانی و چنین بیکار گذاشته که نزدیک
رسید که ناخشنود از تو رود این سرگذشت پسندیده آوردم تا ترا بظهور رسد که در اسباب بوده توکل را
پیشهٔ خود نباید کرد پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر چون راه کسب پیش گیرم و خدای تعالی مال و منال
روزی گرداند در خرج و نگاهداشت آن چه باید کرد شرح باز نمای پدر گفت مال بهم رسانیدن آسان است
و نگاهداشتن و از آن بهره مند شدن دشوار چون کسی را مال بدست افتد دو کار باید کرد یکی آن که
چنان نگاه دارد که از تلف و تاراج ایمن بود و دست راهزنان و دزدان کوتاه باشد زر را دشمن بسیار
است و دشمن بیشمار دوم آنکه از سود زر فائده باید گرفت و در اصل مال دست دراز نباید کرد که باندک زمانی
گرد فنا از آن بر نیاید **نظم**

هر آن بحر کابی نیاید بوی ... باندک زمانی شود خشک پی
گر از کوه گیری و ننهی بجای ... سر انجام کوه اندر آید زپای

هر کرا خرج بیش زیاده از دخل بود
عاقبت کار بگدائی افتد و کارش بهلاک انجامد چنانکه آن موش پسر پرسید چگونه بوده است آن

حکایت پدر گفت دهقانی عاقبت اندیشی کرده مقداری از غله نگاه داشته بود و دست خرج
از آن کوتاه ساخته قضا را موشی در نزدیکی انبار خانه کاشانه داشت پیوسته زمین از هر طرف کاویدی
و بدندان خاراشگاف هر جائی روزنی پیدا کردی ناگاه روزی بخت افروزی سر روزن از میان غله
بیرون آورد روزی فراوان روی بخانهٔ او نهاد و بادهٔ فراخ دستی آن کوتاه حوصله را از راه خردمندی دور داشت
موشان محله آگاه شده کمر بملازمت او بستند دوستان نواله و حریفان پیاله جمع آمده چاپلوسیها گرفتند
و از اندیشه آنکه مبادا از سخن حق نقصانی در روزی ما افتد سخن جز بهوای طبع او نگفتندی و زبان جز بمدح
ثنای وی نگشادندی او نیز دیوانه وار زبان بلاف و دست باسراف گشاده از خیال امروز بفردا نمی پرداخت
چون روزی چند بر آمد قحط سال در میان افتاد دهقان در انبار گشاد و دید که نقصان تمام بدان غله
راه یافته است جزوی مانده را در جای دیگر برد دران محل آن موش که خود را صاحب خانه و مهتر آن کاشانه
می پنداشت در خواب بود موشان دیگر که آشنایان نان و آب بودند از حادثه واقف شده خود را
از آن سوراخ بیرون افگندند و ولی نعمت را تنها گذاشتند چون موش سر از بالین آسایش بر داشت
چندانکه چپ و راست نظر کرد از یاران کسی را ندید از گوشه کاشانه بجستجوی مصاحبان بر آمد خبر پریشانی
و گرانی غله یافته مضطرب وار بخانه روان شد تا از ذخیره که دارد در محافظت آن سعی نماید چون بخا

غله هم اثری ندید از ان سوراخ بانبارخانه آمد توت یکشبه هم موجود نبود طاقتش طاق شد وچندان سر
پرسود ابر دیوار زد که مغز سر پریشان شد فائدهٔ این حکایت نست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد
پدر چون ازین داستان پرداخت پسر خرد گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را نیک نگاه داشت و از ان
سودی بر گرفت آن سود را چگونه خرج کند پدر گفت دو قاعده رعایت باید کرد یکی آنکه از اسراف پرهیزد

نظم هست بر مردم عالی گهر بخل ز اسراف پسندیده تر گرچه عطا در همه جا دلکش ست
هرچه بهنجار بود آن خوش ست دوم از عار بخل احتراز کند که مال بخیل عاقبت هدف تیر تاراج و تلف شود

القصه چون پسران نصائح پدر شنیده هر یکے حرفتی پیش گرفته دست از کاهلی باز داشتند پسر بزرگ سوداگری
اختیار کرده سفر دور دست پیش گرفت باوی دو گاو بارکش بود ندیکی را شتربه نام بود و دیگری را سند به
از درازی سفر و محنت راه فتوری باحوال آنها راه یافت قضا را زمین نشیب پر از گل پیش آمد و شتربه
دران باند خواجه فرمود تا بکوشش بیرون آوردند چون طاقت جنبش نداشت یکی را مزد گرفته بغمخوارگی
او نامزد کرد که چون قوتی پیدا کند او را بکاروان رساند مزدور یک دو روز در بیابان مانده از تنهائی ملول
شد شتربه را گذاشته خبر مردن او بخواجه رسانید شتربه را باندک زمانی قوت جنبش پدید آمد در طلب چرا
هر طرف می پوئید تا مرغزاری خوش هوا رسید آن منزل خوش آمد خانهٔ خود ساخت چون از بار مشقت
و قید خدمت وارست در صحرای دلکشا بمراد گذرانیده بغایت قوی جثه و فربه شد و مستی آغاز کرد و از
ذوق آرامش و نشاطی هرچه تمامتر بانگ بلند میکرد در نواحی آن مرغزار شیری بر سریر فرمانروائی بود
جانور بسیار در خدمت او کمر بسته و درنده بیشمار سر بر خط حکم او نهاده آن شیر جوانی خود آرای و رعنا
بود هرگز گاو ندیده و آواز او نشنیده همواره از غرور جوانی کسے را از خود بزرگتر خیال نکردی ناگاه بانگ
شتربه بوی رسید چون مثل این آوازی هرگز بگوش او نرسیده بود هراس تمام بخاطر او راه یافته هیچ جانب
سیر نمیفرمود از بیم آنکه ملازمان درگاه ندانند که ترس بدو راه یافته و از اندیشهٔ اینکه سباع بر نادانی او
اطلاع یابند از حقیقت آواز هولناک نمیپرسید و در حشم او دو شغال بودند یکی را کلیله میگفتند و دیگری را
دمنه که به خوش رائی و تیز فهمی مشهور بودند اما دمنه بزرگ منش تر بود و در خواهش جاه و ناموس حریص تر
دمنه بفراست دریافت که شیر را ترسی راه یافته و ازین رهگذر دل ملول دارد با کلیله گفت چه می بینی
در کار این ملک که نشاط سیر و شکار گذاشته است و بریکجا قرار گرفته کلیله جواب داد که ترا باین سوال

سوال چه کار ع تو از کجا سخن سر مملکت زکجا ما از پرسش احوال پادشاهان درگذر چه ما ازان طبقه نیستیم که
به صحبت وندیمی سلاطین مشرف توانیم شد یا سخن ما از دیک پادشاهان اعتباری باشد و ذکر پیش کردن
ایشان تکلف باشد و هر که به تکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدو آن رسد که بوزنه رسید دمنه
گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که بوزنه درودگری را دید که بر چوبی نشسته بود
و آن را میبرید و دو میخ داشت یکی را در شگاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان گشتی و چون شگاف
چوب از حد معین درگذشتی میخ دوم کوفتی و پیشینه را برآوردی درین میان درودگر بحاجت برخاست
بوزنه چون جای خالی دید بر چوب نشست و بریدن گرفت از انجانب که بریده بود خصیه او در شگاف
چوب آویخته شد و آن میخ که در پیش کار بود پیش از انکه دیگری بدان شگاف برکشید فی الحال هر دو
طرف چوب بهم پیوست و خصیتین او در میان چوب محکم بماند بوزنه ازین حال رنجور شده مینالید و میگفت

بیت آن به که هر کسی بجهان کار خود کند / وان کس که کار خود نکند نایب بد کند

کار من میوه چیدن است نه اره کشیدن و پیشه من تماشای بیشه است نه زدن تبر و تیشه بوزنه با
خود در اندیشه بود درودگر باز آمد و دست بردی بسزا نمود چنانکه دران هلاک شد ازینجاست که درودگری
کار بوزنه نیست این حکایت بدان آوردم تا بدانی که هر کس را کار خود باید کرد ای برادر ما با لوش خواری شیر
معیشت با فراغت میگذرد دیگر چه تلاش باید کرد دمنه گفت انچه گفتی دانستم لیکن دانایان که براه
خطرناک رفته نزدیکی پادشاهان طلب کرده اند برای طعمه و لقمه نبوده است بلکه فایده آن یافتن
منصب عالی باشد که بوسیله آن دل دوستان بدست توان آورد و خاطر از دشمنان جمع توان کرد
بغور ستمدیدگان باید رسید خاطر شکسته دلان بدست آورد و هر که همت او درین بارگاه بزرگ خواهش شکم
خود باشد در شمار بهائم است بلکه بهائم ازو بهتر چه از انها نفع متصور است و آدمی بی همت هرگز غیر متوقع
سگ با استخوانی شاد گردد به نان پاره خشنود و شیر اگر خرگوشی شکار کرده باشد چون گوری بیند دست
ازو باز داشته روی به شکار گور کند

بیت همت بلند دار که پیش خدا و خلق / باشد بقدر همت تو اعتبار تو

کلیله گفت انچه گفتی شنودم لیکن بعقل خود رجوع
کن تا معلوم شود که خواهش منصبهای بزرگ از کسی نیکوست که با بزرگ زادگی نیکو سیرتی جمع کرده باشد و ما
ازان طایفه نیستیم که در طلب آن قدم توانیم نهاد چه فرومایگی ذات ما ازان روشنتر است که کسی را

دران شکی افتد دمنه گفت دست مایهٔ بزرگی عقلست و ادب نه اصلست و نسب هر که فهم درست و خرد
کامل دارد خویشتن را از پایهٔ خسیس بمرتبهٔ شریف رساند و هر که بیخردی و کم فکری نماید از بلند مرتبگی
زود به پستی گراید **شعر** بپیشکاری عقل شریف و رای درست توان بکمند تصرف بر آسمان افکند
بزرگان گفته اند ترقی بمرتبه های بلند بمحنت بسیار دست دهد و فرو آمدن از مرتبهٔ والای بزرگی
باندک کلفتی میسر گردد چنانچه سنگ گران را بمشقت فراوان از زمین بر دوش توان کشید و باندک
اشارتی بر زمین توان انداخت هر که آسایش طلبد همواره در خواری و ناکامی بود و هر که از خارستان راه
نیندیشیده تکاپو نماید در چمن بزرگی گل مراد چیند تو مگر داستان دو همراه نشنیدهٔ کلیله گفت چگونه بوده است

حکایت دمنه گفت دو مصاحب بودند یکی سالم نام داشت دیگری غانم سفر پیش گرفته دشت و
بیابان می پیمودند ناگاه گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد در پای آن چشمهٔ آبی بود و پیش چشمه حوضی
بزرگ راست کرده بودند و گرداگرد حوض درختان سایه دار سر در سر آورده القصه آن دو همراه بدان منزل
پاک رسیده بهر جانب نظری کردند ناگاه بر کنارهٔ حوض سنگی سفید دیدند که بروی خطی چند نوشته اند چون
بدیدهٔ تامل ملاحظه نمودند نوشته بود که ای مسافر منزل ما را بآمدن مشرف ساختی مهمانی ترا نکو کرده ام
ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمهٔ آب نهی و از گرداب اندیشه ننمودی بهر طریقه توانی خود را
بکنار اندازی و شیری از سنگ در پایان کوه نهاده اند آن را بی درنگ بر دوش گرفته بیک دویدن خود را
بالای کوه رسانی و از درنده های خونی نترسی و بسبب خارهای جگر دوز که دامنگیر شود از کار باز نمانی
چون راه بسر آید درخت مراد بر آید بعد از دانستن مضمون خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بپای
همت این میدان پر خطر بپیمائیم سالم گفت ای یار عزیز بمجرد نوشتهٔ که نویسندهٔ آن معلوم نیست درین
راه پر خطر در آمدن و بخیال فائدهٔ وهمی در چنین مهلکهٔ بزرگ خود را انداختن نشان بیخردیست هیچ عاقل
زهر بیقین و تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد را براحت نسیه قبول نکند غانم گفت ای رفیق
آسودگی مقدمهٔ خست و پستی همت ست و راه خطرناک رفتن و سعی کردن نشان دولت و عزت
سر بلند همت بگوشه و توشه فرو نیاید تا پایهٔ بلند بدست نیارد و از پا ننشیند گل مقصود بیخار محنت نتوان چید
و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد مرا همت عنان جان گرفته بسر کوه خواهد کشید و از گرداب بلا و مهلکه
فنا نخواهم اندیشید سالم گفت در راهی قدم نهادن که پایانی ندارد و درین دریا شنا کردن که کناره اش پدید

پدید نیست از خرد دور بینا ید

نظم

تا نکنی جای قدم استوار — پای منه در طلب هیچ کار

در همه کاری که درائی نخست — رخنه بیرون شدنش کن درست

شاید که این خط مسخرگی نوشته
باشند یا این چشمه گردابی باشد که به شنا بکنار نتوان برامد و اگر خلاص یابد شاید که شیر در انطرف
نباشد و اگر باشد سنگین باشد که بر دوش نتوان کشید و اگر توان برداشت شاید بیک دویدن
بسر کوه نتوان رسید و اگر اینهمه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه خواهد داد یا نه من درین
کار همراه نیم و ترا نیز ازین اندیشه منع میکنم غانم گفت ازین سخنان درگذر که سودمند نیست که من
این راه میروم و میدانم که تو توانائی همراهی من نداری و درین کار موافقت نکنی باری بتماشا
نگاهی میکن و بدعا نیاز مددی میده سالم گفت می بینم که از سخن من باز نمی آئی و ترک این کار
ناکردنی نمیکنی من طاقت دیدن این حال ندارم و تماشای کاری که ملائم طبع و مقبول دل من
نیست نمیتوانم کرد من صلاح دران دیده ام که پیش از انکه تو دران کار آغاز کنی من از ینجا روم پس از راه
بیمروتی و بیوفائی غانم را تنها گذاشته رو براه آورد غانم دل از جان برداشته بلب چشمه آمد به نیروی
بخت قدم در چشمه نهاد و بیاری یقین و توفیق ایزدی بکنار رسید و شیر سنگین را بر دوش کشیده
بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید و در انطرف کوه شهری بزرگ دید بجانب آن نظر میکرد ناگاه
از شیر سنگین آوازی بشدت که زلزله در کوه و صحرا افتاد بیرون آمد چون آواز بگوش مردم شهر رسید
خلقی بسیار از انطرف بیرون آمدند و روی بکوه نهاده متوجه غانم شدند و غانم در عجایب قدرت الهی
ملاحظه کرده حیران بود که جمعی از بزرگان سجدهٔ اخلاص بغانم نموده رسم نیاز بجا آوردند و به التماس
تمام بر اسپ دولت سوار کرده بجانب شهر بردند سر و تن او را بگلاب شسته خلعت گرانمایهٔ شاهی
پوشانیدند و فرمانروائی آن ملک را باو سپردند غانم از حقیقت معامله پرسید جواب دادند که حکمای
پیشین درین چشمه طلسمی ساخته اند هرگاه که حاکم این شهر سرای فانی را وداع میکند الله تعالی
بخت بلندی را بسر چشمه می آرد تا از چشمه گذشته شیر را بر دوش گرفته بالا می آید بشنیدن صدای
شیر ساکنان شهر شکر ایزدی بجا آورده او را به بزرگی و کلانی خود برداشته در سایهٔ عدالتش بآسایش
روزگار میگذرانند دمنه گفت این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که گوش نازو نعمت بی نیش
آزار و محنت میسر نیست هر کرا سودای سرفرازی پدید آید مرتبهٔ پست و سرمایهٔ زبون قناعت نخواهد کرد

من تا نزدیکی شیر حاصل نکنم پای بر بستر راحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت که گشایش این کار از کجا اندیشیده
و در راه خود را چگونه خیال کرده دمنه گفت که درین زمان که اندوه و حیرت بشیر راه یافته است خود
را بر وی عرض کنم شاید که بنوشدار وی سخنان من او را خوشحالی روی دهد و از اندیشه که دارد باز آید و بدین
وسیله دانائی من خاطر نشان شیر شود و مرا نزدیک خود جای دهد و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا
نزدیکی چگونه میسر شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی
آنچه حاصل کرده از دست بدهی دمنه گفت مرد دانا را کارهای بزرگ زیان ندارد چه رهنمونی عقل در هر
کاری که شروع کند از عهده آن بیرون آید دیگر آنکه اگر دولت پدید آید بد آنچه باید راه نماید چنانکه آورده اند
که یکی بصورت فرومایگی داشت به سلطنت رسیده بود و دادگستری او بجهان شهرت گرفته یکی از پادشاهان
قدیم باو نامه نوشت که تو درودگر بوده و روش درودگری میدانی تدبیر ملکداری و روزی کارگزاری
کی آموخته او در جواب نوشت آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته
کلیله گفت که سبب نوازش پادشاهان تنها خردمندی نیست بلکه نسبت قدیمی و خدمت پسندیده
تا با آن جمع نشود صورت نبندد و چون ترا هیچ ازینها نیست دور می نماید که کامیاب شوی دمنه
گفت هر که در ملازمت پادشاهان بجائی رسیده است بیکبارگی نبوده است بلکه بوسیله خدمات پسندیده
و اخلاص او کامل عیار نموده است تربیت یافته اند و من با خود قرار داده ام که هر که با پنج صفت خدمت
پادشاهان نماید مراد او بخوبترین وجه بر آید اول بردباری که آتش خشم را باب حلم فرو نشاند دوم پرهیز
نمودن از هوا و هوس که خدمت سلطان را بر آرزوی نفس مقدم دارد سوم طمع بر عقل غالب نکند
چهارم بنای کارها بر راستی و کوتاه دستی نهد پنجم حادثه ها که رو نماید اضطراب نکند و شکر الهی بجا آرد ازین صفات
بی بهره نیستم کلیله گفت که من خیال کردم که تو بملک نزدیک شدی بکدام منظور نظر سلطان
خواهی شد دمنه گفت پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دوم آنکه غیر از
پیروی او کاری نکنم سوم آنکه کارهای او را بعبارت نیک ادا نمایم چهارم آنکه چون کاری که صلاح در آن
باشد آغاز کند آنرا در چشم و دل وی آراسته گردانم تا بر تدبیر و رای خود اعتماد نماید پنجم اگر امری پیش گیرد که
مناسب دولت نمیدانسته باشم بادای شیرین ضرر آنرا باز نمایم و کدام زهر بهتر ازین خصلتها که گفته
تواند شد کلیله گفت چنان مینماید که ازین خیال باز نمی آئی باری نیک بر حذر باش که ملازمت پادشاهان

پادشاهان کار پرخطر و مهمی دشوارتر است حکما گویند که سه کار را دانایان کمتر اختیار کنند صحبت سلطان و چشیدن
زهر بگمان و راز گفتن با زنان و دانایان پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده اند که در وی کان جواهر قیمتی
باشد و اقسام میوه ها یافته شود لیکن جای شیر و پلنگ و مار هم بود هم بر وی رفتن دشوار است و هم مقام
گرفتن بر وی مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان بازرگانی دریا را ماند یا سود بسیار بدست افتد یا در گرداب
هلاکت گرفتار گردد دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکخواهی بود و میدانم که سلطان مانند آتش سوزان است
هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر فاما هر که از مخاطره ترسد به بزرگی نرسد کلیله گفت اگرچه ارادهٔ تو پیش
من معقول نیست اما چون پر جدی خدا مبارک کند دمنه چون بپارگاه شیر آمد از دو سجدهٔ نیاز بجای آورد
شیر از نزدیکان خود پرسید که این چه کس است گفتند پسر فلانی که در ملازمان درگاه بود شیر گفت پدرش
را می شناسم پس او را پیش خود خواند و گفت کجا میباشی دمنه گفت اگرچه روزی چند از دولت آستانبوس
محروم بودم اما حالا بدستور پدر ملازم درگاه شده ام و آنرا سرمایهٔ سعادت دانسته منتظر میباشم که هرگاه
خدمتی رجوع شود آنرا بسرانجام نمود رضای پادشاهی بدست آورم و بمرادات خود رسم شیر گفت این چه
اندیشه محال بخاطر راه میدهی امثال شمایان را در آستان ما چه قدر است و مردم کوچه گرد را بدرگاه ما کجا راه
مهمات ملکی که بکار آگهان نوبت خدمت نمیرسد با گدا طبعان کی رجوع تواند شد دمنه بعرض رسانید که
بر درگاه ملوک هرچند سر برانجامی مهمات بتدبیر ارکان دولت باز بسته است اما گاه باشد که کاری پیش آید
که بکوشش زیر دستان حاصل گردد مصرع اندرین باغ چو طاوس نگارست مگس هم بکار کاریکه از سوزن حقیر برآید
نیزهٔ سرفراز چگونه بجا آرد و مهمی که قلمتراش ضعیف سازد از شمشیر آبدار چه بر آید خرد و بزرگ و اندک و بسیار
همه در کارند چوب خشک که بخواری برگذاری افتاده است اگر بخلال دندان یا خاریدن گوش بکار آید
هیزمی ارزد جانداران هرچند فرومایه باشد از جمادی کم نخواهد بود شیر از فصاحت و سخن آرائی دمنه
در شگفت ماند و بخاطر آورد هرچند فرومایه است اما لائق تربیت است روی به نزدیکان خود آورده گفت
که خردمندی چه جوهر نیست گرانمایه که فرومایه های گمنام را به بزرگی رساند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده
خواهد که پست سوزد البته سر به بلندی کشد این جوان خردمند را از آمد و شد مانع نشوند دمنه دانست
که سخن من قبول درگاه شد و مرا جای دلپذیر بدست افتاد همواره خدمت امرا را بر خود لازم دانسته
بخانهٔ خود نمیرفت و همیشه حاضر درگاه بود خدمت مینمود از راست کرداری و درست گفتاری روز بروز

کار او پیش میرفت روزی زبان هواداری را در بیان دولتخواهی گشوده بعرض رسانید که ملازمان پادشاهی
را لازمست که کاروبار پادشاهی هرچه پیش آید باندازهٔ فهم و دانش خود در ان تامل نمایند و آنچه بر یکی را
بخاطر آید بعرض رسانیده باشند تا ملک از کاردانی و خردمندی هرکس آگاه شده از دولتخواهیهای
خدمتگاران خوشحال شود و هم خدمتگاران بمقدار دانش و اخلاص بنوازش خسروانه برسند تا دانه در
پردهٔ خاک پنهان باشد هیچکس در پرورش او کوشش نکند و چون روی از نقاب خاک بگشاید و
باخلعت زمردین سر از گریبان زمین برآرد معلوم میشود که آن نهال میوه درخت نفع رسان است
ناچار او را پرورند و از وی بهره‌مند شوند و اصل کارها و سر دولتها تربیت پادشاهان است هر کرا بنظر
التفات سرفراز گردانند باندازهٔ عنایت و تربیت از و فایده گیرند شیر گفت تربیت خردمندان
چگونه باید کرد و از ایشان بکدام روش برتوان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه
نظر بدانش و هنرمندی او نماید نه بر دانش و هنرمندی پدران او و حکما گفته‌اند آدمی را نسبت بهنر
درست باید کرد نه به پدر و باید که پادشاه آشنا و بیگانه را در نظر نیاورده در خوبی ذات و پسندیدگی
صفات ملاحظه فرماید موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطهٔ آزاری که از وی بمردم می رسد
در کشتن او کوشش می نمایند و باز که وحشی و درنده است چون از وی نفعی می آید بعزت تمام او را بردست
می پرورند پس باید که ملک مردم عاقل و فرزانه را طلبیده بتوجه مخصوص گرداند و کسانیکه در کارها غافل
و از هنر بیخبر باشند پرورش ندهد تا نگویند که منصب خردمندان به بیخردان داده چنان باشد که
حلیهٔ سر بپای بستن و پیرایهٔ پای بر سر آویختن چون دمنه از سخن فارغ شد خردمندی و کاردانی او
معلوم شد تا آنکه در اندک زمانی شیر بدو التفات بسیار نموده از خاصان خود شمرده در بزم و رزم و در
خلوت بی صلاح وی کاری نمیکرد و مهمات کلی و جزوی بی رای و تدبیر او صورت نمی بست روزی
دمنه وقت مناسب یافته در خلوتی بعرض رسانید که زمانی دراز شده که ملک بر یک جای قرار گرفته و از ذوق
نه نشاط شکار دارد و نه میل بسرانجام مهمات ملکی میفرماید که سبب آنرا بدانم تا در آن باب هرچه توانم
بجای آورم شیر خواست که حال خود پوشیده دارد و در همان اثنا شنزبه بانگی هولناک کرد و آواز وی
چنان برآورد که شیر را از جای برد و عنان هوش از دست او بشد بعد از زمانی بحال آمد راز خود بر دمنه
بگشاد و گفت سبب وحشت من این آوازست نمیدانم که آواز کیست اما گمان میبرم که قوت بدن و

بدن و کلانی تن فراخور آواز باشد و اگر چنین باشد بودن در اینجا مناسب نمینماید دمنه گفت ملک را غیر
از این آواز مشغولی دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس به آوازی نشاید وطن گذاشتن پادشاه
چون کوه ثابت قدم باید که بهر بادی از جا نرود و بزرگان گفته اند بهر صورت غیر از معنی نباید بود و هر ظاهری
نمودار باطن نباشد هر که از جثه بزرگ و آواز بلند حساب گیرد با آن رسد که بروباه رسید شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده اند روباهی در بیشه بوی طعمه هر طرف میگشت نظرش بر مرغ خانگی
افتاد که زیر درختی منقار بر زمین میزد و در کمین شده خواست که او را صید کند ناگاه طبلی آویخته در
پهلوی درخت دید که از رسیدن شاخ درخت آواز سهمگین از آن آمدی از جثه فربه و آواز مهیب او جانور
نیم مرده خیال کرده بخود اندیشید که گوشت و پوست او در خور جثه و آواز خواهد بود از کمین برآمد و روی
بدرخت نهاد مرغ از آن واقعه آگاه شده رو بگریز نهاد و روباه بصد محنت بالای درخت برآمد و کوشید
تا آن طبل را بدرید جز پوستی خشک و چوبی درشت نیافت آتش پشیمانی در دل او افتاد باید که ملک
را این آواز اندیشه بخاطر نرسد و اگر فرمان شود نزدیک او روم و حال او فهمیده بعرض رسانم شیر را
سخن دمنه موافق افتاد برای تحقیق احوال دمنه را رخصت نمود و چون زمانی گذشت شیر اندیشه کرد
و از فرستادن دمنه پشیمان شد با خود گفت خطای بزرگ کردم و نااندیشیده کاری از من آمد بزرگان
گفته اند که شاه را باید که بر ده گروه اعتماد نکند و راز با نهان نگشاید اول هر که بدرگاه او بیگناهی آزار
دیده باشد دوم آنکه از منصب معزول شده و امید عمل نداشته باشد سوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت
پادشاه بیاد رفته باشد چهارم کسی که طبیعت او خواهان فتنه و شورانگیزی باشد پنجم گناهکاری که یاران
او لذت عفو چشیده و او جز تلخی عقوبت نکشیده باشد ششم گناهکاری که از میان گناهکاران او را
بیشتر آزار رسیده باشد هفتم آنکه خدمت بسیار کرده و فائده با کمتر رسیده باشد و دیگران بی خدمتی
پسندیده بیشتر از وی رعایت دیده باشند هشتم کسی که بر دشمن او پیشی جسته غالب شده باشد
و با سلطان همداستان گشته نهم آنکه در زیان پادشاه فائده خود خیال کرده باشد دهم آنکه بر درگاه
پادشاه قبول نیافته نزدیک شدن بدشمن ملک بزرگی خود داند و اصل آنست کسی که دیانت و مروت
او بارها آزموده باشند صاحب راز خود نگردانند پس پیش از آزمودن فرستادن دمنه بجانب خصم او
روش دور اندیشی دور بوده و این دمنه زیرک مینماید و روزگار دراز بر درگاه من رنجور و مهجور بوده است

مبادا در دل وی خار آزاری خلیده باشد و الحال فرصت دانسته خیانتی ورزد و فتنه انگیزی نماید شیر
و درین اندیشه میخاست و می نشست و چشم در راه وحشت تا گاه دمنه از دور پدید آمد شیر اندکی بیارامید
و بر جای قرار گرفت دمنه آمده سجدهٔ اخلاص بجا آورده ایستاده شد شیر پرسید که چه کردی و چه خبر آوردی
دمنه گفت ای شهریار جهاندار آنکه آواز او بگوش مبارک رسیده گاویست در نزدیکی این بیشه که بجز
خوردن و خفتن کار ندارد و همت او از گلو و شکم درنگذرد شیر گفت اندازهٔ قوت او چیست دمنه گفت در
شکوهی ندیدم که از انجا بر قوت اوی بردمی و در واثری از بزرگی و بلند همتی نیافتم تا فهمیدمی که آرزوها
بلند در سر دارد و هرچند برابرانه بلکه غالبانه سخن کردم او را هیچ دردمند نیافتم و اثر بزرگ منشی درو نفهمیدم
شیر گفت بیک فهمیدن فریفته نتوان بود بزرگان تا دشمن خود مثل خود خیال نکنند اظهار بزرگی و
شوکت ننمایند ع شاهین بشکار پشه نکشاید چنگ ۵ دمنه گفت ملک کار او را بزرگ خیال نفرماید و از وی
اینقدر حساب نگیرد که من بسواد خوانی پیشانی او نهایت کار وی را دانسته ام و بر حقیقت حال او آگاه
شده ام اگر شاه را باور نمی آید فرمان شود که او را آورده از ملازمان درگاه سازم تا غاشیهٔ اطاعت
بر دوش نهد شیر ازین سخن خوشحال شد و بآوردن او اشارت فرمود دمنه نزدیک شتربه رفت و با دل
قوی و رای درست بی تردد در سخن پیوست و پرسید از کجائی و بدین جا چون افتادی شتربه صورت
حال براستی باز نمود دمنه از فهمیدگی خود شادکام شد و گفت مرا شیر فرستاده است که ترا نزدیک او
ببرم و مرا حکم کرده است که اگر بزودی متوجه آستان بوسی شوی تقصیری که تا این زمان بوقوع آمده
در ملازمت فتوری رفته است درگذارد و اگر در رفتن تاخیر نمائی و ساعت باز گردم و سرگذشت را باز نمایم
تا چه فرماید شتربه از احوال شیر پرسید دمنه گفت پادشاه سباع و فرمانروای این دیار است و قهر و لطف او را
بادای پسندیده بیان کرد شتربه ازین پیغام بترسید و گفت اگر مرا دل قوی گردانی و از قهر او ایمن سازی
با تو بیایم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهدی که بدان دل وی را آرامی پدید آید بجای آورد شتربه بظاهر
آرمیده و بباطن پریشان همراهی دمنه روان شد چون نزدیک درگاه رسیدند دمنه پیش آمد و شیر را
از آمدن شتربه خبر داد شیر شکر الهی بجا آورده فرمان بار داد گاو بحضور آمده لوازم بندگی بجا آورد و شیر از روی
لطف پیش آمد و چنانکه آیین بزرگانست پرسیدن گرفت و گفت بدین نواحی کی رسیدی و باعث
آمدن چه بود گاو تمامی قصهٔ خود باز گفت شیر فرمود که در نزدیکی ما باش تا از شفقت و مرحمت ما بی نصیب

بی نصیب نباشی ما درهای مهربانی بر روی مسافران عالم گشاده ایم و خوان نعمت بر ملازمان آستان خود کشیده
نظم درین مملکت گر گذر بهر کسی نه از شکایت نیابی کسی در اول بکاری که نیت کنم نظر در صلاح رعیت کنم
گاو دعا و ثنا گفت و کمر خدمت بر میان بست شیر به پسندیدگی خدمت دمنه آفرین کرد و بنواخت
شتربه از ملازمان درگاه بوده از روی اخلاص بندگی بجای آورد و شیر در تربیت او میکوشید و در پیمان
پیروی حال او مینمود و چند بار ای آزمایش می آزمود تا رفته رفته معلوم شد که بزرگ منشی و نیک اندیشی او از
همه ملازمان درگاه زیاده است **مثنوی** نکو سیرتش دید و روشن قیاس سخن سنج و مقدار مردم شناس
جهان دیده و دانش آموخته سفر کرده و صحبت اندوخته چون همت پادشاهان آنست که نظر بر نو و کهن و
قدیم و جدید نینداخته هر کرا در کارگذاری بهتر دانند او را محل اعتماد ساخته محرم راز خود گردانند و پایه او را از
همه بلند تر سازند شیر بسی تامل بسیار او را امین دولت خود ساخته رتبه او را از همه در گذرانید و کار با
خود رای اتفاق او میکرد و او سر امدار کان دولت خود ساخت دمنه چون رواج بازار او و ناروائی کار خود
دید آتش حسد افروخته شد و سراسیمه از اندیشه مینمود و راه بجائی نمیبرد و چون صلاح دید کلیله درین مهم اندوه
نه روی گفتن با او داشت و نه رای خموشیدن تا آنکه دیوانه وار پیش کلیله رفت و گفت ای برادر چه
خدمتها در درگاه شیر بجا آوردم گاو را بخدمت او بردم و اندیشه خاطر او دور کردم حالا مدار کار و بار بر او مقرر
شده است و من از رتبه خود افتاده ام چه راه مینمائی و چه علاج میکنی کلیله جواب داد که ای جان من خود کرده
را تدبیر نیست این تیشه خود بر پای خود زده ترا همان پیش آمد که زاهد را دمنه گفت چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت پادشاهی زاهدی را خلعت گرانمایه داد دزدی طمع در او بست هر چند راه جست
سود مند نیامد تا آنکه مریدی نزدیک او رفته خدمت بجا آورد و در اندک زمانی محرم شد شبی آن خلعت زاهد ربود
چون زاهد جامه را ندید و مرید تازه را نیافت دانست که قصه چیست و در جستجوی روی براه نهاد در راه دید
که دو نخچیر با هم جنگ میکردند و خون از سر و روی اینها میچکید روبهی در میان آمده خون ایشان میخورد
ناگاه شاخ نخچیره بپهلوی او در آمد رخت هستی بربست زاهد این صورت پندی گرفته پیشتر روان شد
شبانگاه بشهری رسیده شهر بسته دید هر طرف تکاپو میکرد ناگاه پیرزنی از سرگردانی زاهد خبردار شده
بمنزل خود طلب کرد زاهد این را غنیمت دانسته بخانه او رفت در گوشه کاشانه بعبادت مشغول شد
آن زن به بدکاری و ناهنجاری نام بر آورده بود **نظم** کند پیر که تا جوان بوده مرد تیر ابروی آن بوده

زن و بعد از جوانی گذران دست در کارسازی گیران کنیزکان جهت بدکاری بهم رساندی و بآن اوقات
گذراندی یکی را از ایشان که بخوبی یگانه بود وابستگی بیکی از اوباشان پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر می بودند
زن آن کنیزک دل برگیری کردی تو آن جوان او را گذاشتی که حریفان دیگر بگرد او شوند زن بدکاره از معامله
کنیزک به تنگ آمده و از کم درآمدن زر ناطاقت شده دل بر کشتن جوان گماشت شبی که زاهد بخانه او آمد
تدبیر ساخته بود و فرصت نگاه داشته و شرابهای گران بر عاشق و معشوق پیموده چون اهل خانه بیارمیدند
قدری زهر هلاهل در ماشوره کرده یک سر ماشوره در دهان گرفته سر دیگر در بینی آن جوان نهاد خواست
که دمی در دمد که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخاری که از بینی جوان بیرون آمد تمامی زهر بگلوی آن
زن بدکاره رسید و بر جای سرد شد زاهد از دیدن این حالت صبح دمیدن و از خانه برآمدن آرزو میکرد
چون روز شد از آنجا کناره گرفته برای آرام خود جای دیگر طلب نمودن گرفت کفشگری که خود را از مریدان
او شمردی زاهد را دیده بخانه خود برد و مهمانداری بجا آورده خود بکاری بیرون رفت زن کفشگر را دل بجایی
بسته بود و چون خانه خالی یافت زن حجامی که در میان بود بطلب معشوق فرستاد و پیغام کرد که امشب
شکر بی غوغای مگس است و صحبت بی های و هوی عسس جوان را بر در خانه آمدن همان بود و رسیدن
کفشگر همان چون مرد را بر در خانه دید و حال آنکه پیش ازین اندک گمان بد برده بود درین محل جانب یقین
غالب شد بخانه درآمد و زن را بسیار لت کرده بر ستونی استوار ببست و خود بر بستر آسایش قدم نهاد زاهد
در اندیشه که بیگناه زدن این زن از مردمی دور است بایستی که درخواست کردمی و ازین ستم راضی نشدمی
ناگاه زن حجام بیامد و گفت ای خواهر تا کی آن جوان را در انتظار میداری زن کفشگر او را بآواز درد آلود نزد
خود طلبید و از حال خود خبر داد و گفت امشب این نامهربان شوهر بر مکر او را بر در دید [illegible] و مرا
بسیار زد و بعد از آن بستون استوار بسته است اگر بر من شفقتی داری بیا بر من مرحمت کن و مدد کن تا ترا بجای
خویشتن بدین ستون بر بندم و بزودی دوست خود را عذرخواهی نموده باز آیم و ترا بگشایم زن حجام
از مهربانی بگشاد و تن بی بستن خود در داد و او بیرون رفت زاهد از نجوای ایشان گناه کفشگر بجا آورد
درین میان کفشگر بیدار شد. زن خود را آواز داد و زن حجام از بیم آنکه آواز او بشناسد یارای جواب دادن نداشت
چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن دم برنیامد آتش خشم کفشگر تیزتر شد. استره برداشت و پیش ستون آمد و بینی
زن حجام ببرید که اینک تحفه نزد معشوق ببری زن حجام از ترس جان دادن بینی دولت پنداشته آه

آه نکشید چون زن کفشگر باز آمد خواهر خوانده خود را بینی بریده دید عذر بسیار خواست او را بگشاد و
خود را به ستون بست زن حجام بینی در دست روی بخانه نهاد از تحیر گاه میخندید و گاه میگریست
زاهد را ازین بوالعجبیها حیرت بر حیرت می افزود زن کفشگر از راه مکر دست دعا بر کشید و زبان
نیاز بر گشاد که خداوندا فریاد رسا میدانی که شوهر من تهمت گناهی که نکرده بر گردن من بسته
بفضل خویش ببخشای و بینی مرا که زیب صفحهٔ جمال منست بمن باز ده شوهر از فریاد او بیدار شده
آواز بر کشید که ای نابکار این چه دعاست که میکنی دعای بدکاران به درگاه الهی قدری ندارد ناگاه
زن فریاد بر آورد که ای ستمگار بر خیز تا قدرت خداوندی ببینی و پاک دامنی من بدانی مرد ساده دل
چراغ افروخته پیش زن آمده بینی او را سلامت یافت چنانکه اثر جراحت هیچ ظاهر نبود فی الحال
بحلی خواست و بند از دست و پای او بر داشت و سوگند خورد که از فرمان این پاکدامن بیرون نروم
از آن جانب زن حجام بینی در دست بخانه آمد و چارهٔ خویشتن میجست که درین میان حجام بیدار
شد و گفت دست افزار بمن ده که بخانه فلانی میروم زن بفرمانبرداری تاخیر نمود و آخر استره تنها
باو داد حجام بخشم تمام استره را در تاریکی شب بجانب زن انداخت و دشنام دادن گرفت زن خود را
مضطرب وار در فریاد آورد که بینی مرا بریدی حجام حیران ماند خویشان و همسایگان حاضر شدند زن را
با جامه خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر حجام گشادند آن بیچاره نه روی اقرار داشت
و نه زبان انکار چون روز شد خویشان زن حجام را پیش حاکم بردند اتفاقاً زاهد نیز از خانه کفشگر
برآمده بمجلسی که با حاکم داشت بدربار او حاضر شد چون قصه زن حجام در میان آمد حاکم از حجام پرسید
که بیگناه چرا این عمل کردی حجام از جواب عاجز آمد حاکم فرمود که حجام را بینی ببرند زاهد برخاست
و گفت درین کار تامل باید کرد و دیده فراست باید گشود زیرا که دزد جامه من نبرده و روباه را نخچیران
نکشته و پیر زن بدکار را زهر هلاهل کار نکرده و کفشگر بینی نبریده بلکه این بلاها بخود کشیده ایم
حاکم روی بزاهد آورد که این مجمل را تفصیل باید کرد زاهد آنچه دیده بود باز راند و گفت اگر مرا آرزوی مرید
کردن نبودی آن دزد جامه من نبردی و اگر روباه از خون خواری در گذشتی نخچیران او را نکشتندی
و اگر پیر زن قصد کشتن جوان نکردی جان شیرین بباد ندادی و اگر زن حجام در کار ناپسندیده دلاله
نبودی بینی بر باد ندادی حاکم از حقیقت کار خبردار شد و هر گناهگاری را بسزای آن رسانید

کلیله گفت این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که راه این محنت تو بخود پیموده دمنه گفت راست
میگوئی و این کار خود کرده ام لیکن حیله کشادن این گره چه می اندیشی کلیله گفت آفریننده جهان
هر کسی را باندازه قابلیت مینوازد و در خور هر کس آنچه بهتر باشد ظاهر میکند ازین ناتوان بینی بگذر و شکر
بجا آر که از امثال امتیاز یافته دمنه گفت بزرگان گفته اند عاقلان اگر در پنج کار کوشش کنند معذور
اول در طلب مرتبه بیش از آنکه داشته باشند دوم در تدبیر کردن از آنچه زیان او بتجربه رسیده باشد
سوم در نگاهداشت مالی که دارند و بهره مند شدن از مال چهارم در بیرون آوردن خود از محلی که گمان
آفتی باشد پنجم در ملاحظه فائده و زیان روزگار آینده و چون شتربه بحقوق خدمت مرا بجا نیاورد
بلکه میخواهد که مرا کم سازد و مرا حسد میسر نخواهد بلکه کوشش من در آنست که منصب خود باز بهم و از
شتربه ایمن شوم کلیله گفت هر طرف که می اندیشم مرا غیر از صبر و افزونی اخلاص بخاطر نمیرسد
باری تو چه اندیشیده دمنه گفت میخواهم که در پی گاو باشم تا پشت زمین را وداع کند و در دل خاک
خانه آبادان نماید و اگر نادانسته انکار بزند خردمندان معذور نخواهم بود و من از آن گنجشک ضعیف
کمتر نیستم که انتقام خود از باشه گرفت کلیله گفت چگونه بود آن حکایت دمنه گفت دو گنجشک
بر شاخ درختی آشیانه داشتند و بر سر کوه که آن درخت در پای وی افتاده بود باشه مقام داشت
که وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی هرگاه گنجشکان بچه برآوردندی و به پرواز
رسیدندی از کمینگاه بیرون جسته ایشان را ربوده طعمه بچگان خود ساختی و گنجشکان را بواسطه
دوستی وطن روی سفر کردن نبود وقتی بچگان بال و پر برآورده پرواز میکردند و مادر و پدر بدیدار فرزندان
خرمی مینمودند ناگاه اندیشه باشه بخاطر ایشان رسید بیکبارگی ناله و زاری آغاز کردند یکی از فرزندان
او که آثار رشد از جبین او پیدا بود سبب ملال پرسید قصه ظلم باشه و ربودن فرزندان بتفصیل
بیان کردند و گفتند که یاد این قصه پر غصه سبب بیقراری ماست آن پسر گفت که گردن از تقدیر
تافتن نه روش بندگانست لیکن آفریننده عالم اسباب هر دردی را دوائی آفریده است اگر
کوشش بجا آورید شاید که خدای تعالی بکرم خود بلا را از ما دور گرداند و بار آن از دل شما برخیزد گنجشکان
را این سخن پسندیده افتاد یکی برای خبرداری فرزندان در گوشه خود ماند و دیگر بیچاره جوئی پرواز کرد
چون پاره راه در اندیشه آنکه کجا روم و درد دل با که گویم بسر برد ناگاه نظر بر سمندر افتاد که از معدن

بعدن آتش برآمده و صحرا سیر میفرمود گنجشک را این صورت غریب بنظر آمد با خود گفت بیا تا در دل
با این مرغ بوالعجب در میان نهم شاید که گره کار من بگشاید پس بادب نزد سمندر شد سمندر نیز با
غریب پروری شرائط مسافرنوازی بتقدیم رسانید و گفت اثر ملال از حال تو ظاهر میشود و اگر
رنج راهست چندروزی در نزدیکی ما باش تا آسوده شوی و اگر کاری دیگرست هم بازنمای تا آنچه از
دست آید سعی نموده شود گنجشک حال زار خود عرض نمود سمندر گفت غم مخور که من این بلا از سر تو
دور میکنم و امشب خانه آن مار را بسوزم و نام و نشان او را از عالم براندازم چون شب شد سمندر با جمعی
از همجنسان خود پاره نفط و گوگرد برداشته برهنمونی گنجشک تا آشیانه مار رسیدند و فرزندان وی
ازین حادثه بیخبر در خواب بودند سمندر آنچه از دستمایه سوختن آورده بود در آشیانه آنها ریخت تا از
همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند گنجشکان با دل شاد زندگانی نمودن گرفتند دمنه گفت
این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که هرکس در دفع دشمن کوشد با آنکه او ناتوان باشد و دشمن
توانا امید ظفرست کلیله گفت شیر او را در میان ملازمان خود بزرگ ساخته بهتر و پیش آمدن شنزبه
بمکر و حیله نیست بلکه بدرستی رای و اخلاص خود در دل شیر جای کرده است محبت او را از دل شیر برآوردن
بسیار مشکل مینماید و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی باعث کلی بسبب بزرگ او را از نظر
دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر تواند بود که ملک او را تربیت نموده زیاده و نیکوئی کرده و نیکخواهان را
محروم میگرداند و در روای خیراندیشان بارگاه بیکار شده اند و مردم از ملک برگشته اند دانایان
گفته اند آفت پادشاهی یکی از شش چیز تواند بود اول محرومی نیکخواهان از دولت و نعمت دوم
نشناختن مردم را سوم تندخوئی بیجا چهارم گرفتار زنان و شکار و شراب بودن پنجم هنگامهای بی جهت
و ستمگاری او با ستان ششم بلای آسمانی چون قحط و وبا و بسیاری آتش و زیادتی آب کلیله گفت
دانستم که کمر دشمنی بسته و در کمین شتربه نشسته و میخواهی که آزاری باو رسانی و آزار رسانیدن نتیجه
نیکو ندارد و براه مکافات بد هرکس باو باز گردد هرکه دیده بگشاید و مکافات بد و نیک ملاحظه نماید
دست و زبان را از آزار و ایذا نگاهدارد چنانکه پادشاه داد فرمود دمنه پرسید چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت پادشاهی دست ظلم برگشاده بود روزی بشکار رفت و در صحرا بخاطر او گذشت
که پادشاهی نه در عیش بر خود گشادنست بلکه رنج دیگران برداشته نگاهبانی خلق الله نمودن چون از

شکارگاه بارگاه خرامید طوائف مردم را طلب داشته فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از دیدن
حق باز مانده بود امروز بالهام الهی دریافتم که چه باید کرد پس از امروز دست هیچ بیدادگری حلقهٔ تشویش
بر در خانهٔ رعیتی نزند و پای ستم پیشهٔ گرد سرای فقیری نرود حاجبان را فرمود که این نوید بگوش
خرد و بزرگ شهر رسانند رعایا را ازین مژده جان نو پدید آمد القصه مظلوم نوازی و ظالم گدازی او
برتبهٔ اعلی رسید و عدالتش بجائی کشید که بره از پستان شیر شیر میخورد و تذرو با باز همبازی میشد و بدین
واسطه او را پادشاه داد لقب کردند یکی از محرمان پرسید که سبب گذاشتن روش پیشین و گرفتن آئین
عدل چه بود شاه سرگذشت خود را باز نمود گفت که آنچه سبب بیداری و هشیاری من شد آن بود
که دران روز بشکار اسپ بهر طرف می تاختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی میدوید و بدندان
استخوان پایش خائید بیچاره روباه با پای لنگ بسوراخی گریخت و سگ بازگردید فی الحال پیاده
سنگی بینداخت و پای آن سگ بشکست پیاده هنوز چند گام نرفته بود که اسپی لگد بر پای آن پیاده
زد و پایش شکسته شد آن اسپ پاره راه بسر برده بود که پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من از
مستی هشیار شدم و با خود گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هشیار باش که ترا همین نمایند هر که آن کند که نباید
آن بیند که نشاید کلیله گفت این قصه برای آن آوردم که از بداندیشی بگذری دمنه گفت من درین
واقعه مظلومم نه ظالم ستم رسیده اگر در صدد انتقام باشد از آنچه مکافات خواهد بود کلیله گفت گرفتم که
بدین کار خللی بکار تو راه نیابد چگونه در هلاک گاو سعی کنی که او را زور از تو بیشتر و دوستان و یاران بسیار
دمنه گفت آنچه بتدبیر و حیله توان بزور و زر دست ندهد بتو نرسیده که زاغی مار را بچه حیله هلاک کرد کلیله
گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته و در شگاف سنگ
آشیانه ساخته بود در نزدیکی سوراخ ماری بود هرگاه زاغ بچه نهادی مار بخوردی چون ستمگاری مار از اندازه
گذشت زاغ دردمند شکایت حال به شغال که دوست او بود در میان آورد و گفت اندیشهٔ من
آنست که فرزندان من ازین ظالم باز رهند شغال پرسید که بچه طریق قدم درین راه خواهی نهاد
زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب باشد بمنقار چشم او را برکنم تا دیگر قصد نور چشم من نتواند کرد شغال گفت
این تدبیر موافق خرد نیست چه خردمند را قصد دشمن بطوری باید کرد که دران خطر جان او نباشد زنهار
ازین اندیشه بگذر تا چون ماهیخوار نکنی که در هلاک پنجپایه کوشید و جان خود بباد داد زاغ پرسید

پرسید چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت ماهی خواری بر لب آب خانه کرده بود و از همه
کارها روی بصید ماهی آورده در فراغت میگذرانید چون ضعف پیری در وراه یافت حسرت بر گذشته
میکرد و گفت که چیزیکه در موسم پیری یار مردی تواند نمود فراهم نیاوردم و امروز قوت شکار ندارم و از
روزی چاره نیست همان بهتر که کار خود را بر حیله نهم و دام فریبی بگسترم پس آه زنان و نعره کنان
بر کناره آب نشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و مهربانی آغاز نمود و گفت ای عزیز ترا غمناک می‌بینم
سبب چیست جواب داد چگونه نباشم سرمایه زندگانی من آن بود که هر روز یک دو ماهی گرفتمی
و روزگار گذرانیدمی در ماهیان هم زیاده نقصان نمی شد و اوقات گذر من نیز به پیرایه خرسندی
و قناعت آراسته بود و امروز دو ماهی گیر از اینجا میگذشتند میگفتند درین آبگیر ماهی بسیار است
فکر آنها باید کرد دیگری گفت در فلان آبگیر ماهی ازین بیشتر است اول بکار آنها پردازیم پس روی
بدین منزل کنیم اگر حال همچنین باشد از جان شیرین دل باید گرفت و بر تلخی مرگ باید نهاد خرچنگ
که این خبر شنید در ساعت بازگشته ماهیان را ازین خبر چنانکه شنیده بود باز گفت جوش و
خروش در ایشان افتاد هر چند اندیشه بیشتر میکردند چاره کار کمتر می‌یافتند آخر خرچنگ بماهیان گفت
که این خبر را بی غرضانه از وی شنیده‌ام و از نیک اندیشی هم دریافته‌ام بهتر آنکه پیش او رویم و چاره
کار خود طلبیم باتفاق خرچنگ روی بماهی خوار نهادند و گفتند همچنین خبر از تو بما رسید دست
عنان تدبیر از دست ما رفته حالا با تو در کار خود مشورت میکنیم خردمند اگرچه دشمن بود چون با او مشورت
کنند باید که شرط حق گفتن و راه آزادی نمودن لازم داند خاصه در کاریکه نفع آن بدو هم برسد و تو خود
میگوئی که زندگانی تو بوجود ما بازبسته است پس در کار ما چه می اندیشی ماهی خوار جواب داد که برابری
با صیادان و راه نزاع بسر بردن صورت نه بندد مرا جز این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیکی
آبگیریست بس دلکش که جانوران را بدانجا بدشواری گذر افتد و آدمی زاده کجا تواند رسید اگر توانید
بآنجا رفت تا آخر زندگانی بعیش و فراغت خواهید گذرانید ماهیان گفتند نیکو رائیست لیکن بی یاری
و رهنمونی تو صورت نه بندد ماهی خوار گفت از آنچه توانائی باشد در راه شما دریغ ندارم لیکن راهی است
بس خطرناک یکبارگی همه را رفتن نمی‌شود روز و وقت اندکی باشد و درین کار از شما شرمنده شوم همان
بهتر که از سر این بگذرید و در کار خود اندیشه دیگر پیش گیرید هر چند او سر میکشید ماهیان زاری [illegible]

تا منت بسیار بران قرار داد که هر روز چند ماهی بر داشته تا آن آبگیر رساند پس ماهی خوار هر صباح ماهی چند
بر داشته بردی و بر بالای پشته که دران نزدیکی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران کوشش
رفتن کردندی و بر یکدیگر پیشدستی جستندی خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان می نگریست و زبان
زمان بر حال زار آنها می گریست هر آینه هر که بلا بچشمن فریفته شود و بر خسیس به گهر اعتماد کند سزای
وی اینست چون روزها بگذشت خرچنگ را هوای آن آبگیر در سر افتاد ماهی خوار را آگاهی داد ماهی خوار
این را دستبرد وی بزرگ دانست که مرا دشمنی از وی قوی تر نیست بهتر آنکه او را نیز بیاران او در رسانم
پس خرچنگ را بگردن گرفته رو بخوابگاه ماهیان نهاد خرچنگ از دور استخوان ماهیان دید که بسیار
فراهم آمده بود دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی
دارد اگر کوشش فرو گذارد در خون خویش سعی کرده باشد و چون بکوشد حال وی از دو چیز بیرون
نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردانگی بر صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری به بی غیرتی نام
نه برآرد پس خرچنگ خود را بگردن ماهی خوار افگند و حلق وی محکم افشردن گرفت ماهی خوار پیر و
ضعیف گشته بود به اندک حلق افشاری بیهوش شد و از هوا افتاد و بخاک برابر گشت خرچنگ از
گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و خود را نزدیک ماهیان باقی رسانید و عزا پرسی یاران غائب با
مبارکباد زندگانی حاضران جمع کرده از حال خبر داد شعر دمی حیات پس از مردن چنان دشمن
گمان برم که ز صد ساله زندگانی به شغال گفت که این حکایت بدان آوردم تا بدانی که ای
زاغ بسیار کس از راه نادانی بمکر خود هلاک شده اند امامن راهی نمایم که سبب بقای تو و هلاک دشمن
باشد زاغ گفت از اشارت دوستان دانا نتوان گذشت آنچه داری بگو شغال گفت که در هوا پرواز
کنی و بر بامها نظر افگنی هر جا که پیرایه بینی که ربودن آن آسان باشد فرود آمده برداری هر آینه مردم
بگرفتن پیرایه در پی تو خواهند افتاد باید که بروی هوا بروشی که از چشم مردم پنهان نشوی آهسته پرواز
کنی چون نزدیک مار رسی پیرایه در سوراخ مار افگنی تا آن مردم را نظر بر مار افتد هر آینه اول او را
هلاک خواهند کرد پس ازان پیرایه خواهند گرفت زاغ بفرمودهٔ شغال روی بآبادانی کرد زنی را دید
پیرایه جواهر را بگوشهٔ بام افگنده و خود بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربود و نزدیک مار انداخت
مردمان که از پی زاغ آمده بودند سر مار را کوفتند و پیرایه گرفتند زاغ از بلا رستگاری یافت دمنه گفت

گفت این قصه برای آن آوردم تا بدانی که آنچه بحیله توان ساخت بزور و سامان نتوان کرد کلیله گفت
گاو هم بتدبیر و عقل از تو زیاده است که کار خود را از کجا بکجا آورده بر چنین کسی دست نتوان یافت چه
هر جانب که تو بمکر رخنه سازی او بفکر در بندد و پیش از آنکه تو بمروی شام کنی او بر تو چاشت کند
مگر داستان آن خرگوش نشنیده که قصد گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه
بوده است آن **حکایت** کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه بوی طعمه میدوید و خرگوشی در میان
سایه خاشاکی خفته و خواب غفلت از هر طرف او را فرو گرفته بود گرگ آنرا غنیمت شگرف
دانسته آهسته آهسته جانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب وهم و آسیب قدم
حاضر شده برجست و خواست که بگریزد گرگ سر راه برو گرفته بود خرگوش از بیم بر جای خشک شد
و زاری کرده روی نیاز بر زمین نهاده گفت میدانم که آتش گرسنگی امیر افروخته شده است و
من بدین بدن ناتوان یک لقمه بیش نیستم از من چه آید و چه زاید و چه بندد و چه گشاید درین
نزدیکی روباهی ست که از افزونی فربهی راه نمیتواند رفت و از بسیاری گوشت جنبش نمیتواند کرد
اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را به تدبیری که توانم بدست آوردم و امیر ناشتا بشکند اگر خرسندی
حاصل شود بهتر و اگر نه من گرفتارم جائی نرفته ام گرگ بافسون وی فریفته شده راه خانه روباه
پیش گرفت چون نزدیک رسید خرگوش پیشتر شد و بخانه روباه در آمد و رسم سلام و دعا بجا آورد
روباه بلوازم مهمانداری پرداخته پرسید که از کجا می آئی و چه مهم داری خرگوش گفت زمانی دراز است
که شوق صحبت تو دارم لیکن بواسطه موانع روزگار محروم بودم تا آنکه بزرگواری که درین بیشه
بفرمانروائی سرفراز است آوازه گوشه نشینی تو شنیده بنده حقیر را وسیله ساخته است تا دیده
دل خود را بجمال جهان آرای تو روشن سازد اگر رخصت ملاقات هست خوب و اگر رخصت
نیست روز دیگر روباه که در فریبندگی و نیرنگ سازی یگانه روزگار بود از روش سخن کردن خرگوش
مکر و حیله خیال کرده با خود گفت صلاح آنست که هم بطور پسندیده پیش آیم و هم از شربت ایشان
در حلق ایشان بریزم پس روباه نیز خوشامدی بکار برد و گفت ما کمر بخدمت مسافران برای آن
بسته ایم و در گوشه نامرادی خود بر روی جهانیان برای آن گشاده ایم شاید که بدین بهانه
بصحبت بزرگی رسیده از سخنان خردپسند او بهره مند شویم برو بیار که در مهمانداری تقصیر نکنم

بو خدمتگاری کوششی پسندیده بجا آورم با آنکه میان بزرگان گفته اند نظم هر که این بعالم روزی
خود می خورد گر ز خوان تست نانش وز خوان خویشتن پس ترا منت ز مهمان داشتن
باید که او میخورد بر خوان احسان تو نان خویشتن لیکن چندان صبر کن که گوشه خود را
جاروبی کنم و جهت مهمان تو چیزی که لائق بحال باشد بگسترم خرگوش خیال کرد که دم افسون او
در روباه گرفته تیر مکر او بر هدف خواهد رسید جواب داد مهمان درویش دوست است از آرایش جای و
خانه بی نیاز است اما خاطر تو میخواهد باکی نیست در کار خود باش این سخن گفت و بیرون آمد و سرگذشت را
با گرگ در میان نهاد و دل فریفته شدن روباه مژدگانی داد اما روباه از روی دوربینی پیش ازین در خانه خود
چاهی کنده بود و سرش باندک خس و خاشاک پوشیده و راه پنهانی نیز داشت که وقت ضرورت
از آنجا بیرون تواند رفت پس بر سر راه پنهانی آمده آواز داد که ای مهمان گرامی قدم رنجه فرمای
و بدرون آی خرگوش بشوق بسیار و گرگ بآرزوی بیشمار بدان کلبه تاریک درآمدند پا بر سر خاشاک
نهادن همان بود و در چاه رفتن همان گرگ چنان اندیشید که این مکر کار خرگوش است در حال
او را از هم بدرید کلیله گفت من این قصه برای آن آوردم که فریب در کار مردم دانا نتوان کرد تو خود
را از فریب شنزبه بگذران و بحال خود باش دمنه گفت چنین است که تو میگوئی اما گاو بخود مغرور
است و از دشمنی من غافل او را بغفلت از پای توانم آورد و تیر مکری که از کمان دوستی کشاده
جانگیر آید مگر نشنیده که خرگوشی براه دوستی درآمده شیر را چگونه فریب داد که با وجود خرد و تدبیر در
هلاکت افتاد کلیله پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که در نزدیکی
بغداد مرغزاری بود خوش آب و هوا دران زمین بواسطه دلپذیری هوا و بسیاری آب و فراخی نعمت
جانور بسیار روزگار در خوشی میگذرانیدند ای در نزدیکی آن شیرے تندخوی بود که گاه گاه
روی خود را بدان بیچارگان نمودی و عیش زندگانی بر ایشان تلخ گردانیدی روزی بزرگان
ایشان با هم آمده نزدیک شیر رفتند و بندگی و فرمانبرداری خود را بزبان اخلاص ظاهر ساخته
گفتند که ای ملک ما رعیت و حشم توایم تو پس از رنج فراوان از ما یکی را شکار توانی کرد یا نه و ما پیوسته
از نهیب تو در گزاش باشیم و تو نیز در جستجوی ما بتکاپو و محنت میکشی اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب
فراغت و ما را باعث امن و راحت گردد چنانچه هر وقت ما را ایشان بسازی و عهدی کنی که بتو از ما

بر قرار آن باشی با یک شکار هنگام چاشت بملازمت آوریم شیر بران راضی شد و هر روز ایشان یک قرعه
افگندندی و بنام هر جانداری که برآمدی او را فرستادندی روزی بنام خرگوش برآمد خرگوش گفت
اگر در فرستادن من اندک تاخیر کنید شما را از ستم این خونخوار باز رهانم چون بر دانش او اعتماد داشتند
سخن او را قبول کردند تا وقت معتاد بگذشت و عرق غضب شیر در جنبش آمد از خشم دندان بر هم
می سود و بعد از زمانی دراز خرگوش نرم نرم راه می رفت او را بسیار تنگدل یافت آتش گرسنگی
او را بر باد نشانده و از عهد شکنی خشم آلوده بود خرگوش آهسته پیش آمد و از روی نیاز سلام کرد شیر پرسید
از کجا می آئی و حال بزرگان این بیشه چیست که خلاف عهد برای چه کردند گفت ایشان بر عهد
استوار و پایدارند و بدستور مقرر خرگوشی همراه من فرستاده بودند که بملازمت رسانم تا ناشتا نبود(?) ...
شیری در راه بما رسید و آن را بکشید و پرسید که کجا میروید گفتم ... ما را برای ملک می بریم گوش نکرد و گفت که
این شکارگاه ملک من است و شما ندانید که این بیشه ام و چندان لاف و گزاف در میان آورد که نزدیک
بود که مرا هم بگیرد من از و گریخته بدرگاه آمدم تا صورت حال عرض کنم شیر گرسنه را غیرت در جنبش
آمد گفت ای خرگوش توانی که او را بمن نمائی تا داد دل تو بستانم و انتقام خود بکشم گفت چرا نتوانم
من جای او تشخیص کرده ام که او نسبت ملک سخن بی ادبانه گفته اگر من توانستمی کاسه سر او را آبخور
دوان ساختمی اما امید وارم که او را بداد دل خود و به چنگ تو بینم این گفت و پیش افتاد شیر را در دنبال
بفریب وی از راه رفته پس او روان شد خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش از
بسیاری صفا چون آئینه حلبی صورتها را درست نمودی و خیال هر یک صفت چهره بیننده کما هی(?)
بر شمردی گفت ای ملک دشمن تباه کار تو درین چاه است و من از شکل او می ترسم اگر ملک
مرا در بر گیرد او را بنمایم شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش را در آب چاه دید او را
گمان شیر است که خرگوشی را گرفته است ... خرگوش را بگذاشت و خود را در چاه انداخت
بدو سه غوطه رخت هستی بر بست و خرگوش بسلامت باز گشت بزرگان جانوران از حقیقت
آگاهی داد جشن عام کرده خرد و بزرگ شادیها کردند و شکر الهی بجا آوردند دمنه گفت که این حکایت را
برای آن آوردم تا بدانی که دشمن اگرچه قوی باشد در وقت غفلت بر و دست توان یافت کلیله
گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنان که بشیر رنجی نرسد وجهی دارد که آنرا عذری می توان ...

واگر این کار بی تربیان زندگی شیر بهم رسد زنهار گرد این کار نگردی که هیچ خردمندی برای آسایش جمع
رنج خداوند نعمت خویش نگزینید دمنه گفت روا باشد که از من کاری ظاهر شود که زیانی بشیر رسد مگر که
در برانداختن گاو کوشش مینمایم همه برای دولتخواهی اوست که او به بزرگی خود مست شده غم
دولتخواهان نمیخورد و هواخواهان درگاه را از پا می اندازد چون سخن بدینجا رسانید کلیله از نصیحت
باز آمده بیاد خداوند مشغول شد و دمنه پی کار خود گرفته همواره حیله می اندیشید و فریبی خیال میکرد
و بارگاه شیر رفتن ترک کرده از حسد خون جگر خوردی و یکدم بی اندیشه مکر نیاسودی تا روزی
فرصت یافته در وقت مناسب خود را در خلوت شیر افگند و با دل ریش سر در پیش بایستاد شیر
از روی مهربانی پیش آمده و یاد نیکو خدمتیهای او کرده پرسید که روزهاست که ترا ندیده ام و امروز
که آمده نشان غمزدگی از روی تو ظاهر است باعث نیامدن چیست و سبب غمگین بودن چه دمنه
گفت که میخواهم که پیشتر از آنکه دنیا از من برود من از و کناره گرفته باشم لیکن چون حق تو بر گردن همت
خود دارم برای دولتخواهی تو از گوشه بر آمده ام شیر گفت انشاء الله خیر باشد دمنه گفت چون نیت
پادشاه بخیر است یقین است که عاقبت بخیر خواهد بود شیر از آنجا که دولتخواهی و دوراندیشی او را امید است
ازین سخن از جای برشد و گفت چیزی که ملائم دولت نباشد مگر بظهور آمده است که ترا چنین تنگ دل
می بینم گفت آری گفت بازگوی دمنه گفت آن از خلوتی باید و وقتی لائق که توان بعرض رسانید
شیر گفت این ساعت وقت است زودتر باز نما که مهمات ملکی تاخیر بر نتابد اگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت
روی نماید دمنه گفت ملک حق میفرماید لیکن هر سخن که از شنیدن آن شنونده را بد آید خصوصا
پادشاهان را باید که بگفتن آن دلیری نکند جز باندیشه تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود شیر گفت راست
میگوئی اما این در حالتی است که بر کاردانی و رسائی شنونده اعتماد نباشد و عقل و تمیز او بسیار
نبود و نیز شنونده را حال گوینده معلوم نباشد که در مقام نصیحت و دولتخواهی است یا نه و نداند که
خردمندی و دوربینی او چه اندازه است میدانی که از ملوک روزگار برای و دانش امتیاز دارم و در
آنچه بمن میرسد بکمال اندیشه بجا می آرم و تحقیق مینمایم و میدانی که ترا دولتخواه نیک اندیش میدانم
و غیر از دولتخواهی و نیک اندیشی از تو ندیده ام آنچه میخواهی بگوی و هرچه بخاطر رسیده پنهان مدار
دمنه گفت من درین کار دلیری برای آن کرده ام که من عقل و دانش ملک نیکو می شناسم

می شناسم و طبع پادشاه را عیار نقد سخن میدانم لیکن شاه را اشتغال بسیار است مبادا که سخن در میان
افتد و سرانجام نانموده در میان مردم ظاهر گردد شاه گفت ازین اندیشه باز آی که من سخن می شناسم
و اندازه کار از سر بسته میدانم آنچه بخاطر داری باز گوی که حکما گفته اند که هر که حق از پادشاه بپوشاند
و بیماری از طبیب پنهان دارد و احتیاج خود را با دوستان نگوید خیانت کرده باشد دمنه چون
شیر را به افسانه و افسون فریفته گردانید زبان بگشاد که شتربه را بخت برگشته است و دماغ
پریشان شده چه با امرای لشکر خلوتها می کند و سخنان نا دولتخواهی در میان می آرد و خلل
بسیار در مردمان می بینم و حیرانم که ملک در حق آن کافر نعمت این همه نیکوئی بجا آورده و او
اینچنین بدنیت باشد شیر گفت ای دمنه نیک اندیش چه سخن است که میگوئی و این را چگونه
دانستی دمنه گفت من خود درین کار جاسوسی کرده ام و پیروی نیک نموده و قطع نظر ازین تحقیق
که من کرده ام بلندی رتبه و بزرگی جاه او را شاه نیکو میداند و چون پادشاه یکی از خدمتگاران
در مال و جاه برابر خود داند هر چند که از وی امری نا ملایم سرزده باشد او را زود تر از ان پایه فرود
آرد و رنه کار از دست برود شیر پرسید که تدبیر این کار چگونه میکنی دمنه گفت چاره این کار هر چه بود
که در عقل پادشاه گذرد بخاطر ما خدمتگاران کجا تواند رسید لیکن اینقدر میدانم که زود تر فکر این کار
باید کرد و الا بجائی رسد که تدبیر پذیر نباشد و گفته اند مردم سه گروه اند عاقل و نیم عاقل و نادان و
عاقل آنکه پیش از ظاهر شدن واقعه اندیشه آن نموده چگونگی آنرا دانسته باشد و علاج آن اندیشیده
و نیم عاقل آنکه چون بلائی برسد و فتنه ظاهر گردد دل بر جای داشته دهشت بخود راه ندهد و
بپامردی عقل خود را از گرداب بلا بکنار امن رساند و نادان کسی باشد که وقت پیش آمدن حادثه
سراسیمه و پریشان حال گردد و راه تدبیر گم کرده سرگردان شود و مناسب حال این سه کس قصه
سه ماهی است شیر پرسید چگونه **حکایت** دمنه گفت آبگیری بود متصل بچشمه سه ماهی در ان خانه داشتند
ناگاه سه ماهی گیر را گذر بران آبگیر افتاد و از ماهیان آگاه شدند برای دام آوردن شتافتند ماهیان
خبردار شده در آب باتش حسرت سوختن گرفتند ماهی که به زیرکی از همه زیاده بود چون شب در آمد
سبک روی بکار آورده بی کنکاش یاران از جائی که آب روان پیوسته بود بیرون رفت بامداد
ماهی گیران در رسیدند و هر دو جانب آبگیر را استوار گرفتند آن ماهی نیم عاقل که باند که

خرد آراسته بود چون این حال دید پشیمانی بسیار خورد و گفت بایستی که من چون آن ماهی دیگر پیش
از حادثه فکر خلاص کردمی اکنون چون فرصت گریز نمانده هنگام مکر و حیله است هر چند گفته اند
که تدبیر کردن در وقت بلا رسیدن بسیار فائده ندهد با اینهمه عاقل باید که از دانش هیچ وجه ناامید
نشود پس خویشتن را مرده ساخت بر روی آب افگند صیاد آن را برداشت و خیال مردگی او کرده
بر روی صحرا انداخت او خویش را بحیله در جوی آب افگند و جان بسلامت برد و آن ماهی بیخرد
از دیدن ماهی گیران حیران شده پای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید
تا گرفتار شد دمنه گفت که قصه را آوردن این داستان آن بود که در کار شنزبه شتاب باید کرد
پیش از بار فتنه انگیختن او به تیغ آبدار آتش حسرت در جان آن خاکسار باید زد شیر گفت آنچه گفتی
معلوم شد اما گمان نمیبرم که شنزبه خیانت اندیشه نماید و بدخواهی نماید دمنه گفت آنچه ملک سفر نام
ارشاد فرمود درست نیست میگویید اما سفله کم اصل را نکوئی کردن به بدی رهنمونی نمودن است
نیکوئیهای ملک او را برین داشته است بدگوهر از دستی یکدل و درست پیمان باشد که بامید خود
نرسیده باشد چون او را مقصود در کنار نهند از روی مرتبه های بلند که شایستگی آن نداشته باشد
نماید و راه نا راستی بسر برده فتنه و فساد بظهور آورد و خردمندان گفته اند که روش خدمتگاران بداصل که
سفله ناتوان بین باشند بر قاعده بیم و امید است چون از ترس ایمن شوند چشمه دولتخواهی را تیره
سازند و چون امید بشان برآید آتش کار نعمتی فتنه انگیزی برافروزند پس باید که ملازمان سفله طبع
را از نوازش و عنایت محروم نگرداند که یکبارگی ناامید شوند و ترک ملازمت کرده بجانب دشمن
میل کنند و آنقدر هم نباید داد که خیالات ناملایم از ایشان سر برزند بلکه همیشه در امید و بیم گذرانند
شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان میرسد که آئینه حال شنزبه از زنگ این نیرنگ صاف باشد
آنرا اینقدر دگر بر نمیدانم که با وجود چندین عنایت که درباره او کرده ام در مقام بدی شود و زبان
من اندیشد دمنه گفت او اگرچه بمکر و حیله خود را بشاه راست نموده است اما از کج مزاج هرگز راستی
نیاید اگر ملک را قصه کژدم و سنگ پشت بگوش نرسیده است شیر گفت چگونه بوده است آن
حکایت دمنه گفت سنگ پشتی را با کژدمی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم یگانگی زدندی و وقتی
چنان پیش آمد که هر دو از وطن خود برآمدند و باتفاق یکدیگر سفر اختیار کردند تا آرامگهی پیدا کنند

کنند و روزگار گذرانند ناگاه گذر ایشان بر جوی آبی بزرگ افتاد گژدم اندوهناک شده سر در پیش
افگند سنگ‌پشت گفت ای عزیز ترا چه شد که گریبان جان بدست اندوه داده‌ای گژدم گفت
ای برادر اندیشهٔ گذشتن برین آب مرا در گرداب حیرت افگنده است نه گذشتن ازین آب
توانم و نه تاب جدائی از تو دارم سنگ‌پشت گفت هیچ غم مخور که من از آب ترا گذرانیده بکنار
رسانم بر پشت خود گرفته سینه بر آب افگند و روان شد در میان شناوری آب آوازی
بگوش سنگ‌پشت رسید و کاوکاوی از جنبش نیش گژدم فهمید پرسید که این چه آوازست که
می‌شنوم و این چه کارست که میکنی گژدم جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن وجود تو میزنم
آزمایشی میکنم سنگ‌پشت بر آشفت و گفت ای بیمروت من جان خود را از برای تو در غرقاب
انداخته‌ام و بر کشتی پشت من ازین آب میگذری اگر شکر آن نمی‌کنی و در برابر آن نیکی بجا
نمی‌آوری باری سبب نیش زدن چیست با آنکه یقینست که ازین نیش بمن نخواهد رسید
گژدم گفت اگرچه دوست توام و تو حق بر من داری لیکن چه کنم که طبیعت من نیش زدن میخواهد
خواه زخم بر پشت دوست رسد خواه بر سینهٔ دشمن سنگ‌پشت با خود اندیشید که حکما گفته‌اند
نفس خسیس را پروردن آبروی خود بردن است و سر رشتهٔ کار خود گم کردن است و آنچه دانایان
گفته‌اند که بداصل با ولی نعمت خود تا بدی نکند از دنیا نرود [illegible] پس سنگ‌پشت
با او سخن او عمل کرده غوطه زد گژدم در آب افتاد و گفت ای یار چرا چنین کردی که مرا سبب
هلاکت است سنگ‌پشت گفت که طبع من مرا برین داشت که مرا ازین جنبش [illegible] احتیاطیست
ازین افسانه بر خاطر ملک گذشته باشد که از بداصلی شنزبه اندیشه ناک باید بود و سخن دولتخواهان
گوش باید نمود چه هر که بسخن نصیحتگران التفات نکند عاقبت کار او از پشیمانی خالی نباشد چون
بیماری که بگفتهٔ طبیب کار نکند و باید دانست که پیش بینی همه را لازم است و پادشاهان را
لازمتر و بهیچ وجه نشاید که ملک از عاقبت کار بی‌پروا باشد و مهمات ملکی را خوار دارد و هرگاه
حادثهٔ بزرگ افتد آیین خردمندی و دوربینی بگذارد و چون فرصت چاره نماند ندیمان خود را
اعتراض کند و قصور آنرا بایشان حواله نماید حق پادشاه بر خدمتکاران آنست که هرچه صلاح ملک و دولت
باشد بهر طوری که توانند بعرض رسانند شیر گفت سخن بس درشت گفتی و پا از اندازهٔ ادب

بیرون [illegible] لیکن سخن دو تمو اهان را بدرستی رد نتوان کرد شنزبه بر تقدیری که دشمن باشد پیدا ست که از وچه کار آید او طعمه منست مادهٔ قوت او از نباتات ست وغذای من گوشت چنانچه جاندار بر رستنیها غالب ست همچنین هر کدام که غذای او ازین قسم باشد بر دیگر غالب ست من از وی آن مقدار حساب نمیگیرم که اینهمه اندیشه باید کرد **فرد**

کجا تواند دیدن گوزن طلعت شیر چگونه یارد دیدن تدرو چهرهٔ باز

دا گر کافر نعمتی کرده راه بیدولتی پیش گیرد و از من روگردان شود سزایش در کنار او نهم **بیت** من آن صید را کرده ام سر بلند منش باز در گردن آرم کمند تا

و دیگر بارها در بار عام ستایش شنزبه کرده ام و دیانت و اخلاص او را ستوده اگر در مقام آنهر دن او [illegible] دم مرا مردم به نادرستی سخن و ناراستی رای نسبت کنند و من در دلها بی‌قدر شوم دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود بانکه او طعمه منست یا من بروغلبه توانم کرد چه اگر او تنها با شایستهٔ [illegible] کار نیست لیکن بمددگاری جمعی تواند که آتش فتنه برانگیزد یا بکر و حیله نقش مخالفت بر روی کار آورد و یک تن اگرچه بزور و شوکت زیاده باشد با بسیاری بر نیاید و من میدانم [illegible] زنده [illegible] پیشه را با خود یکجهت کرده است و با اینهمه میدانم که این کار خود خواهد کرد و هر گونه بدیگران نقصان رساند رای صواب آنست که چون از دوستی نشان دشمنی ببیند و از خدمتگاری [illegible] پیشهٔ مهتری دریابد در ساعت بعلاج آن پردازد و پیش از آنکه دشمن فرصت یافت باید برای او شاهی [illegible] آماده گرداند شیر گفت درین کار چه می اندیشی جواب داد که چون [illegible] جا گرفت از دره نقصان نشود مگر بکندن و طعام که سرمایهٔ زندگی ست چون در معده نگواریده بیرون آوردن چاره نباشد شیر گفت آیین جوانمردی نیست که قصد او کنم لیکن دیدن او دیگر خوش نمی آید میخواهم که کسی نزدیک او فرستم و این حال را با او بگویم و او را رخصت کنم تا از ولایت من بر آید دمنه ترسید که اگر این سخن بر شنزبه ظاهر شود در حال بسخنان راست [illegible] تهمت زدگی خود را خاطر نشان کند دروغ و مکر من ظاهر شود گفت ای ملک این سخن را با او در میان آوردن از دوراندیشی نیست چون سخن از زبان و تیر از کمان بیرون آید نه تا ان بدست آید نه این شست اگر سخن بشنزبه رسد شاید ستیزه آغاز کند یا باب دانش گناه ظاهر

ظاهر را بسیاست پنهان و جرم پوشیده را بسزای آشکار نرسانند صلاح نیست که گناه پنهان او را بسزای
پنهانی پادشاه نمائی شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان را قصد جان کردن از عقل و مروت دور است
دمنه گفت هیچ گواهی فرمانروایان را به از فراست ایشان نیست چون آن کافر نعمت بملازمت
آید نیک نظر اندازند که بدرونی او از صورت ناخوش او هویدا خواهد شد رنگ رخساره دوستان
و دشمنان پنهان نماند ای ملک اگر بینی که رنگ آمیزی که لازمه مکر و فریب است از وی پیدا است و
همواره متوهم بوده پس و پیش می نگرد یقین بدان که آنچه من میگویم راستست آن کافر نعمت جنگ
را می سنجد شیر گفت نیکو گفتی اگر چنین باشد گمان بیقین کشد دمنه چون دانست که سخن من در شیر
اثر کرد خواست که گاو را ببیند و او را نیز فریفته در وسوسه اندازد تا آن نشانها از و ظاهر شود و با خود
اندیشید که دیدن شنزبه بفرموده شیر باید تا از گمان بد دور باشد گفت ای ملک اگر فرمائی شنزبه را
ببینم و از مکر او خبردار شوم تا چیزی که لائق عرض باشد بعرض رسانم شیر رخصت داد دمنه چون اندوهگین
و مصیبت رسیده نزدیک شنزبه رفت و چنانکه آئین فرومایگان با بزرگانست نیازمندی بجا آورد
شنزبه چنانکه رسم کلانان باشد او را پرسید و گفت ای دمنه روزها میگذرد که ترا نمی بینم دمنه گفت
اگرچه بصورت از شرف آستانبوسی محروم بوده ام اما در گوشه خلوت از دعاگوئی تو غافل نبوده ام تا
روزگار باشد چنین خواهد بود گاو گفت سبب گوشه نشینی چه بوده دمنه گفت تا پیشه خود را در فرمان
دیگری باید داشت و در بیم و خطر بر جان و تن خود لرزان بود پس چرا گوشه کاشانه نگزیند و در خلوت
بر روی آشنا و بیگانه نه بندد گاو گفت ازین مجمل گوئی باز آی و سخن روشنتر باز نمای دمنه گفت
شش چیز بی شش چیز کمتر یافته شود مال دنیا بی مستی و غرور و پیروی هوا و هوس بی محنت
و بد سرانجامی و صحبت زنان بی رسوائی و صحبت خسیسان بی خواری و طمع از ناکسان [illegible]
بی پشیمانی و ملازمت سلطان بی آفت زدگی و تهمت ناکی شنزبه گفت سخن تو پیدا از آن میدهد
که از شیر آزرده خاطر باشی و آزاری بتو رسیده باشد دمنه گفت من این سخن برای خود نمیگویم و
از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه رابطه دوستی تو در من محبت دارد و این اندوه من برای تست
تو میدانی نیکو خدمتهای مرا در باره خود و پیمانی که در اول بار که مرا شیر بآوردن تو فرستاده بود
بسته ام نمیخواهم که بوفا گراید و از من عهدشکنی نشود و من چاره ندارم جز این که هر چه دانم بتو رسانم

شنزبه بر خود بلرزید و گفت ای دوست مهربان تو و تر از حقیقت حال خبر دار یا نه دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بزبان خود رانده است که شنزبه بسیار فربه است و بدین درگاه با او احتیاجی هم نیست و بودن و نابودن او برابر است همان بهتر که یک روز بانبه خاص و شایان عام از بدن او ساخته شود چون این سخن شنیدم مضطرب وار از گوشه خود برآمدم تا شرط وفا داری بجا آورده باشم حالا صلاح کار در آن می بینم که تدبیری اندیشی و بزودی روی بچاره سازی و کار پردازی آری که بکار و حیله از این گرداب هلاک بنجات یابی شنزبه چون سخن دمنه بشنید و لطف بیتابیه و حسن اخلاص خود را با و نیک ملاحظه کرد گفت ای دمنه محال مینماید که شیر با من بدی کند با من از راه نیکو خدمتی بلغزیده و دل من از دوستی عقیده نگسلیده است این چه سخن است که میگوئی دمنه گفت آنچه مرا یقین شده بود بتو گفتم و آنچه در آشنائی ها و دوستیها ضرور بود بجا آوردم فرد

من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم   تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال

شنزبه گفت ای دمنه تو آنچه شرط نصیحت بود بجای آوردی ترا درین سخن دروغگو نمیدانم لیکن درین اندیشه شده ام که هرزه گوئی در لباس معتمدان در آمده ترا که دوست منی آزرده خاطر کرده باشد دمنه گفت این احتمال را که تو راه دادی از دور اندیشی تو دور نباشد لیکن یقین بدان که من نیز در تحقیق این کوشش فراوان بجا آورده ام سخن همانست که من گفته ام شنزبه گفت شیر اگرچه دانا و بینش بین و دوست نواز و دشمن گداز است لیکن او را مشغله بسیار است بهمه چیز خود نمیتواند رسید نیک اندیش است و همه کس را نیک اندیش خیال کرده باندک چاپلوسی که نمایند آنرا از اخلاص داند بنا برین جمعی از فرومایگان خسیس در خدمت او راه یافته اند و بمکر و چرب زبانی خود را از دولتخواهان وا نموده اند و این بی دولتان از ناتوان بینی در افتراء دولتخواهان دلیر شده و در خیانت و دراز دستی ماهر گشته اند چه و باشد که سخن نا راست را بلباس راست آشنا نموده چیزی گفته باشند و خاطر اشرف شیر را از من گرانیده چه این فرومایگان بازاری سخن چند در حق امثال خود که بنا راستی و نادرستی مشهور اند گفته راست گو برآمده اند و در بناشند گر سخنی از روی افترا بدولتخواهان درگاه نسبت کنند و در دل شیر جای گیرد ایشان را حق گزار اندیشد چنانکه آن بط را پیش آمده بود دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت شنزبه گفت آورده اند که بر لب آبگیری بطی خانه داشت سر روز ماهی میگرفت و با آن

و بآن زندگانی میکرد یک روز بجائی رفته بود و شبها گاه بجانب سپید روشنائی ماه تو را در آب ماهی پنداشته
قصد میکرد تا بگیرد و هیچ نمییافت بارها او را این امر واقع گذشت و دیگر هرگاه که ماهی دیدی گمان
بردی که همان روشنائی ماه است و قصد آن نکردی و گرفتن آن بیهوده دانستی آخر نتیجهٔ آن تجربه
همان بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نوا روزگار گذرانیدی اگر شیر را از من چیزی شنوانیده‌اند
و از من بدگمان شده است سببش همان تجربه دیگران خواهد بود دمنه گفت شاید که آزردگی
شیر بدین واسطه باشد که عادت سلاطین است که کسی را بی استحقاق بزرگ مرتبه میسازند و مستحق
را بی سبب ظاهر از نظر می اندازند شتربه گفت اگر غبار خاطر شاه بی سبب است هیچ دست آویز
در خلاصی ندارم لیکن بسیار دور میدانم که افترای مردم در حق من گوش کند یا بی سببی آزار رساند چه
همواره در رضاجوئی و دولتخواهی او کوشش داشته‌ام مگر آنچه در تدبیر ملکی و خیراندیشی او بر زبان
رای او سخن گفته‌ام شاید آنرا او بر او از قمه بیحرمتی خیال کرده باشد با اینکه آنچه در دولتخواهی سخن
کرده‌ام در حضور مردم نبوده هرگز در عرض سخن شکوه پادشاهی را از دست نداده‌ام ای دمنه
اینرا هم چون توان خیال کرد که نصیحت دولتخواهان سبب کلفت شود و خدمت مخلصان
باعث عداوت گردد مگر آنکه او را مستی دنیا از جا برده باشد و باده جاه هوش او را ربوده باشد
چه بتجربه معلوم شده است که مستان دنیا دولتخواهان حق گوی را خوار و زار دارند و نابکاران خوش آمد گو
را بنزدیکی خود مخصوص ساخته محرم راز گردانند از اینجاست که دانایان آزموده کار گفته‌اند در قعر
دریای ناپیدا کنار با نهنگ غوطه خوردن و از لب مار دم بزهر آلوده مکیدن بهتر است از نزدیکی پادشاهان چه
فراغت و امنیت در آن بیشتر است و بعضی پادشاهان را به آتش تشبیه کرده‌اند که اگرچه پرتو عنایت ایشان
کلبهٔ تاریک امیدواران را روشن میسازد ولی شعلهٔ سیاست ایشان نیز خرمن نیکو بندگیهای
خدمتگاران میسوزد و خردکارشناس بر نیست که هر که با آتش نزدیکتر زیانش بیشتر اما کسی که از دور
تماشای نور آتش میکنند از سوختن خبر ندارند و نزدیکی پادشاهان گمان فائده کرده‌اند و در حقیقت
نه چنان است چه اگر سیاست سلطان را واقف باشند بر ایشان روشن گردد که هزار ساله عنایت با یک
سیاست برابر نیست گفتگوی باز با مرغ خانگی بدانچه میگویم دلیلست روشن دمنه پرسید چگونه بوده است
آن حکایت شنزبه گفت وقتی باز شکاری با مرغ خانگی جنگ آغاز کرده میگفت که تو بسیار

مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده‌ گفت نشان بیوفائی تو آنست با اینکه آدمیان در
باب تو مهربانی میکنند و آب و دانه تو از خوان احسان ایشانست هرگاه بگرفتن تو سعی کنند از پیش
ایشان گریخته بام ببام میپری و گوشه بگوشه میروی و من با آنکه جانور وحشی‌ام اگر دو سه روزی از
دست ایشان خورم حق آن نگاه دارم و هر وقت که خواهند برای ایشان شکار کنم و بدیشان دهم
و هر چند دور رفته باشم بمجرد آوازی که بشنوم پرواز کنان باز آیم و حق نمک را بجای میرسانم که
پادشاهان و بزرگان مرا بر دست خود جا میدهند ماکیان گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن
من از آنست که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده‌ام
تو نیز اگر آن دیدی که من دیده‌ام هرگز گرد ایشان نمی‌گشتی اگر من بام ببام میگریزم تو کوه بکوه
میگریختی و این داستان برای آن آوردم تا بدانی که آن جماعت که نزدیکی ملوک میطلبند از سیاست
ایشان خبر ندارند دمنه گفت شیر بکمال خود دست تنستی دنیا بر سر دارد و نه خودپرستی جاه در دل تا
بیگانگی هنر او نیکو خدمتیهای تو فراموش کند و از تو بی‌نیاز شود چه سلاطین هنرها از همه وقت
میخواهند شتربه گفت شاید هنر من سبب آزار من شود چه اسب تیزتگ را هنروری در رنج انداخته
درخت میوه‌دار را سبب میوه شاخ شکسته شعر وبال تن آمد هم از دانش من چو روباه را
موی و طاوس را پر هر آینه بی هنران از هنرمندان بیشتر اند و میان ایشان دشمنی قدیم بوده
کارهای ناشایست اهل هنر را بصورت بد وا مینمایند کار بدگهران و بی هنران آنست که هنرمندان خوار
داران باشند تا بازار بی هنران کساد نپذیرد دمنه گفت اگر بدسگالان این قصه کرده باشند
آخر کار چه شود شتربه گفت اگر سرنوشت موافق آن نیست هیچ زیان نباید و همه کوشش آنها باطل
شود و اگر آسمان با تدبیر آنها موافقت دارد و مراد در دفع آن سعی بیهوده نباید کرد دمنه گفت مرد خردمند
را باید که در همه وقت خرد و دوراندیشی پیش رو کار خویش سازد و هرگز کار و بار را بر تقدیر گذاشته
بیکاره نشیند و در کاهلی روزگار خود نگذارد هیچ جا شنیده‌ای که هر که بنای کار خود بر تدبیر گذاشت
او بر مقصود ظفر نیافته باشد شتربه گفت که خرد و دانش بکار آید که قضا بخلاف آن نرفته باشد و تدبیر
آن زمان سود دهد که تقدیر الهی مخالف آن نباشد چه نوشته را نه چاره دست گیرد نه حیله نفع
رساند مگر تو قصه بلبل و شاهزاده نشنیده دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت

گفت که دهقانی باغی داشت بریک گوشهٔ چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرسبزتر از درخت شادمانی هر صباح بر روی گل رنگین شگفتی و باغبان بآن گل رعنا عشقبازی نمودی روزی بتماشای گل آمده بود بلبلی دید روی بر صفحهٔ گل نهاده ومینالید و اوراق زرنگار گل بمنقار تیز از یکدگر می ریخت باغبان چون پریشانی گل دید شکیبائی از دست داد و خار خاری از بلبل در سینهٔ دهقان پیدا شد دام فریبی در راه او نهاد و اسیر دانهٔ حیله ساخت و در تنگنای قفس بند کرد بلبل ببدل طوطی وار زبان برکشاد و گفت ای عزیز من آزرده خاطر ابرای چه حبس کرده اگر نغمه سرائی من ترا بدین آورده است خود آشیان من در بوستان تست و اگر چیز دیگر در خاطر رسیده ازان آگاهی ده تا پای در دامن صبر کشیده خاموشی گزینم پیر دهقان گفت هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده و بر سر گل که سرمایهٔ زندگانی من بود چه آورده و مرا از دوری او چه طور آزرده سزای این کردار بد همین تواند بود که تو نیز از یار و دیار خود دور مانده در گوشهٔ زندان بزاری بسر بری بلبل گفت ازین سخن بگذر و بیندیش که من بدین مقدار گناه که گلی را پریشان کرده ام در تنگنای بند افتاده ام تو که دلی را پریشان میسازی حال تو چگونه خواهد بود این سخن بر دل دهقان کارگر آمد و بلبل را آزاد کرد بلبل زبان شکرگزاری کشاده گفت چون با من نکوئی کرده هر آئینه پاداش آن باید دید بدانکه در زیر زمین همین درخت که استاده آفتابه ایست پر زر بردار بکار خود خرج کن دهقان آن جای را کافت و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه زر زیر زمین می بینی و دام بر زبر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته که چون قضای الهی رسد نه دیدهٔ دانش را روشنائی ماند و نه تدبیر خرد نفع رساند شتربه گفت این داستان برای آن آوردم تا معلوم شود که من حریف تضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بحکم الهی نهم چاره ندارم دمنه گفت ای شتربه انچه مرا بتعیین معلوم شده نیست که انچه شیر برای تو خیال کرده است نه بسبب بدگوئی دشمنانست و نه از بی نیاز شدن شیر است از هنرمندی تو و نه سزای تو او را برین کار وادار دمن مزاج این شیر را نیکو می شناسم از فرمانروایان است که حق دوست نیست بلکه همواره کار او بیوفائی و مکراندوزی ست آغاز آشنائی او شربت شادکامی بخشند و آخر خدمتش زهر تلخ مرگ آرد کار او فریب سازی و جانگدازی ست تو او را نیک نشناخته او را ماری را مانند که بیرون او برنگهای گوناگون آراسته باشند و درونش بزهر هلاهل آگنده

که هیچ تریاک ابدا سود ندارد شنزبه گفت چون لذت نوش دریافته ام الحال نوبت زخم نیش پیش آمده است
وبحقیقت اجل گریبان مرا گرفته بدین بیشه آورده وگرنه من کی لائق خدمت شیر بودم شخصی که از
قدیم باید دشمن ودر قوم من طامع باشد ومن طعمه او وآماده باشم بالیستی که بهزار کمند مرا جانب آن
نتوانستندی کشید وبصد هزار بند وحیله در دام خدمت او نتوانستی افگند اما تقدیر الهی وسخن آرای
تو ای دمنه مرا درین گرداب بلا انداخته است که در تدبیر آن چاره ندارم وچون عاقبت اندیشی
نکردم سزای منست این که می بینم ومن بسبب طمع خام برای خود آتشی افروخته ام وهنوز از آن دودی
بیش نرسیده که از تف اندوه وتاب ملال سوخته ام هرکه از دنیا باندکی قانع نشود وفضولی نماید بکسی ماند
که بکوه الماس رسد وهر ساعت نظرش به پارچه بزرگ افتد وخیال بسیار بهای آن بسته بیشتر میرود
تا بجائی رسد که مطلوب بدست افتد اما بازگشتن صورت نبندد وچه ریزهای الماس پایهای او را
تراشیده وآن فرورفته از آن نخیر ناچار بحسرت تمام بران کوه هلاک شود دمنه گفت راست گفتی گردنی
که بزنجیر آز بسته شود به تیغ پشیمانی بریده گردد چنانکه آن صیاد شنزبه پرسید چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت صیادی در صحرای گذشت روباهی دید بغایت خوش آینده صیاد را موی او
بسیار خوش آمد وبه بهای گران او را فروخته انگاشت در پی روباه شد وسوراخ او دانست نزد سوراخ
در گذرگاه چاهی کند وبخس وخاشاک پوشیده مرداری بالای آن گذاشت وخود در کمین نشست روباه
را بوی آن مردار از سوراخ کشان کشان بر سر چاه آورد اما بخود اندیشید که اگرچه بوی این طعمه دماغ آز
را معطر دارد اما بوی بلا بمشام دوراندیشی نیز میرسد اگرچه میتواند که جانوری مرده باشد آن نیز میتواند بود
که سر برا دامی نهاده باشند وخردمندان کاری که احتمال زیان داشته باشد نکنند آخر باختیاری
دوراندیشی از سر آن گذشت وجان بسلامت برد درین میان پلنگی گرسنه درآمد وبوی مردار بی اختیار خود را
دران چاه افگند صیاد چون آواز افتادن شنید بی آنکه اندیشه نماید خود را از پی آن درانداخت پلنگ
بر جست وشکم صیاد درید صیاد حریص از شومی آز در دام افتاد وروباه قانع از هلاکت خلاصی یافت
دمنه گفت ازین داستان معلوم شود که زیاده طلبی آز را در بند دارد وبنده را سر افگنده شنزبه گفت من
غلط کردم که ملازمت شیر اختیار کردم ندانستم که قدر خدمت نداند دانایان گفته اند صحبت با کسی که
قدر نیکو خدمتی نشناسد بآن ماند که بامید محصول تخم در زمین شور پراگنده کند دمنه گفت ازین سخن

سخن بگذر و چارهٔ خویش کن شنزبه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش گیرم گرفتم که شیر در حق من جز
نیکی نیندیشد اما از دیگران او در هلاک من میکوشند چه ستمگاران بیباک هرگاه اتفاق نموده در هلاک
یکی بجد شوند هر چند حاکم خیراندیش باشد او را از جای برده بهلاک او مایل سازند چنانچه گرگ و زاغ و شغال قصد
شتر کردند و بمراد رسیدند دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شنزبه گفت که زاغ سیاه چشم
و گرگ تیز چنگ و شغال پر مکر در خدمت شیر بودند و بیشهٔ شیر نزدیک گذرگاه واقع شده شتر بازرگانی
دران نزدیکی مانده بود پس از زمانی بقدری قوت گرفته هر طرف بطلب چرا می گشت گذرش بآن
بیشه افتاد چون نزدیک شیر آمد از نیازمندی و بندگی چاره ندید شیر او را دلاسا کرده از احوال پرسید
که چه در سر داری و بچه آرزو آمده شتر گفت تا در ملازمت نیامده بودم اختیار خود داشتم و برای چرا هر طرف
میگشتم والحال که بخدمت مشرف شده ام اختیار ندارم آنچه ملک فرماید دران اوقات
گذرانم شیر گفت اگر میخواهی که در ملازمت من باشی آسوده خاطر باش که از هیچ ممر گزندی بتو نخواهد رسید
اشتر ازین غریب نوازی دل شاد شده کمر بندگی استوار بست و زمانی دراز دران بیشه بسر میبرد و فربه
و دلخوش میبود روزی شیر بشکاری بر آمده بود پیلی مست با او دوچار شد و جنگی هولناک درمیان افتاد
شیر زخمی شده به بیشه باز آمد و از درد در گوشه نشست گرگ و زاغ و شغال که بطفیل او طعمه یافتندی
بی برگ و نوا ماندند و از آنجا که مهربانی در ذات بزرگان باشد و از دیدن رنج و ملال ملازمان آزرده خاطر
میشوند چون شیر آنها را بیسامان یافت بر دلش گران آمد گفت رنج شما بر من از محنت من دشوارتر
است اگر درین نزدیکی شکاری پیدا شود خبر کنید تا بهر حال که باشد بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم
ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر گفتند از بودن شتر درین بیشه فایده نیست
نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را با او الفتی باید که شیر را بران داریم که او را بکشد و دو سه روز ملک را از طلب
طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بهره رسد شغال گفت پیرامن این خیال مگردید که شیر او را امان داده است
هر که ملک را در کشتن امان داده دلیر گرداند خیانت ورزد و بدخواهی کرده باشد و خائن همه حال مردود است
و خدا و خلق ازو ناخشنود زاغ گفت حیله توان اندیشید و شیر را از عهدهٔ عهد بیرون توان آورد پس
گفت شما باشید تا من بروم و باز آیم پس پیش شیر رفت و بایستاد شیر پرسید که هیچ شکار را نشان یافتید
زاغ گفت ای ملک هیچکدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت جنبش هم نمانده است لیکن چیزی

بخاطر رسیده است اگر پسند ملک افتد همه را رفاهیت خواهد شد شیر گفت بگو تا چه ملاحظه نموده زاغ گفت
این شتر در میان ما بیگانه است و فایده از و نمی آید صیدیست در دست تو آمده و شکاریست در دام افتاده
شیر در خشم آمد و گفت خاک بر سر مصاحبان و نزدیکان این زمانه که جز شیوهٔ نفاق کاری ندارند و آیین
مهربانی و جوانمردی در نهاد ایشان نیست نمیدانی ای زاغ بیخرد که او را من امان داده آورده ام و شکستن عهد
و زینهار داده خود بد اندیشیدن در کدام دین و مذهب رواست زاغ گفت اگرچه این را میدانستم
لیکن آنچه نزد خرد بهتر باشد کوشیدن در اندیشیدن ست ازین سبب عرض کردم خردمندان گفته اند
یک نفس فدای اهل خانه توان کرد و خانه واری را فدای قبیله توان ساخت و قبیله را فدای شهری و شهری
فدای شهریاری باید نمود چه سلامتی ذات پادشاه باعث امنیت اقالیم تواند شد دیگر شکستن عهد را چاره
توان کرد که بعهد شکنی و بیوفایی ملک را کسی نسبت نتواند کرد و از تنگی روزی هم خلاص یافته باشیم
شیر سر در پیش افکند زاغ آمده بیاران سرگذشت بیان کرد گفت اکنون چاره آنست که همه نزدیک
شیر رویم و گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده بیان کنیم و گوییم که ما در پناه دولت و سایهٔ حشمت حضرت پادشاه
بخوبی گذرانده ایم امروز که حادثه روی داده است میخواهیم که خود را فدا کنیم و هر یک بگوید که امروز ملک چاشت
از ما سازد و دیگران عیب او را باز گویند شاید که باین تقریب کشتن شتر مقرر گردد پس پیش شیر رفتند
اول زاغ زبان بگشاد که راحت ما بصحت ذات ملک وابسته است اگر ملک را از گوشت من سد رمقی حاصل
میتواند شد التفات فرموده مرا بکار برد دیگران گفتند از خوردن تو چه فایده و از گوشت تو چه سیر تواند شد
زاغ که این سخن بشنید سر در پیش افکند و شغال سخن آغاز کرد که من زبان دراز در سایهٔ دولت روز افزون
از حوادث روزگار ایمن بوده ام امروز که ملک را کار پیش آمده است میخواهم که بخت من مددگاری کند و مرا طعمهٔ
خود ساخته از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند آنچه گفتی از حق گزاری و هواداری بوده است
اما گوشت تو بوی ناک و زیانکار است مگر بخوردن آن رنج زیاده شود شغال خاموش شد و گرگ پیش آمده
گفت آرزومندم که ملک خندان خندان گوشت مرا در بن دندان جای سازد یاران گفتند این سخن
از اخلاص گفتی اما گوشت تو بیماری خناق آورد و در آن خطر جان باشد گرگ قدم باز پس نهاد و شتر چون
روش سخن کردن ملازمان شیر دریافت پیش آمد و دعا و ثنا آغاز کرد و گفت که من برداشتهٔ این درگاهم
و تربیت یافتهٔ این دولتم اگر لایق مطبخ باشم بجان مضایقه نیست دیگران که دام فریب گسترده بودند گفتند

بگفتند رحمت باد بر تو که سخن از روی عقیده میگوئی و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار
ست آفرین برحمت تو باد که با ولی نعمت بجان مضائقه نکردی و بدین معامله نام نیکو گذاشتی پس همه
بیکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزد تا آنکه او را پاره پاره کردند شیر اگر چه گرسنگی غالب شده بود و قوت
منع داشت و نه قدرت تامل شنزبه گفت این داستان برای آن آوردم تا بدانی که مکر و فریب اهل غرض
خصوصا جماعه که اتفاق نموده باشند بی اثر نخواهد بود دمنه گفت چاره این کار چیست اندیشیده شنزبه
گفت که اندیشه من درین کار درست نیست جز جنگ و کارزار نمودن چاره بخاطر نمیرسد که هر که بجهت
خلاصی خود و نگهبانی مال کارزار نماید و جان درین کار کند او را از شهیدان شمرند و خالی ازین نیست که اجل
رسیده است یا نه اگر رسیده است خود بناموس کشته شدن بهتر از آنکه به بی غیرتی و اگر اجل نرسیده
است خود بمردانگی زیست کرده باشم دمنه دانست که افسون او کارگر آمد از راه احتیاط پیش آمد و گفت
که آئین خردمند و روشن دوربینی آنست که در جنگها پیشدستی نکنند و تا زبانی که بمدارا و نرمی کار دشمن بسازند
بجنگ و درشت گوئی پیش نیایند و دشمن را اگر چه حقیر باشد حقیر نشمرند هر که دشمن را خوار دارد پشیمانی بار آرد
چنانچه وکیل دریا پشیمان شد شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند
که در کنار دریای هند جانوری چند باشند که آنها را طیطو نامند جفتی از ان بر کنار دریا نشیمن داشتند چون وقت
بیضه نر از آمد ماده گفت برای بیضه نهادن جائی باید طلبید نر گفت همین جا دلکش است ماده گفت اگر دریا
موج بر آرد بچگان ما را دریا برد از ان چه چاره کنیم نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد و اگر
چنین کند چاره او توان کرد ماده گفت از اندازه گلیم خود پای بیرون کردن لائق نیست تو که باشی که از
وکیل دریا انتقام ستانی ازین اندیشه بگذر و از نصیحت من سر مپیچ که هر که نصیحت نشنود بدان رسد که به سنگ پشت
رسید نر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** ماده گفت که در آبگیری دو بط و سنگ پشتی خانه داشتند
کار ایشان از همسایگی بدوستی کشیده ناگاه در آبگیر که سرمایه زندگانی ایشان بود نقصانی کلی راه یافته شد
بطان را غیر از سفر چاره نبود با دل پر غم نزدیک سنگ پشت آمدند و سخن وداع در میان آوردند سنگ پشت
غم جدائی را دانسته نالیدن گرفت و گفت بار جدائی نتوانم کشید بطان در جواب دادند که ما را نیز
از خار خار دوری ریش است لیکن محنت بی آبی را چاره نیست سنگ پشت گفت ای یاران پیدا
کنید که زیان بی آبی مرا بیشتر است حق آشنائیها نگاه داشته مرا با خود ببرید بطان گفتند ای دوست همه

رنج جدائی تو ما را از بلای دوری وطن زیاده است لیکن رفتن ما بر روی زمین دشوار و پریدن تو در هوا محال
پس همراهی چگونه صورت بندد سنگ پشت گفت چارهٔ این کار هم در اندیشهٔ شما کنید که من از درد جدائی از
چارهٔ کار خود گم کرده ام گفتند ای عزیز درین زمان دراز سبکی تو فهمیده ایم شاید که آنچه گوییم بدان کار نکنی
و عهدی که بندی بپایان نرسانی سنگ پشت گفت اگر سبکی از من در زمان فراغت دیده اید زمان رنج
را بران قیاس نکنید چگونه تواند بود که از صلاح دید شما بیرون باشیم بطان براه چاره سازی در آمده
بر داشتن او را بخود و بیرون بسر منزل مقصود قبول کردند بشرط آنکه چون بر داشته بهوا برده باشیم
اصلا سخن نگوئی که چون چشم مردم بر ما افتد در حق ما سخن خواهند گفت زنهار جنبش نکنی و راه جواب ببندی
سنگ پشت گفت فرمانبردارم و مهر خموشی بر لب نهاده سخن نخواهم گفت بطان چوبی از دشت بیاوردند
و سنگ پشت میانهٔ آن چوب بدندان استوار گرفت و بطان هر دو طرف چوب بمنقار بر داشته
پروازکنان روان شدند ناگاه گذر ایشان بر هوای شهر افتاد مردم شهر خبردار شده تعجب کردند از چپ و راست
فریاد بر آوردند که بنگرید بطان سنگ پشت را میبرند چون مثل این صورتی ندیده بودند غریو و غوغای
ایشان زیاده شد سنگ پشت ساعتی خاموش بود آخر از نادانی زبان بر گشاد و گفت ع تا کور شود هر آنکه
نتواند دید ها لب گشادن همان بود و از بالا افتادن همان بطان افسوس نموده آواز دادند که از دوستان
نصیحت گفتن و از نیکبختان شنودن است فائدهٔ این داستان آنست که هر که سخن دوستان گوش نکند در
هلاک خود کوشیده باشد طیطو گفت این قصه شنیدم مترس و جای نگهدار که مردم بیدل ترسنده هرگز بمراد
نرسد آخر ماده بیضه نهاد چون بچگان پیراهن سفید چاک کرده بهزار گریان بر آوردند دریا در موج آمده ایشان را
در زیر دامن گرفت ماده ازین حادثهٔ جگر سوز باز گفت ای خاکسار میدانستم که با آب بازی نتوان کرد
بچگان را بر باد دادی آتش در جان من زدی چاره این کار اندیش که مرهم دل ریش تواند شد نر گفت
درشت مگوی و حرمت نگاهدار که من بر همان سخنم که گفته بودم فی الحال نزدیک یاران خود رفت و از
انواع جانوران هر که پیشوا بود همه را یکجا فراهم آورد و حال خود به ایشان در میان نهاده [illegible]
گفت که اگر دوستان همه درین واقعه هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق داد من از کمین دریا
نستانند او دلیرتر شود و قصد بچگان دیگر مرغان کند و روزگار بر مرغان تباه شود مرغان از
شنیدن این خبر چنانکه خسته حال شدند پر در پر بافتند و بملازمت بارگاه سیمرغ شتافتند

شنافتند و ظلم وکیل دریا را بعرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان
ایشان توانی بود و اگر پروای مظلومان نکنی رقم پادشاهی برقان از صفحهٔ دولت تو سترده شود و منشور
پاسبانی و فرمانروائی ایشان بدیگری حواله خواهد شد سیمرغ را دل بر حال آنها بسوخت و با جمع حشم و
لشکر خود متوجه شد که انتقام از وکیل دریا کشد چون سیمرغ با سپاه فراوان که در حساب نگنجیدی نظم
همه بیباک و تند و دلیر و خون آشام دلاور و رزم آزمای و کینه گزار فگنده در سر خود درع
و جوشن از پر و بال کشیده نیزه و خنجر ز پنجه و منقار بر کنارهٔ دریای هند رسید نسیم صبا که سلسله جنبان
موجست این خبر بوکیل دریا رسانید وکیل دریا چون در حوصلهٔ خود برابری سیمرغ و لشکرش را ندید پیش
از آنکه آبروی دریا بریزند و خاک از وی برآرند و آتش در خانمان جانوران دریائی اندازند بضرورت
در مقام عذرخواهی درآمد بچگان طیطوا را باز داد غرض ازین افسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه
حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری آید که نیزهٔ دراز قد از آن درماند و حکما
گفته اند که دوستی هزار تن در برابر یک دشمن نیاید شنزبه گفت نیک گفتی من آغاز جنگ
نخواهم کرد تا به بدنامی و کافر نعمتی مشهور نشوم اما چون شیر قصد من کند و نگاهداشت خود آنچه از من آید
تقصیر نخواهم کرد و به بی همتی سر فرو نخواهم آورد دمنه گفت خوب میگوئی لیکن چون نزدیک شیر شوی و
بینی که خویشتن را افراشته دم بر زمین میزند و شعلهٔ خشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت
همچنین ست که تو میگوئی دمنه از شنزبه رخصت خبرداری شیر گرفته بیرون آمد و شادمان تازه روی
پیش کلیله رفت کلیله پرسید از کجا می آئی و کار بکجا رسید دمنه جواب داد الحمد لله کار ساخته شد و چنین مهم
دشوار بآسانی پرداخته آمد و آن تیره روزگار مکار از عاقبت کار نمی اندیشید و سخن بر او میراند آخر
کلیله را همراه گرفته بیارگاه شیر روان شد ازین طرف رفتن اینها پیش شیر و از آنطرف رسیدن گاو شد
و گلگونهٔ رخسارهٔ گاو تغیر یافته از ترس جان هر زمان بچپ و راست نگاه میکرد و هر لحظه خود را آماده
جنگ میساخت چون چشم شیر بر گاو افتاد نشانهائی که دمنهٔ ستیزه کار گفته بود همه را دید و دمنه را دولتخواه
خیال کرده افترای او را راست پنداشت غریدن آغاز کرد و خود را افراشته بر زمین دم زدن گرفت شنزبه
را یقین شد که آنچه دمنه گفته همه از دوستی بود آخر الامر شاه و گاو از راه سادگی دمنهٔ فریب انگیز آتش افروز
را دولتخواه دانسته دل در کارزار نهادند ناگاه شیر برجست و او پیش آمد و خبر کردن آغاز کرد و خون یکدیگر

روان شد و خروش و فریاد در زمین و زمان افتاد کلیله آن صورت دیده روی بدمنه آورد و گفت ای عاجز
صد حیله برنگ و بو برآمیخته   وانگه ز میان کار بگریخته
باران دو صد ساله فرو ننشاند   این گرد بلا را که تو انگیخته
ای نادان نتیجه بد سرانجامی خود را میدانی و بد عاقبتی خود را میشناسی
دمنه گفت چه میگوئی من جز خیر اندیشی کاری نکرده ام کلیله گفت ای بیخبر این کار که تو کرده هشت چیز ناشایسته
که هر کدام در خرابی کار و بار تو بسند است بجا آورده یکی آنکه پیروی هوا و هوس نموده خود را از حسد باز داشتی
دوم آنکه بی ضرورت ولی نعمت خود را در مشقت انداختی سوم آنکه صاحب خود را بران داشتی که
بعهد شکنی و بیوفائی مشهور شود چهارم بجهتی در خون گاو کوشش کردی پنجم خون آن بیگناه که بسعی تو
کشته خواهد شد بر گردن خود گرفتی ششم جمعی انبوه را در حق پادشاه بدگمان ساختی شاید که از ترس
جان ترک خانمان گرفته بدشمنی قوی پناه برند هفتم سپه سالار لشکر درندگان را تلف کردی و هر اینه
ازین جهت پریشانی تمام بلشکر روی آورد هشتم خود را دروغگو ساختی گفته بودی که این کار بلطف و
مهربانی سرانجام نمایم بجای نیاوردی و بیخردترین مردم آنست که فتنه خفته بیدار کند و مهمی که باسانی
بصلح سرانجام یابد براه دشوار پیش گرفته بجنگ و ستیزه رساند دمنه گفت مگر تو نشنیده **فرد** کاری که
بصلح بر نیاید   در خو آنگیزی در رو باید   کلیله گفت تو درین کار کدام خردمندی بجا آوردی که مهم صورت نیافت
تا کار باینجا رسانیدی آخر نمیدانی که دست رای درست و اندیشه صواب بر مردانگی و دلیری بالاست **فرد**
کار رای است کند عاقل کامل بسخن   که بصد لشکر جرار میسر نشود   اما چه کنی که دیدهٔ دانش تو کور شده
و فریفتهٔ جاه و مال بوده که چون سراب جز نمایشی ندارد و ازینجاست که هر نصیحتی که کردم نشنیدی میدانستم
که نصیحت من سود نخواهد کرد اما دوستی نگذاشت که بهبود نگویم و هم گمان میبردم که شاید براه راست آئی
اگر کردارهای خود را از آغاز جوانی تا حال که پیر شده کار شده بدانی روزگار باقی مانده را در اندکی از ماتم
بسیار خواهی گذراند دمنه گفت گمان ندارم که از من کار ناشایسته بظهور آمده باشد و اگر چیزی
از من دیده باشی باز باید نمود تا اگر بدی آن خاطرنشان من شود باز آیم کلیله گفت تو عیب
بسیار داری کدام را برشمارم هرچه گویم از دریا قطره و از کوه ذره خواهد بود از انجمله
اول آنست که خود را بی عیب میدانی دویم آنکه گفتار بسیار داری و
کردار اندک و گفته اند پادشاه را هیچ خطری برابر این نیست که وزیر او چنین باشد

او چنین باشد و بدانکه اهل عالم در کردار و گفتار بر چهار نوع اند اول آنکه بگوید و نه کند و این
روش خانیانست دوم آنکه نگوید و بکند این شیوهٔ جوانمردانست سوم آنکه بگوید و بکند این
طریق سوداگرانست چهارم آنکه نگوید و نه کند این رفتار پست همتانست و تو ای دمنه
ازان گروهی که بگویند و گفتار خود را بکردار نیارایند و من آغاز آشنائی سخن ترا بیشتر
از خبر دیده ام و دیگر همیشه ترا حسد می رنجاند و با خیمه بس نمی آئی و باندک چیز از جا میروی
و دیگر برای غرض شوم خود تهمت و افترا میکنی و همه وقت صلاح خود می بینی و دولتخواهی
صاحب خود نمی اندیشی دیگر تو شیر را بسخنان دروغ فریفته ساختی تا او را با شنزبه جنگ
انداختی جنگ دو سر دارد که زیانی بهر دو رسد فتنه درین روزگار پیدا شود که خون ها
در میان جانداران ریخته شود و مالهای جهانیان بتاراج رود و وبال این همه بگردن تو
خواهد ماند دمنه گفت که آنچه تو میگوئی مگر دشمنان من خبری بتو رسانیده اند و ترا دل
سوخته است بی آنکه تحقیق کنی بمن میگوئی من همیشه درست کردار و راست گفتار
بوده ام و هرگز بر کسی حسد نبرده ام و همواره ملک را دولتخواه بوده ام و در بوستان
احوال او جز نهال دولتخواهی نکاشته ام کلیله گفت نهالی که میوه اش این باشد که
دیده میشود از بیخ بر کنده آید دولتخواهی که نتیجه چنین دهد که می بینی ناگفته و ناشنیده
بهتر ای دمنه هیچ شرم نداری که با من اینچنین میگوئی و تا چند راه نادرستی می پوئی
گفتار بی کردار چون درخت بی بر است و بزرگان خردمند آزموده کار فرموده اند
که از شش چیز فائده نتوان برداشت گفتار بی کردار و مال بی فرهنگ و دوستی
ناآزموده کار و دانستن و بآن عمل نکردن و چیزی دادن که نیت خود را دران درست
نکرده اند و زندگانی بی صحبت پادشاهان عادل که وزیر او بد نیت و غرض آلوده باشد
و بواسطه ترس او بیفرمانی که کند و ستمی که بر رعایا روا دارد کسی نتواند بپادشاه عرض کرد
چنانکه چشمه آب صاف و شیرین که در و نهنگ بیند هیچ مسافر تشنه نه دست بدان
تواند گشاد و نه پای جرأت تواند نهاد و امروز در تو همه این جمع است و با وجود آنکه
نادیده انگاشته و با من که میدانم اینچنین بیحیائی میکنی خدمتگاران مخلص و

وچاکران کارگزار زینت بارگاه پادشاهانند اگر تو دو تنخواه میبودی در پراگندگی خدمتکاران میکوشیدی
را تا نمیخواهی که دیگران دور شوند و غیر از تو کسی در کار دخل نداشته باشد و این بدان ماند که آب را از
دریا منع کنند محبوب دلاویز را هر چند عاشق بیشتر باشد حسن او بیشتر نماید پادشاه را نیز هر چند
نوکر مخلص بسیار بود بزرگی او بیشتر شود حکما گفته اند علامت احمقی پنج چیز است سود خود در زیان دیگران
طلبیدن و در غفلت گذرانیدن و رضای الهی خواستن و دیگر تن آسانی کارهای بزرگ چشم
داشتن در حق خدمت دیگران ضائع کردن و بیوفائی نمودن و از دیگران چشم وفا داشتن و پند بیجا و
ودرشت گوئی با زنان عشقبازی نمودن ای دمنه ترا بدین دار که آنچه بهبود تو باشد بازنمایم اگرچه
میدانم که نصیحت من در تو سود مند نخواهد بود و حال من با تو بحال آن مرد ماند که مرغ سخن او را
در گوش نکرد و سزای خود دید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که
بوزنگان در کوهی خانه داشتند و بمیوه آنجا روزگار میگذرانیدند ناگاه شبی تیره سرما بر ایشان زور آورد
بیچارگان پناهی می جستند و بطلب آتش میان بست کرده هر گوشه میدویدند ناگاه نی پاره
روشن دیدند بگمان آنکه این آتش ست هیزم فراهم آورده گرداگرد آن نی پاره چیده می میزدند
مرغی بر درختی این را میدید و آواز میکرد که این آتش نیست بوزنگان بسخن او گوش نمی نهادند
در میان مردی آنجا رسید مرغ را گفت رنج مبر که بسخن تو باز نمی آیند و تو رنجور میشوی مرغ چون دید سخن
او نمی شنوند از درخت فرود آمد تا خاطر نشان ایشان کند که آتش نیست بوزنگان گرداگرد آن
مرغ آمده سرش از تن جدا کردند چون مرغ به نصیحت آن مرد کار نکرد شنیدی که او را چه پیش آمد
ای دمنه ترا هم مثل آن مرغ خیال می کنم دمنه گفت شیوه بزرگان آنست که نظر بشنیدن سخن
نینداخته آنچه حق باشد بگویند کلیله گفت من از نصیحت باز نمی آیم لیکن اندیشه آنست که تو کار
خود بر فریب نهاده و بخودرائی گرفتاری وقتی پشیمان خواهی شد که پشیمانی سود نداشته باشد
چه هر کاری که مدار آن بر مکر و حیله است عاقبت آن زیان زدگی ست چنانچه آن تیزهوش را
پیش آمد دمنه پرسید چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند دو شریک بودند که یکی
را بواسطه زیرکی تیزهوش گفتندی و دیگری را از سادگی خرم دل خواندندی هر دو بآرزوی بازرگانی
سفر اختیار کرده بودند ناگاه در راه همیان زر یافتند تیزهوش گفت ای برادر در جهان سود کردم بسیار

بسیار است حالا بدین قدر قناعت کردن و در گوشه بفراغت بسر بردن بهتر مینماید پس هر دو بازگشتند
و نزدیک شهر آمده بمنزل فرود آمدند خرم دل گفت ای برادر این زر را بخش کن تا هر کدام حصه خود را
در از روی خود خرج نماید تیزهوش گفت قسمت کردن صلاح نیست باید که جزوی ازین زر بیاریم و
بهم خرج کنیم و باقی را باحتیاط تمام در جائی بگذاریم و هر چند روز آینده در کار شود برداشته میبرده باشیم
تا از آفت دورتر و بسلامت نزدیکتر باشد خرم دل بسخن او فریفته شد جزوی زر برداشته باقی
را زیر درختی پنهان کردند و جزوی بشهر آورده هر یک بخانه خود آرام گرفتند چون شب شد تیزهوش تنها
بپای درخت رفت و زر را از زیر زمین بیرون کرده بخانه آورد و خرم دل همان نقدی که برداشته بود
بسر میبرد چون از آن هیچ نماند تیزهوش گفت بیا از آن زر که در زیر زمین کرده ایم جزوی دیگر
برداریم تیزهوش گفت نیکو باشد پس هر دو بپای درخت آمدند چندانکه بیشتر جستند کمتر یافتند
تیزهوش دست در گریبان خرم دل زد که این کار تو کرده و این زر تو برده که کسی دیگر خبر نداشت
بیچاره چندانکه سوگند خورد و اضطراب نمود سود مند نیامد آخر خرم دل را پیش حاکم برد و صورت واقعه
را بیان کرد حاکم از تیزهوش گواه طلبید که اگر از گواه عاجز آید سوگند دهد تیزهوش گفت در آنجا که نهاده بود
آدمی نبود که گواهی دهد لیکن از آنجا که براستی خود اعتماد دارم حاکم کسی را تعیین کند که زیر آن درخت ببرد تا
من بدرگاه الهی زاری کنم شاید که خدای تعالی بزاری ما ببخشد و درخت را بزبان آرد تا باز گوید که زر که برده است
پس قرار دادند که پگاه در پای درخت روند خرم دل را بزندان سپردند و تیزهوش بخانه آمد و راز را با پدر خود
در میان نهاد و گفت باعتماد تو خیال گواهی بر درخت بسته ام اگر لطف نمائی آنقدر زر که بهم رسیده دیگر
گرفته روزگار برفاهیت گذرانیم پدر گفت مرا چه باید کرد پسر گفت میانه آن درخت کاواک است
امشب باید رفتن و در میان درخت بسر بردن فردا که من همراهی کسان حاکم پای درخت زاری کنم
و گواهی طلبم آواز برآری که زر را اینجا خرم دل برده است پدر گفت ای پسر از حیله بگذر اگر خلق را فریبی
خالق را نتوان فریفت و با این میدانم که مکر اندوز و حیله گر را پرده دریده میشود و رسوای خاص و عام
میگردد مبادا که مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
پدر گفت که آورده اند که غوکی نزدیک ماری خانه داشت هر گاه که غوک بچه کردی آن مار بخوردی
و دل او را از داغ فرزندان خسته کردی آن غوک را با خرچنگی دوستی شد گفت ای یار

دیگر من چارهٔ فکر کن که دشمنی قوی دارم نه مرا بادی نوری رسد و نه از وطن خود که بس جای دلکش ست توانم دل برگرفت خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند فریب توان لست غوک گفت بهر چه راه نمائی بجا آرم گفت در فلان جا راسوئی ست جنگجو و تیز ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ او تا خانهٔ مار بیفگن تا راسو لیگان لیگان ماهی خورده بسر مار خواهد رسید و او را نیز طعمهٔ خود خواهد ساخت و توازشر او ایمن خواهی شد غوک تیدبیری که موافق تقدیر بود مار را هلاک ساخت چون دو سه روزی گذشت آرزوی خوردن ماهی در سر راسو باز پیدا آمد بهمان جائی که ماهی کردن خو کرده بود روان شد چون ماهی را نیافت غوک را با همه بچگان بخورد و این داستان برای آن آوردم که بدانی که سرانجام حیله سازان گرفتاری و هلاکت ست پسر گفت ای پدر سخن کوتاه کن و اندیشهٔ دور و دراز سر بنه که این کار اندک زیان و بسیار سود ست پیر بیچاره را دوستی پسر و خواهش زر از راه خرد دور انداخت و در شب تیره رفته میان درخت جای گرفت و صباح بقرار داد کار دانایان زیر درخت فراهم آمدند تیز هوش زاری کردن آغاز نمود بعد از زمانی آوازی از درخت برآمد که زر را خورم دل برده است حاکم روشن رای به نیروی عقل خود دانست که حیله کرده اند و در میان درخت آدمی نهان ساخته اند چارهٔ این کار پدید باید کرد پس بفرمود که در بیخها شاید طلسمی کرده باشند برای دفع طلسم چیزی میدانم پس همه بسیار گرد درخت فراهم آورده آتش در زدند آن پیر بیچاره کار زمانی شکیبائی نموده فریاد برآورد و امان طلبید پیر نیم سوخته را از میان درخت برآوردند از حقیقت کار آگهی داده رخت هستی بربست و تیز هوش مکر اندوز رسوای خرد و بزرگ شد و پدر مردهٔ خود را بر گردن گرفته بسوی شهر روان شد و خرم دل از دوستی راستی خلاص گشته بازر بخانه آمد کلیله گفت مقصود از این داستان آن بود تا بدانی که عاقبت حیله کردن نکوهیده است دمنه گفت که دوربینی را مکر نام نهاده کلیله گفت که خون ناحق ریختن دوربینی خیال کردهٔ ای دمنه این دوروئی بگذار و دوزبانی از خود دور کن که آخر رسوائی بار آرد دمنه گفت دوروئی و دوزبانی پاسبانی ملک ست گل رعنا از دوروئی زینت بوستان ست و قلم از دوزبانی پاسبانی ملک یافته است تیغ که یکروئی دارد خون خوردن کار اوست و شانه از دوروئی بر سر بزرگان جا دارد کلیله گفت ای دمنه زبان

دمنه زبان آوری بگذار تو نه آن گل دو روئی که روشنائی دیده شوی بلکه آن خار دل آزاری
که جز زیان بخلق نرساند و نه آن قلم دو زبانی که از دولتخواهی و خیراندیشی خبر دهی بلکه آن مار
دو زبانی که جز آزار بهیچ از تو نیاید بلکه تو از مار زیاده چه از زبان یک مار زهر آید و از دیگر تریاک
زاید و ترا از هر دو زبان زهری بارد و از تریاک نشانی نداری دمنه گفت از سرزنش من باز آی که
پس ازین کوششی نمایم و در میان شیر و شنزبه آشتی دهم و میان هر دو محبت تازه گردانم
کلیله گفت این سخن محال است و تو ندانسته که سه چیز بعد از سه چیز بحال نماند اول آب چشمه چندان
خوش است که بدریای شور نرسیده چون بدریای شور پیوند و آن شیرینی آب برطرف گردد
دوم دوستی خویشان تا زمانی است که معامله بزرگی در میان نیامده است که چون یکی مهتری یافت
دیگران حسد برند و کار بفساد انجامد سوم عقیده خدمتگاران تا وقتی است که مردم فتنه انگیز
در میان نه در آمده اند ای دمنه هر چند که دور است که گاو در جنگ شیر زنده ماند و بر تقدیر
آنکه از پنجه شیر خلاص شود ممکن آن نیست که باز میان ایشان درستی صورت بندد و اخلاص
عقیده که داشت باز آید دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده و امن صحبت تو گرفته گوشه
بنشینم چون باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم که نصیحت دانایانست که
از آشنائی بدکرداران پرهیز باید کرد و نادان بدکردار را بمار تشبیه کرده اند که هر چند مارگیر قدرتر
مار کوششی کند آخر چاشنی دندان بوی رسد و خردمندان بطبله عطار مانند که هر چند از آن چیزی
نرسد عاقبت از بوی خوش بهره مند گردی ای دمنه چگونه با تو بسازیم و چون از تو امید وفا
داشته باشیم که پادشاهی که ترا بزرگ و گرامی ساخته با وی این کردی و حق تربیت و نعمت
او را نگاه نداشتی من از چنین کسی اگر هزار فرسنگ دوری گزینم هنوز کم است و هر که یار نااهل
گیرد بدو آن رسد که بآن باغبان رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله
گفت که باغبانی بود از نادانی بخرس دوستی کرده و همواره در باغ و کشت زار با یکدیگر بسر
بردی و خرس نیز مهربانی وی یافته با آن دهقان الفتی پیدا کرده بود تا آنکه چون آن باغبان بخواب
رفتی بر بالین او آمده مگس از روی میراندی روزی باغبان برسم هر روزه خواب کرده بود و
مگس بسیار بر روی او فراهم آمده خرس نیز بدستور خود آمده مگس رانی آغاز کرده و هر چند مگسان را

از طرفی میراندند از جانب دیگر جمع میشدند خرس از آن آشفته شد و سنگی برداشت بخیال آنکه مگسان را
خواهم کشت بر روی دهقان بیچاره انداخت تا سر بیچاره بخاک برابر شد و ازینجاست که دشمنی دانا
بهتر ست از دوستی نادان و این داستان برای آن آوردم تا بدانی ای دمنه که مرا با تو سر آشنائی
نیست و گر نه قصهٔ من و تو بقصهٔ دهقان و خرس خواهد ماند دمنه گفت این چه بی انصافی است که
میکنی من آنچنان بیخرد نیستم که مرا یکبارگی باین پایه نهی و با خرس برابر کنی کلیله گفت اگرچه
در نادانی بدان مرتبه نیستی اما غرض و دشمن داری دیدهٔ دانش ترا کور ساخته است ترا آنچنان
میدانم که برای غرض خود جانب دوست فرو گذاری و هزار سخن معقول نمائی چنانچه در کار شیر و شنزبه
چه فتنه‌ها که نه انگیختی و هنوز دعوی پاکدامنی میکنی و حال تو با دوستان مثل آن بازرگان است که
گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد عجب اگر موش گیر کودکی را در رباید دمنه گفت چگونه
بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده اند که بازرگانی اندک مایه بسفر میرفت
صد من آهن در خانهٔ دوستی امانت سپرد که در روز تنگدستی مایهٔ فراخی گردد و بعد از آنکه سفر
دور دست کرده بازرگان بخانه آمد و بر طلب آهن نزدیک دوست شد و دوست آنرا خود فروخته
بکار برده بود آغاز کرد که ای برادر آهن ترا در گوشهٔ خانه نهاده بودم غافل از آنکه در آن گوشه
سوراخ موشی واقع است تا آگاه شدن موش فرصت دانسته آهن را تمام خورده
بود بازرگان ناراستی دوست را در دل گرفته تدبیری اندیشید و گفت که این چه دور باشد
موش را با آهن الفتی بسیار است و دندان او آهن را نیک میخاید دوست نادرست
ازین شاد شد و گفت این بازرگان بس نادان است که بسخن من فریفته شد و دل
از آهن برداشت بهتر آنست که بجهت استواری کار او را امروز مهمانی کنم پس خواجه
را بدرون خانه برد و آغاز مهمانی کردن گرفت خواجه گفت امروز کار ضروری دارم
فردا بیایم پس از خانهٔ وی روان شد و پسر خرد او را دزدیده بخانهٔ خود آورده و پنهان
ساخت و نگاه بقرار داد خود بخانهٔ دوست آمد دوست را پریشان حال دید گفت
ای برادر برای چه پریشانی گفت از دی روز پسر من که نور چشم و میوهٔ دل من بود
گم شده است و هر چند که بسیار جستم کمتر یافتم گفت دی روز که از خانهٔ تو بیرون آم

وبدین صفت که میگویی کودکی را دیدم که موش گیری او را برداشته هموار کرده و در روی هوا
می برد مرد فریاد برآورد که ای بیخرد سخن محال چرا میگویی موش گیری کودکی را چگونه می برد
و بهوا برد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار که در آن شهری که موش صد من آهن
خوردن تواند موش گیری کودکی را برداشته نتواند پرید از آن مرد دانست که قصه چیست
گفت غم مخور که موش آهن را نخورده است خواجه جواب داد که تنگدل مباش که
موش گیر پسرت را نبرده است آهن ما باز ده و کودک را بستان ای دمنه این داستان
برای آن آوردم تا بدانی در مذهبی که با ولی نعمت خود غریب توان کرد پیداست که درباره
دیگران چه خواهد اندیشید چون با پادشاه مکر کردی و دروغ گفتی دیگرانرا از تو امید بهی
داشتن از بیخردی باشد چون سخن میان کلیله و دمنه باینجا رسید شیر از گاو فارغ شده بود
و او را در خاک و خون افگنده اما چون تیزی گاو را گذشت و غصهٔ او فرو نشست و نیکو
بندگیهای او را بخاطر آورده در غم شد که درین کار بزرگ شتابی کردم و هیچ اندیشه نکردم
که آنچه از شنزبه بما رسانده بود دروغ بود یا نه من یاری بی فکر یار وفادار خود را بدست خود
شربت هلاک چشانیدم و خود را بدین مصیبت زده گردانیدم و شیر سر پشیمانی در پیش
انداخته بود هر ساعت افسردگی خاطر و غمزدگی دل زیاده میشد دمنه چون این حال از
سواد خوانی پیشانی شیر دید کلیله را گذاشته پیش شیر رفت و گفت باعث اندیشه چیست
و سبب غم چه تواند شد روزی ازین خرم تر و وقتی ازین مبارک تر کجاست که ملک در
مقام فیروزی خرامان و دشمن در خاک و خون غلطان است شیر گفت هرگاه آداب
بندگی و خدمتگاری شنزبه بخاطر میرسد و تدبیرهای درست و دوربینی های او را یاد میکنم اندوه
بر من زیاده میشود و الحق که پشت و پناه لشکر من بود و مراد بدستیاری او و بزور بازو
می افزود دمنه گفت این صفت که شاه فرمود آن زمان نیکوست که دل با اخلاص پر باشد
هرگاه که او ناصح و خیرخواهی اندیشیده باشد شاه را بران کار حسرت افسوس نباید خورد
بلکه برگشتن از شکر این بجا آورده شادیها کند و این فتحنامه را که روزنامهٔ اقبال
بدو آراسته شده از عنایات ملک الهی دانسته خرمیها تقدیم رساند پادشاه را

عالم بنا ها بر کسی بخشیدن که از و بیم جان باشد در آیین خرد روا نباشد و بجز برو تنگنای گور
بند کردن صلاح دولت نیست انگشت که زینت دست و پیرایهٔ دولت است اگر
باری زخم بآن رساند بجای سلامتی ذات انگشت را ببرند و آن جراحت را عین
راحت شمارند شیر بدین سخنان اندکی بیارامید لیکن چون حاصل مکر اندیشان و
بدکاران آغوز رسوا نیست شیر را این اندوه از خاطر بالکلیه نرفت و روز بروز زیاده
شدن گرفت و همواره در کار و بار دمنه پیروی نمود تا آنکه در حق او بدگمان شد رای دابشلیم
از بیدپای برهمن پرسید که مضمون وصیت اول از چهارده وصیت که در گنجنامهٔ هوشنگ
یافته بودند آن بود که پادشاه در باب دولتخواهان خود اگر سخن نالایم بشنود شتاب زدگی
ننماید میخواهم که التفات نموده سرگذشتی مناسب وصیت بازگوی پس قصهٔ گاو شتربه نام
که از سوداگری واپس مانده بود در میان آورد که شیری را که پادشاه آن بیشه بود از شنیدن
آواز گاو مذکور که هرگز نشنیده بود در میان دل ترسی پیدا شد و مصمم است که آن بیشه را بگذارد
شغالی دمنه نام از ترس شاه آگاه شد خواست که بشیر راه سخن پیدا کرده پرده از روی کار بردارد
و خاطر شیر را آرام دهد و بازار خود را گرم سازد پس دمنه پیش شغال دیگر کلیله نام بآرزوی
تمام که همدم و همنشین او بود آمده رخصت رفتن پیش شیر طلبید کلیله از روی مهربانی گفت که
از آن گروه نیستی که خدمت ملوک را شایسته باشی و هر که از روش خود باز آید باو آن رسد که
بآن بوزنه رسید که درودگری پیشه او نیست گرفته بود و سر دران کار کرد دمنه جواب داد
که در راه خواستن منصب های بزرگ و پیشهای کلان رنجها و خطرها پیدا باشد کلیله گفت که
طالب منصب بزرگ از کسی مناسب است که نسب و حسب داشته باشد دمنه گفت است ما
به بزرگی و عقل است هر که برهنمونی خرد کارهای بزرگ پیش گیرد و تن بمحنت و مشقت در دهد
بمقصود رسد چنانچه قصهٔ سالم و غانم دلیلست روشن که غانم از دوربینی و رنج کشی در گرداب
در آمده شیر سنگین را برابر دوش کشیده بکوه بر آمد و بمرتبهٔ سلطنت رسیده و سالم از
تن آسانی و بیخردی بی بهره و خوار ماند کلیله گفت تو بکدام هنر نزدیکی پادشاه
خواهی جست و بر تقدیری که ترا نزدیکی پادشاه حاصل شود چون روش خدمت

خدمت لمیدانی هر آینه باید از نخواهد ماند و سخن بسیار درنا کردن خدمت ملوک در میان آورده
دمنه نیز همه جوابهای عاقلانه گفته بیم رخصتی حاصل کرده پیش شیر در آمد و همراهی نموده و تمکنی
و دانش شرف نزدیکی شیر حاصل کرده از جمله ارکان دولت گشت هیچ مهمی بی اتفاق او
صورت نمی بست تا آنکه روزی خلوتی دریافته از شیر پرسید که زمانی دراز است که پادشاه
را دل نگران می بینیم و بسیر و شکار و مهمات ملکی متوجه نمیشوند سبب چیست شیر قصهٔ آواز
هولناک درمیان آورد دمنه گفت آوازی را چه اعتبار باشد قصهٔ روباه شنیده که آواز
بلند و جثه بزرگ را اعتبار کرده از مطلوب بازماند اگر ملک فرماید من رفته خبری مشخص آورم
که این آواز کیست شیر رخصت داد بعد از زمانی جاسوسی از آواز کننده کرده بملازمت آمد
که جانوریست که جز خفتن و خوردن کاری ندارد شیر را اگر چه فی الجمله تسلی شد اما از اندیشه
باز نیامد دمنه چون دانست که سخن مرا براستی خیال نفرموده است بعرض رسانید که اگر ملک
فرماید او را بملازمت آورم و در حلقهٔ خدمتگاران لمعه را جای دهم شیر را ازین سخن پسندیده
افتاد و رخصت آوردن داد دمنه باندک زمانی او را فریفته سخنان کرده ببارگاه سلطنت
حاضر ساخت و شنزبه آئین خدمتگاران بجا آورد شیر را شادی بسیار فراهم آمد و لشکرانهٔ این
دمنه را بسیار عنایت کرد و شنزبه را از نزدیکان خود ساخت و به نیروی راستی و پاکی خرد
شنزبه از اعیان ملک شد تا آنکه سپه سالار لشکر شیر باو فرموده در کنکاشها مدار بر سخن شنزبه
شد تا آنکه از دمنه کسی نمی پرسید و دمنه را از باد بیحوصلگی و پستی همتی آتش حسد افروخته
نزدیک کلیله شد قصهٔ پیش آمدن شنزبه و شکست کار خود را بیان کرده چارهٔ کار پرسید
کلیله گفت خود کرده را درمان نیست ترا همان پیش آید که زاهد پای از دامن قناعت
کشیده خلعت ملوک گرفت و به آرزوی مرید گرفتن خلعت را برباد داد و از گوشه خود
برآمده در جست و جوی دزد در آمد و بشومی آز او را در راه طلب چندین غم دیگر پیش آمد
اول نا دانسته در آمدن در خانه پیرزن بدکار و مردن پیرزن بزهری که در کار آن جوان تجویز
کرده بود و بصد ترس و بیم گریختن دوم رفتن بخانه کفشگر و دیدن ستم کفشگر بر زن
خودش سوم دیدن بینی بریدن کفشگر زن حجام را بخیال زن خود و نیز دوی کفشگر

حاضر شدن و کمر کردن زن کفشگر و بحیله خود مستجاب الدعوات نمودن و بینی بریده را راست ساختن و فریفته شدن کفشگر چهارم دیدن مکر زن حجام و شوهر خود را به بریدن بینی تهمت کردن پنجم حاضر شدن را هب برآنکه حاکم به بینی بریدن حجام بیگناه حکم کرده است کلیله گفت ای دمنه این رنج خود بر خود آورده من و درین کار چاره ندارم باری تو چه اندیشیده دمنه گفت میخواهم که حیله انگیزم که شنزبه را ازین رتبه براندازم و یا ازین ولایت برانم و یا بعالم نیستی روانه سازم و بهر طوریکه میسر شود انتقام خود کشم من کمتر ازان گنجشک نیستم که انتقام خود را بوسیله سمندر از باشه کشید و اورا با آنچه در خانمان او بود بسوخت کلیله گفت آزار رسانیدن نیکو نمی باشد و از راه مکافات بدی بهر کس باو باز گردد و هر که دیده پند بین بگشاید دست و زبان از آزار باز دارد چنانچه پادشاه زاده را پیش آمد که اول همواره هوا و هوس کار فرمودی و ستمدیدگان را نیز رسیدی آخر روزی بشکاری رفته بود دید که کی پای روباهی و درهم خائید درست و چوی روباه سنگی از دست پیاده بپای آن سگ رسید و بشکست قدمی چند آن سنگ انداز نرفته بود که اسپی لگدی برپای آن پیاده زد و پایش شکسته شد و آن اسپ نیز پاره راه نرفته بود که پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست چون این معامله بدید از ستم باز آمد و به دادگری و رعیت پروری مشغول شد دمنه گفت من مظلومم نه ظالم و ستمدیده اگر در انتقام کوشد او را چه مکافات خواهد بود کلیله گفت گرفتم که بدین کار آزاری بتو نرسد اما زور و زر بسیار است دمنه گفت مگر تو نه شنیده که زاغی از مار کینه خود کشید و او را هلاک ساخت و مجمل آنکه به شغالی که دوست زاغ بود درد خود را درمیان آورد و گفت همواره بچگان مرا این مار میخورد میخواهم که چون مار در خواب شود چشم او را برکنم شغال گفت زنهار ازین بگذر و اگرنه بتو آن رسد که بماهی خوار رسید که چون پیر شده بود و از خوردن ماهی حیله پیدا کرد و بنجر خنگ سخن درمیان نهاد که افسوس از ماهیان چشمه اوقات من میگذشت دام فروز و صیادان میگذشتند و باهم میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است چون از فلان آبگیر فارغ شویم ماهیان این آبگیر صید کنیم خرچنگ و

و ماهیان چاره کار از ماهی گیر جستند او از روی مکر تدبیر کرد که فلان جا آبگیری است که کسی را
بسر وقت آن گذر نمی افتد هر روز چند را بر پشت گرفته آنجا برم آخر همه برین قرار دادند
و آن ماهی گیر ماهیان را بگوشه می برد تا آنکه نظر خرچنگ بر استخوان ماهی بسیار افتاد و از مکر او
حاضر شده خود را بر گردن ماهی خوار افگنده حلق وی را محکم افشرد و هلاک ساخت پس زاغ بروباه
گفت تو چاره سازی کن روباه گفت پرواز کن و بر بامها هر جا که پیرایه بینی بردار و چون
نزدیک آشیانه مار شوی آن پیرایه را آنجا افگن تا مردم بجست و جوی پیرایه آنجا رسند و اول
کار او تمام سازند بعد آن قصد پیرایه کنند دمنه گفت ای کلیله دانستی که کاری که بزور
بر نیاید و بحیله سرانجام توان کرد کلیله گفت شنزبه چنانچه بزور و زر از تو بیش است بخرد
و دانش نیز از تو زیاده است هر فریبی که در کار او خیال کنی او علاج آن نماید چنانچه خرگوشی
برای خلاصی خود روباهی را میخواست بفریبد و بخورد و گرگ را بدر خانه او برد و خود درون
رفته نیازمندی نموده گفت بدیدن تو عزیزی آمده است روباه خود در خانه خود چاهی
کنده بود و روی او بخس و خاشاک پوشیده که اگر دشمنی قصد او کند خود از راه پنهانی بگریزد
و دشمن را در چاه هلاک افگند این سخن خرگوش را فریب دانسته رخصت در آمدن مهمان نمود
مهمان در آمدن گرگ و خرگوش بود و در چاه افتادن همان و همان افتادن گرگ بود و
دریدن خرگوش همان بخیال آنکه این مکر او کرده است پس ای دمنه مکر و حیله بزور نمی ارزد
دمنه گفت با این سخن اگر عمل کردمی گاو بخود مغرور نبودی و از دشمنی من غافل نبودی
نشنیده که خرگوشی چگونه کار شیر خونخوار ساخت جانوران برای فراغت خود اتفاق
کرده به شیر بیشه خود هر روز جانوری قرار داده میگذرانیدند روزی که نوبت بخرگوش
رسید خرگوش وقت قرار داد گذرانده بعد از زمان دراز پیش شیر رفت و گفت ای
پادشاه جانوران بزرگان ما برسم قرار داد خرگوشی همراهی من فرستاده بودند در میان راه
شیری دو چار شده از من کشیده گرفت شیر برجست و گفت جای او بنما که تقاص
خود بگیرم خرگوش او را بسر چاهی رسانید و گفت این شیر خدا نا ترس بر من زور آورده
است مراد بر گیر تا دشمن ترا نمایم شیر از سادگی و غرور او را در میان خود گرفته نظر در

چاه افگند عکس خود را دید شیر دشمن خیال کرده همان دیدن بود و گذاشتن خرگوش همان
ودر چاه درآمدن و جان سپردن غرض ای کلیله ازین سخن بازای و بر بی روزی و کم رائی من
مبین و بر غرور و مستی شنزبه نظری انداز چون کلیله دید که او نصیحت پذیر نیست دست
از و باز داشت دمنه مکر اندوز بگوشه رفته حیله سازی میکرد تا روزی فرصت یافته خود را
در خلوت شیر انداخته غمگین ایستاد شیر پرسید که ترا اندوهگین می بینم خیر باشد گفت چون
نیست پادشاه بر خیر است خیر خواهد بود گفت مگر چیزی شده است دمنه بعد از ایستادن
بسیار و رنگ و دیو بسیار قصهٔ فتنه انگیزی شنزبه درمیان آورد که او کافر نعمت شده
میخواهد که با پادشاه ستیزه نماید و هر چند شیر این سخن باور نمیکرد آن دمنهٔ بیدولت از ره
مکر در آمده سخنان که بحق ماند میگفت و شنزبهٔ دولتخواه را در بلا انداخت و بعد از درازی
سخن شیر گفت اگر این راست باشد تدبیر این کار چیست گفت دوربینی نمودن و پیش
از انکه او سر فتنه بردارد سرش از تن برداشتن بهتر می نماید که مردم در کارها سه گروهند
جمعی پیش بینی نموده چاره واقعه پیش از واقعه میکنند و گروهی دیگر اگرچه از پیش بینی
محروم اند اما در وقت کار مضطرب نمیشوند و برهنمونی عقل چارهٔ خود می اندیشند و
گروهی از آن قسم اند که چون واقعه پیش آید مضطرب شده راه چاره سازی گم میکنند
و سرگردان شده هلاک میشوند چنانچه در آبگیری سه ماهی بودند روزی دو صیاد در ان
گذر افتاد و با خود گفتند که پگاه دام آوریم و بگیریم ماهیان ازین کار آگاه شده
در فکر شدند چون شب در آمد ماهی که دوربین بود و عقل تمام داشت سبک روی بکار
آورد و از طرفی که آب روان متصل بود برون رفت صباح پگاه صیادان آمده
هر طرف آبگیر را محکم گرفتند آن ماهی نیم عقل چون برین حال واقف شد بنا رفتن خود
پشیمان شده خود را مرده انداخت صیاد آن را مرده دانسته گرفت و بر روی صحرا انداخت
همان انداختن بود و رو بگریز نهادن همان تا آنکه بصد محنت خود را در جوئی افگند
آن ماهی نادان نه روی گریز داشت و نه رای چاره سراسیمه در دام افتاد و کار او
بهلاکت انجامید ازین داستان گرفته تا آخر داستان که صد ورق ملی شد تفصیل همان است فقط

باب چهارم در سزا یافتن بدکاران و بد سرانجامی آن

رای دابشلیم به بیدپای برهمن گفت بهره‌مند شدم از داستان سخن‌چینی دمنه که سخنان فریب‌آمیزش شیر را بران داشت که در خرابی بنای دولت خود کوشش نمود این زمان حکیم بیدپای کاروان انجام کار دمنه باز نماید و بگوید که شیر چگونه بعقل خود بازگشت نمود و سرانجام کار دمنه بکجا کشید حکیم فرمود که دوربینی آن میخواهد که پادشاهان تا بدلیل روشن آگاه نگردند در بارهٔ آن حکمی نکنند و بعد ازانکه سخن غرض‌گویان بپایهٔ قبول رسیده چاره آنست که سخن‌چین را چنان سزا دهد که دیگران پند گیرند چنانچه شیر بر فریب دمنه آگاه شد چنان سیاست کرد که دیگران را تنبیه شد شیر چون از کار گاو پرداخت از یاد نیکو خدمتی شتربه غمزده و اندوهمند میبود دشتی پلنگ که وزیر او بود فرصت یافته گفت ای ملک اندیشه در کاریکه از دست رفته باشد بدیوانگی میکشد چنانچه آن روباه آرزوی یافتن گوشت مرغ خانگی کرد و پوست پاره از دست داد شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پلنگ گفت آورده‌اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ برآمده هر جانب تگاپو میکرد ناگهان بوئی شمید شتافت پوست پارهٔ تازه دید که یکی از دزدان گوشت خورده و پوست رها کرده آنرا بچنگال گرفته روی بگوشه نهاد درمیان راه مرغان فربه دید که میچریدند و زیرک نام غلامی نگاهبانی میکرد روباه را میل گوشت مرغ در جنبش آمد درینمیان شغالی گذر کرد و پرسید که ای برادر چه واقعه دست داده روباه گفت خداوند روزی پوست پاره بمن ارزانی داشته حالا آرزو دارم که ازین مرغان یکی بچنگ آورم شغال گفت مدتهاست که در کمین اینها میباشم اما غلام زیرک چندان اهتمام دارد که مقصود بر نمی آید تو پوست پاره که یافته غنیمت شمار روباه گفت همت بلند نمیگذارد که بپارهٔ پوست دل از لذات برگیرم شغال گفت ای خام طمع راحت در قناعت است ترسم که آن پوست پاره هم از دست دهی و قصهٔ تو بقصهٔ آن خر از گوش میماند که دم طلبیده گوش نیز برباد داد روباه پرسید چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت از گوشی بود که دم نداشت در طلب دم تگاپو میکرد گذرش بکشت زاری افتاد بر دهقانان دزد و گوش او ببرید

رباعی مسکین خرک آرزوی دم کرد * نایافته دم دو گوش گم کرد * آنکس که ز حد برون نهد گام
امنیت سزای او سرانجام * روباه از غایت حرص و بی مدد نیاید و در پوست اسپها بجا گذاشت
شغال بگوشه خود شتافت در میان آن عشق بر آن پوست پاره مبسوطی تمام فرود آمده گرفت و از منود در روباه
میان مرغان ناسپید غلام آن کمین جست و چوب دستی بجانب او افگند و دست او را زده ساخت بیچاره روباه
دل از مرغان بر کند و از پوست فشانی نیافت سر زمین دسود نگرد مقصود ازین داستان آنست
که پادشاه یکی از ارکان دولت اخراب کرده و بحال ملتی خدمتگاران نمی پردازد شتربه کشته هیچ
بدست نمی آید مبادا خدمتگاران قدیم از ملازمت و بندگی باز مانند شیر فرمود که در حق شتربه از من خطائی سر زده
پلنگ گفت ای ملک تدبیر درست باید اگر در باره او تهمتی رفته سخن ساز را بسیار باید پس شیر گفت
وزیر مملکت تفتیش این کار پیش گیر و مرا از اندوه بیرون کش پلنگ و عهده خود گرفت که در یافته
حقیقت حال بعرض رساند و چون شب شد گذرش بر خانه کلیله و دمنه افتاد دید که میان ایشان
گفتگوست پلنگ از پس دیوار گوش نهاد کلیله میگفت ای دمنه آتش فتنه برافروختی ترسم که
وبال آن بتو رسد چون اهل درگاه ازین کار آگاه شوند ترا معذور ندارند و مرا با تو بعد ازین
همخانگی نباید کرد برو و یار دیگر گیر دمنه گفت مرا در کار شتربه بیش ازین ملامت منمای که کار رفته را
باز آوردن سرمایه اندوه است وقت بشادمانی آمد که دشمن نیست شد کلیله گفت با وجود آنکه
با ولی نعمت خود ناراستی نمودی هنوز هوای فراغت داری دمنه گفت آنست که از بد سرانجامی
مکر و حیله بیخبر بودم اما غلبه حسد مرا برین کار داشت اکنون از گذشته پشیمان شدم مرا از خود
دور مکن که درمانده ام پلنگ این گفتگو شنیده بخاطر آورد که مبادا شیر درین کار مرا با غرض
اندیشد همان بهتر که حقیقت حال بمادر شیر رسانم تا او سرانجام این کار نماید پس بملازمت
مادر شیر رفت گفت آنچه میان می آرم بشرط ملامت کلیله و اقرار دمنه باز نمود مادر
شیر را حیرتی دست داد روز دیگر بدیدن شیر آمد شیر را غمگین یافت پرسید که ای پسر باعث
چیست شیر گفت سبب ملال کشتن شتربه است یاد اخلاق او از دل نمیرود هر گاه در مصلحت ملکی
اندیشه میرود و مخلص و غمخوار و محتاج میگردم خیال شتربه می آید مادر شیر گفت از سخن ملک
چنان می یابم که دل او به بیگناهی شتربه گواه است و صاحب غرض حال او را بخلاف راستی باز

بازنموده اگر اندیشه بکار میرفت پشیمانی بمن نمی آمد شیر گفت ای مادر همچنانست در این کار عقل را
نپرسیدم و بدتر آنکه همگی سپاه مرا نشانه تیر ملامت ساخته اند و چندانکه کاو و کاو میکنم گناهی
بر وی ثابت نمیکنم و از سرزنش آشنا و بیگانه رهائی یابم متیسر نیست هرچند فکر میکنم اندوه من
هلاک او بیشتر میشود و بیچاره شتربه هم رای روشن داشت هم صورت پسندیده میخواهم که در کاوش
این کار مبالغه نمایم اگرچه چاره پذیر نیست شاید سخن چینی مفتری بسزا رسد و عذر من نزد یک
مردم مقبول یابد و اگر تو درین باب چیزی شنیده آگاهی ده مادر شیر گفت حقیقت این رازی که
تو پنهان داشتن آن از مبالغه نموده اند شیر گفت بسیار رازها باشد که گفتن او صلاح کار باشد
چنانچه کسی بناحق قصد کشتن کسی کرده باشد فاش کردن این از نهایت خردمندیست که
جانداری از کشتن خلاص میشود دوم اینست که رسانندهٔ این خبر از من چشم داشته و ترا
سبب نظام هر ساختن این راز گردانیده امیدوار است که مرا خبردار سازی مادر شیر گفت آنچه فرمودی
همه ستوده است اما گفتن راز دو عیب دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده باشد با کسی دوم
بدگمانی دیگران که چون یکی به پرده دری نام برآورده هیچکس با وی سخن در میان ننهد
و خردمندان گفته اند **مصرع** خواهی که سرت بجای بود سر نگاهدار هست قصهٔ آن رکابدار شنیده
که راز پادشاه بیرون داد و سرانجام کار بخش برسوائی و هلاک افتاد شیر گفت چگونه بوده است آن

حکایت مادر شیر گفت که در زمان گذشته حاکمی بود از مستی دنیا با خردمندان صحبت
کم داشتی و کم اهلان بخوشامد پیش او آمده بودند از انجمله رکابداری معتمد او شده بود روزی
آن حاکم بشکار رفته بود رکابدار را گفت میخواهم که با تو اسپ دوانم تا این اسپ مشکین
که من سوارم بهتر است یا آن ابرش که تو سواری رکابدار بفرمان شهریار اسپ تاختن
آورد حاکم نیز پای خود را عنان باز داد چندانکه از شکارگاه دور شدند ناگاه عنان باز کشید
و گفت ای رکابدار غرض من از اسپ دوانیدن آن بود که اندیشه در خاطر راه یافته بود
باین بهانه خلوتی ساختم تا این راز با تو در میان نهم رکابدار چنانکه روش بدکاران است در پنهان
داشتن راز سوگندها خورد حاکم فرمود که از برادر خود اندیشناکم که بقصد هلاک منست میخواهم
که پیش از آنکه آسیبی بمن رسد سنگ وجودش از راه بردارم ترا باید که همیشه از احوال وی خبردار باشی

رکابدار گفت من چه باشم که محرم راز تو توانم شد اما چون عنایت شاه مبذولست امیدوارم که
خدمت بجا آرم و راز نگاهدارم انتنجا که بد حیلی دریغها ده رکابدار بود بمجرد شنیدن صحبت و
یافته خود را پیش برادر حاکم رسانید و سرگذشت را باز گفت برادر پادشاه بنقد منت و کیش
شادمان ساخت ناگاه بهار دولت آن برادر بخزان بدل شد و شگوفه برادر دیگر رسید
پای بر سر سلطنت نهاد اول حکمی که از زبان شاه برآمد کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز
گشود که جزای آن اینچه من کردم نه اینست پادشاه فرمود هرگاه که راز برادر من نگاه نداشتی
مرا بر تو چه اعتماد خواهد بود چندانکه رکابدار اضطراب نمود سود نکرد غرض ازین داستان آنست
که راز مردم فاش کردن نتیجه خوب نمیدهد شیر گفت ای مادر مهربان چون از فاش کردن
رازی حق ظاهر شود و اگر دران عیبی هم بوده باشد حق پرده پوش آن عیبست امیدوارم که آنچه
حق باشد بگفتن آن بار غم از دل من برداری مادر شیر گفت بشرطی میگویم که آن گناهکار
فتنه انگیز را بسیاست بیدریغ رسانی گناهگاری که اکثر فساد عالم دران باشد اگر بسزای
نرسد باعث دلیری دیگر فتنه انگیزان گردد پوست کنده آنکه دمنه فریب انگیز ملک را باغرا
برین کار داشته شیر فرمود که من هم اندیشه میکردم لیکن چون یکی را بی تحقیق سیاست کردم
الحال اندیشه درست نمایم فرمان داد تا دمنه را بپایه تخت حاضر آوردند دمنه که بدرگاه آمد
شیر را در اندوه و بارگاه را پر انبوه دید پرسید که سبب اندوه ملک و هجوم مردم چیست مادر شیر
بشنید و آواز داد که ملک را زندگانی تو اندیشمند وارد دروغی که درحق وزیر خیر اندیش گفتی
خاطر نشان شاه شد نشاید که ترا دیگر زنده گذارد دمنه گفت بزرگان گفته اند هر که در خدمت
پادشاه یکدل و یکزبان باشد زود مقرب درگاه شود دوست و دشمن پادشاه او را بدخواهند
و ازینست که اهل خرد روی از دنیای ناپایدار گردانیده اند بایستی که من از اول
پیرامون خدمت نگردیدمی و هر که خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که
بآن زاهد گوشه نشین رسید مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند
که پادشاهی خدا طلبی بدیدن زاهد گوشه نشین آمد و نصیحت خواست زاهد گفت ای ملک
خدای را دو عالم است یکی فانی که عالم صورت باشد دیگری باقی که عالم معنی باشد همت بلند

بلند نیست که سر عالم فانی فرو نیارد و نظر بر خوبیهای عالم معنی که ستوده خردست نگمارد پادشاه
فرمود که طریق بهشت کدام و معنی عالم معنی چیست زاهد گفت که شهوت و غضب را معتدل ساز و همواره
بدستگیری از پا افتادگان مشغول باش هر پادشاه که خواهد رضای الهی بدست آید و پادشاهی
عالم معقول میسر گردد پس همه شبانه روز در کار و بار خود نظر می انداخته باشد که مبادا کاری سهوی را
پیش گیرد و از کارهای بزرگ باز ماند ای پادشاه اکثر مردم بترس اینکه مبادا از حق گفتن باز در روزی
بسته شود یا در عقبات نقصانی رود از گفتن سخن حق ملاحظه دارند پادشاه دانا آنست که نگهبانی
خود و پاسبانی دیگران چنان کند که حق گزاران را جای سخن نماند و اگر از روی بشریت سهوی
از شنیدن سخن حق باز نماند و گوینده را انعام بیش نماید ملک فریفته نصیحت او شد و بموقف صحبت او
میرسید و پند پذیر میشد روزی پادشاه پیش درویش بود ناگاه جمعی از دادخواهان آمده فریاد
میکردند و نفرموده پادشاه زاهد تنها ایشان طلبیده حال هر یکی را پرسید آنچه لایق حال هر یکی بود
بپادشاه گفت پادشاه را معامله تحقیق زاهد خوش آمده از زاهد خواست که در بعضی اوقات
وا دیدی بحضور نگذرد زاهد به نیت خیر قبول کرده در مهم درماندگان میکوشید تا کار بجائی رسید
که اکثر کارها بآن ولایت بتدبیر زاهد ساخته میشد سود آمال و جاه دل زاهد را که در خلوت خزیده بود
انگشت بیعت گرفت بامر و نهی میخورد یکی چند دیگر از شاهد نعمت پادشاه چون بنای اعمال و مصلحت ملک بر
عنایات بپیری درویش را فکر فانی نماند غم جهانی پیش آمد و سامان کلیمی بسر انجام مقبل تبدیل شد روزی
یکی از درویشان که همراز او بود بدیدن او آمد حیران شد آهسته بزاهد گفت این چه پیش گرفته
زاهد چندانکه زبان عذر گشاد سخنی که تمام عیار باشد نتوانست گفت درویش گفت هستی جاه
ترا از فقر و مندی باز داشته و گرفتار شهوت و غضب ساخته است بیا و دامن تجرد از غبار این نیسان
و جهان گوشه خود بساز زاهد گفت ای عزیز آمده شده مهمان تنها نیستی و حال من چنانکه
و دل متوجه جهان کاریم که میدانی درویش گفت افسوس چاره خود نمالی و از زبان که بلای سود
نخواهد کرد حال تو بآن نابینائی میماند که تازیانه از مار باز نشناخت و بدان سبب هلاک شد زاهد گفت
چگونه بوده است آن **حکایت** درویش گفت مسافری بینائی و نابینائی در بیابان فرود آمدند چون صبح
شبگیر آمد خواستند که روان شوند نابینا تازیانه خود گم کرده بود جستجو میکرد ماری بسبب سرما

افسرده شده بود آنرا تازیانه خیال کرده برداشت از تازیانه خود نرم تر و نیکوتر یافت چون صبح
روشن شد بینا ماری در دست نابینا دید فریاد برکشید که ای رفیق آنرا که تازیانه خیال کرده
ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم بر تو زند از دست بیفکن نابینا گمان برد که مگر در آن تازیانه طمع کرده
گفت ای عزیز من از آن طایفه نیستم که بافسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون توان کرد مرد بینا
بخندید و گفت ای برادر حق همراهی آنست که ترا ازین خطره آگاه گردانم سخن بشنو و مار از دست
بینداز نابینا روی درهم کشید چندانکه مرد بینا مبالغه نمود فایده نداشت چون هوا گرم شد و افسردگی
از مار بیرون رفت بر خود پیچید و زخمی بر دست نابینا زد و هلاک ساخت و این داستان بدان آوردم
تا تو بر دنیا اعتماد نکنی و بصورت او که چون ماریست منقش ست فریفته نگردی و بنرمی او بازی نخوری
که زخم او جانگزاست زاهد چون این سخن بشنید اشک پشیمانی از دیده باریدن گرفت و چون در شد
و مردم بر در زاهد هجوم کردند زاهد بساختن مهمات پرداخت و از پشیمانی شب پشیمان شد القصه
کار زاهد بجائی رسید که مست دنیا شد و از راه راستی برگردانید و بقتل یکی از بیگناهان حکم فرمود چون
بیگناه پیش پادشاه آمده از زاهد داد خواست و باز پرس این قضیه بدیگران افتاد ارباب دیانت تحقیق
کرده گفتند که زاهد خون ناحق کرده او را نیز بقصاص رسانند زاهد هرچند مردم را بوعده مال امیدوار
ساخته بجائی نرسید دمنه گفت این داستان برای آن آوردم که چون سر از خط فرمان پروردگار
کشیده بر آستان شهریاری نهادم بهر بلائی که خیال کردی منتظر دارم چون دمنه این فصل بپرداخت
استادگان سریر سلطنت تعجب نمودند و شیر همچنان سر اندیشه در پیش انداخته ندید نهفت که چه کار کند
و دمنه را چه جواب گوید سیاه گوش که از جمله مقربان درگاه بود روی بدمنه کرد و گفت ای همه مدت
ملازمت پادشاهان که سایهٔ خدا اند کردی ندانسته که یکساعت از عمر پادشاه در داد گستری چندین
دیگران که بعبادت گذرد برابر گرفته اند و چندین اولیای خدا خدمت سلاطین را سرمایه سعادت
دانسته اند و از آنجمله حکایت پیر روشن ضمیر بر خیال گواهی ست دمنه پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

سیاه گوش گفت آورده اند که درویشی بود در شهر فارس صاحب کرامات او در پاکی سیرت و صفای ضمیر
میگفتند یکی از درویشان طریقت از راه دور بآرزوی ملازمت آن بستان او رسید و حلقهٔ درگنبش و کنج
خام خانقاه جوابداد که ای درویش زمانی بیارام که شیخ بملازمت سلطان رفته و نزد یکیست

نزدیکست که بیاید درویش چون نام ملازمت پادشاه شنید گفت دریغ از رنج راه شیخی که بدر
پادشاه رود از وی چه بهره توان گرفت از آنجا روی گردانیده روان شد و طعنه میزد قضا را دزدی
بصورت او از زندان گریخته بود و پادشاه عسس را عتاب فرموده در پیدا کردن دزد و بریدن دست وی
اهتمام کرده بود شحنه درویش را دید و دزد گریخته خیال کرده گرفت و بسیاستگاه رسانید چندانکه
درویش حال خود براستی میگفت سود نداشت جز دست بریدن صورتی دست نمیداد در آنوقت که
جلاد کارد بر دست درویش نهاد پیری روشن ضمیر با مریدان رسید شحنه را گفت که این یکی از درویشان آستانه
ماست دست از وی بدار و باز دار شحنه منت بر جان خود نهاد و عذرها خواست بیچاره درویش
نجات یافته در رکاب شیخ روان شد شیخ درویش را آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب
نیست چه پادشاهان برگزیده درگاه الهی اند الله تعالی ایشان را نمونه از عالم خود ساخته برای
آسایش جهانیان بزرگ میبازد مرا اینحال خداشناسی از برکت دولت ملازمت پادشاه است اگر
بخدمت مشرف نشوم مثل شما مظلومان را از دست ظالمان که رهاند درویش دانست که آن اعتراض از
روی نادانی بود و هر چه اهل کمال کنند خالی از نقصان خواهد بود غرض از آوردن این داستان آنست
که بزرگان دین خدمت پادشاه اختیار کرده اند دمنه گفت هرکه برین سیرت باشد بر وی گرفت نیست
ولیکن مثل ما مردم بدان پایه کجا رسند پسندیده ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده صفات را
عزیز دارند و خدمتگار فتنه انگیز را خوار گردانند باز شیر گفت ای دمنه این سخن که تو میگوئی دلیلیست
برآنکه ترا سیاست باید کرد چه پادشاه را لازمی بود ستوده سیرت با تبش فتنه تو خرمن زندگانیم
سوخته و بشومی حیله تو در بنای فاداری سلطان سستی یافته دمنه گفت بر ضمیر ملک پوشیده نیست
و حاضران میدانند که میان من و گاو هیچ دشمنی نبوده ملک را نصیحتی کردم و بر من واجب بود
حق نعمت ملک شناختن و آنچه شنیده بودم براستی باز نمودن و من آنچه گفتم ملک بخود تحقیق
فرموده آنچه رای او خواست کرد و بسیار کس با شتربه زبان یکی داشته اند و در خیانت شریک
چه دور باشد که از راه نادولتخواهی کینه شنزبه از من کشند و من گمان نبرده بودم که پاداش
خدمت و نصیحت این خواهد بود که وجود من ملک را در فکر دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید
شیر گفت او را بامیران دهید تا در کار او فرو نگرند چه در شرائط سیاست و آداب سلطنت

بی گواه و دلیل نشاید حکم فرمودن دمنه گفت ضمیر سلطان آئینهٔ گیتی نماست که چهرهٔ حال هر یکی
از ملازمان بر حضرت او روشن هست یقین دارم که در دریافت حقیقت این راز هیچ چیزی برابر
فراست پادشاه نیست هر اینه امیدوارم که چون آئینهٔ دل ملک از زنگ اغراض پاک است صورت
راستی من دران پرتو اندازد شیر گفت ای دمنه در تحقیق مهم نهایت مبالغه خواهد رفت دمنه
گفت اینهمه کوشش من برای آنست که مبادا دشمنان بمکر و فریب ملک را از راه حق ببرند و
نگذارند که از قرار واقع پرسش شود مادر شیر گفت ای دمنه چندین مبالغهٔ تو خالی از دغدغه
نمی نماید تو بزیرکی میخواهی که خود را بیگناه بیرون آری بی آنکه این مهم را بررسش نماید خلاصی تو
ممکن نیست دمنه گفت مرا دشمن بسیارست چشم دارم که کار مرا با امینی حواله کنند که غرض آلوده نباشند
و گفت و شنید براستی عرض دارد شیر گفت که بعد از قضیهٔ شنزبه بخدا عهد کرده‌ام که در هیچ حکم
از شاهراه عدالت یکسو نروم اگر این خیانت از تو صادر شده بسزا خواهی رسید و اگر پاکدامنی
خلاص خواهی شد دمنه گفت من عدل ملک را دانسته‌ام و انصاف او دیده یقین که مرا از
عدل عالم آرای محروم نخواهد گذاشت شیر را اندکی دلیری او برین داشت که شاید بر بد تهمت
کرده شده باشد یکی از حاضران گفت آنچه دمنه میگوید نه بر وجه تعظیم ملک است میخواهد که بدین سخنان
مکر اندوز بلا از خود دور نماید دمنه جواب داد ملک که کارهای عمری را بشبی تدبیر کند و لشکرهای
گران را بفکری سرانجام نماید این چه قدر کار خواهد بود که نداند سیاه گوش گفت که از مکر و حیلهای
پیشینهٔ تو چندان عجب ندارم که از زبان آوری تو درین حال چندین پند و مثل گفتن تو درین زمان
امان باشد دمنه گفت آری جای پندست اگر در محل قبول نشینند و وقت مثلست اگر بگوش جان در
جای گیرد مادر شیر گفت ای فتنه انگیز هنوز امیدواری که بشعبده و فریب خلاصی یابی دمنه گفت
اگر کسی نیکوئی را به بدی برابر کند او داند و من حق خدمت بپایان رسانیده‌ام عهد نصیحت
وفا کرده پادشاه میداند که هیچ گناهکار پیش او سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر بر من ستمی
رود او از نتیجهٔ آن هم بد و باز گردد و اگر در کار من شتاب کند از فائدهٔ آهستگی دور بینی محروم
گردد و عاقبت پشیمان شود **بیت** هر که در کارها شتاب کند ٭ خانهٔ عقل خود خراب کند
و بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب کرد و میان دوست و غلام فرق ننمود

شیر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود
با مال بسیار و غلام فراوان و زنی داشت صاحب حسن و در همسایگی او نقاشی بود میان او و زن بازرگان
نظربازی پدید آمد و بواسطه دلاله راه آمد و شد از غبار اغیار صافی شده بود روزی زن با و
گفت تو هر وقت که می آئی ناچار رنگی درمیان می افگند تا آوازی دهی یا سنگی اندازی که من
از آمدن تو آگاه شوم اگر از صنعت نقاشی که در آن کار سرآمده نقشی بندی و چیزی سازی
میان من و تو نشانه باشد جوان نقاش گفت من چادر دو رنگ سازم که بسفیدی وی چون
ستاره در آفتاب تابان نماید و سیاهی وی چون زلف نگاران در مهتاب جلوه دهد و تو چون آن علامت
ببینی و در بیرون خرامی ایشان بایکدیگر این سخن داشتند و غلام آن نقاش از پس دیوار می شنید
چون چند روز برآمد و چادر تمام گشت روزی نقاش بجائی رفته بود و تا بیگاه مانده غلام آن
چادر را ببهانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم کند از دختر نقاش بعاریت خواست و پوشید بجای
معشوقه در آمدن او از غایت شوقی که بجوان نقاش داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و از آشنا
و بیگانه باز نشناخت غلام در ان امر آنچه خود حاصل کرد و بعد از فراغ چادر را باز داد قضارا همان
زمان نقاش رسید چادر برکتف انداخته روی بجانب خانه بازرگان نهاد زن پیش دوید و گفت
ای دوست خیر است که همین ساعت بازگشته آمدی جوان دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرد
و بازگشت و دختر و غلام را ادب کرد و چادر را سوخته از محبوب و اسوخت اگر زن در کار خود
شتاب نکردی بغلام آلوده نگشتی و از یار محروم نشدی و این داستان برای آن آوردم تا ملک
معلوم فرماید که در کار من شتاب زدگی نباید کرد و حقیقت آنست که من این سخن را از هراس مرگ
نمیگویم اگرچه مرگ خوابیست ناملایم اما از و گریز نیست ملک را در انجام اینکار نظر فرمودن
لازمست چه ملک را بی تیغ نتوان داشت و خدمتگاران کارگزار را بگفت دشمنان انگیزند
نقصد نتوان کرد شیر را سخنان وی پذیرا و جایگیر آمد خاموشی گزیده می اندیشید مادر شیر دید که
دمنه بسخن کار از پیش می برد اندیشه بر و غالب شد که مبادا شیر ازین چرب زبانی فریب خورد
روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو ازان میماند که سخن دمنه راست است و از دیگران دروغ
بیت نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد ○ که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری

پس غشم بر خاست و روی بمنزل خود نهاد شیر بصحبت تسلی مادر فرمود تا دمنه را بسته بزندان آ شفته
مادر شیر ازین خوشدل گشته بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند من همیشه شعبده بازیهای دمنه
می شنودم اکنون یافتم اگر ملک او را مهال سخن دهد بیک سخن خود را ازین ورطه دارو گیر بیرون کشد
حال آنکه در کشتن ملک و جمیع لشکر بای آسایش تمام است شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد کینه است
روز و شب در کین یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر میجویند که هر هنر و فضیلت که در پیشه نمایند و در
بچیندین فضل و هنر آراسته است و نزدیک من قرب تمام دارد شاید که حسن پیشها اتفاق نموده
میخواهند که او را از میان بردارند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را گلبر داب هلاک اندازد
چگونه تواند بود شیر گفت سعی دمنه در کشتن شتر به شما از روی حسد انگاشته اید درین کار چرا
خود را دور می اندازید حسد آتشی ست که چون بر فروزد تر و خشک همه بسوزد چنانچه در قصه
آن سه حسد پیشه گفته اند مادر شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شیر گفت آورده اند
که سه کس با یکدیگر همراه شده ره براه آوردند آنکه از همه بزرگتر بود به آن دو رفیق دیگر گفت
که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمده اید یکی گفت ازین شهر که من بودم خویشان دوستان
مراد دلها داشت دیها ار وی میبنودم من میتوانستم دید و حسد بر من غالب میشد ناچار گفتم که ترک
وطن گیرم شاید که نادیدنیها دیده نشود دیگری گفت مرا نیز همین درد از وطن آواره
ساخت سوم که از همه بزرگ بود گفت که شما همدرد من اید من نیز ازین غصه روی بصحرا
نهاده ام بدین نهادی یکدیگر سبب آشنائی و همراهی شد تماشای جهان بر امدند و در
میان راه بدره زر افتاده یافتند همه باتفاق فرود آمدند و گفتند بیائید تا بخش کنیم و هم اینجا
برگشته بوطنهای خود رویم و چند روزی بخوشدلی بگذرانیم هر یکی را از حسد بخشش دادند
راضی نبودند که آن دیگری را بهره رسد نه همت آنکه از سر زر بگذرند و در روی آنکه هر یکدیگر
قسمت کنند یک شبانه روز در بیابان و نزاع بودند و خواب و خورد بر خود تلخ کرده روز دیگر
بادشاه آنجا بشکار بر آمده بود ناگاه گذرش بسر وقت ایشان افتاد از چگونگی حال پرسید
صورت واقعه را از روی راستی بعرض رسانیدند بادشاه فرمود که شما اندازه خود را بگوئید
تا در خور آن زر شما بخش کنم یکی گفت که حسد من بحدیست که هرگز نخواهم که بکسی نکوئی رسد دیگری

دیگری گفت که تو مرد نیک بوده حسد من مرتبه ایست که نمیتوانم دید که تو با دیگری نیکی کنی
دیگری گفت که شما ازین کار بهره نداشته اید من چنانم که هرگز نخواهم که کسی با من نیکی کند
پادشاه انگشت حیرت بدندان گرفت و گفت که هم سخن شما ازین نزد شما باید داد و هر یک را
فراخور گناه سزائی لازم آنکه خود نمیخواهد که بدیگری نیکی کند پاداش او همانست که زبان ده محروم
ماند و با هیچکس نیکی نکند و آنکه احسان دیگری باو دیگری نتواند دید بهتر آنکه از بار زندگی او را سبکبار
سازند تا آن دیگری که هم خود حسد می برد سزا وار آنست که در دام این اسباب گرفتار گردد تا وقتیکه
قالب تهی کند پس فرمود تا مرنخستین را برهنه بی زاد و توشه در بیابان ها کردند و دومی را به تیغ
بیدریغ سر بر داشتند سومی را قطران مالیده در یک تفته انداختند تا بهزار جان کندن
هلاک شد و این داستان برای آنست که حسد به انجام میکشد که کسی نخواهد نیکی بدیگران
چه مقام خواهد بود آنچه در باب دمنه گفتی از رنج حسد باشد باد شیر هم زنده در جهان
ملک حسد همه نکرده ام غالب آنست که اتفاق همه کشتن او جهت نصیحت ملک باشد گفت
در کار دمنه شتاب نخواهم کرد و بازپرسی خود دیگران خود باید کار شوم در کار شتر شتاب کردم
اینهمه پشیمانی دست داد مادر شیر گفت پیرو هی کردن پایان ندارد چون گفت بیگاه شد و هفت
رفته بخانه خود آمد چون دمنه را بزندان برده بند گران برپای نهاده بودند کلیله را سوز
برادری بران داشت که بدیدن او در زندان رفت و بناله میگفت که ای برادر ترا درین بلا
محنت میگویم نتوانستم دید دمنه نیز بگریه در آمد و گفت مرا این بندگران نیست درد آنکه از تو جدا
چگونه باز زیست کلیله گفت ای دمنه من در آغاز کار انهمه بدیدم و در پند مبالغه کردم
و تو التفات نکردی تا پایان کار همان شد که میگفتم و اگر پیشتر در پند دادن تقصیر میکردم
با تو درین بدی شریک می بودم ای غافل عاقبت اندیش آنکه دانشوران گفته اند
که حاسد فتنه انگیز پیش از اجل میرد زندگانی را تیره میسازد و مرگ را آرزو می طلبد
چنانکه ترا پیش آمده هر اینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است دمنه گفت ای برادر آنچه راست
بود میگفتی اما ترا عیب نفس بر من غالب بود تا آنکه میدانستم که خطر این کار بی نهایت است
و درین کار میکوشیدم و خود را چون بیماری که آرزوی خوردن فرو غالب شود همی اشکم

چنین کس را که از پیروی هوای نفس نتواند گذشت هرچه از بلا پیش آید باید کشید و اگر شکایت
از خود شکایت کرده باشد کلیله گفت ای دمنه مرد دانا آنست که در آغاز کار نظر بر انجام اندازد
تا از کرده پشیمانی و از گفته پریشان نشود چه آن پشیمانی موجب شادمانی دشمنان و غم دوستان
میگردد دمنه گفت آزرده مباش بی دشمن بودن صفت مردم دون همت است و امین ماندن و
در حجره نشستن شیوه سفله پست فطرت هر جا که همت بلند افتد از خطرهای عظیم چاره نباشد
کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار با همه محنت هیچ نیرزد باشیئا که پرتو التفات بر جاه دنیا
نمی انداختی تا در چنین چاه بلا نمی افتادی دمنه گفت میدانم هر که چیزی بکارد همان بدرود این زمان
که کار از دست رفته بعیب خود بینا شده ام از گذشته پشیمانم و آینده را سامانی هم کلیله گفت
حالا راه نجات خود از کدام سو خیال کرده دمنه گفت چنان می نماید که کشتی بگرداب فتنه
خواهد افتاد اما چندانکه تکاپو را مجال خواهد بود کوشش خواهم کرد اگر ناگاه ترا تکلیف نمایند که
که از رازهای من آنچه دانی بگوئی آن زمان محنت من از دو گونه روی نماید یکی از رنج تو که
بشرمندگی در بلا افتاده باشی دوم آنکه مرا امید خلاصی نماند بواسطه آنکه راستی تو بر همگنان
روشن است کلیله گفت که تو میدانی که تاب شکنجه ستم ندارم و آنچه میدانم پوشیده نمیتوانم داشت
صلاح کار تو آنست که بر گناه خود اعتراف کنی و بدانچه از تو سر زده اقرار نمائی دمنه گفت که
در آنچه گفتی اندیشه نموده جواب گویم کلیله رنجور و غمگین باز گشت و همه شب بر خود پیچیده مینالید
چون صبح دمید دمش فرو شد و جان در راه وفاداری سپرد مصرع رفت چندین آرزو با خاک
برده اما در آن وقت که میان او و دمنه این سخن میگذشت ددی که همدران زندان گرفتار بود
سخن ایشان شنیده یاد گرفت تا وقت فرصت بکار آید روز دیگر باز هنگامه پرسش گرم شد
و مادر شیر قصه دمنه تازه کرد و گفت زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزگاران است
شیر امینان را فرمود که در گزاردن کار دمنه اهمال ننمایند پس گروه از بزرگان درگاه جمع شدند
و گفتند که ملک در باز جستن کار دمنه اهتمام می فرماید هر یکی از شما را آنچه معلوم هست باید گفت
که سه فائده است اول آنکه علم راستی و درستی برافراختن دوم بنیاد نادرستی و ستم بر انداختن
سوم باز رستن از مفسدان چون سخن باخر رسید حاضران همه خاموش ماندند چون ایشان را

ایشان در کار دمنه یقینی نبود نخواستند که بگمان چیزی بگویند مبادا سخن ایشان حجتی گردد ریخته شود
چون دمنه حال چنین دید دلش تازه و خرم شد اما چون غمگینان گفت ای بزرگان پایه تخت
بدانید که اگر گناهکاری بودم بخاموشی میساختم سوگند میدهم که هر که از حال من چیزی دانسته
براستی باز نماید و گمان و وهم را بخود راه ندهد و هر که بگمان مرا در ورطه هلاک اندازد با وی آن رسد
که بآن طبیب نادان رسید پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که
مردی بی سرمایه دانش و پیرایه تجربه دعوی طبیبی کرده در شهری که نادانی فریفته بوده
صلای مردم کشی درداده و طبیبی دیگر بود بتأثیر نفس و یمن قدم مشهور از آنجا که حال روزگار
بیک قرار نماند کار این طبیب حاذق روبه پستی نهاد و چشم او رفته رفته از دیدن باز ماند و آن
نادان خام فریب دعوی زیاده از پیش آغاز نهاد و در اندک زمانی طبیبی آن شهر با نام او افتاد و ملک
این شهر دختری صاحب جمال برادرزاده خود داده بود او حامله گشته در وقت ولادت رنجی سخت
پدید آمد طبیب دانا را طلبیده از چگونگی رنج آگاهی دادند دانا تشخیص مرض کرده گفت علاج آن
بزهره میشود که آنرا مهران خوانند اندکی از آن دارو بگیرند و کوفته و بیخته با قدری مشک و
دارچینی بیامیزند و با طبرزد شربتی ساخته به بیمار دهند رنج او زوالی پذیرد گفتند ای حکیم آن
دارو کجا باشد و از که بجویند جواب داد که من در شربتخانه پادشاهی اندکی از این دارو دیده بودم
در حقه سیمین نهاده و قفلی زرین بر آن زده حالا چشم من نمی بیند در پیدا کردن عاجزم در همین وقت
آن طبیب نادان قصه را شنید گفت این دارو من دیده باشم شناختن آن دارو کار منست ملک او را
فرمود که بشربتخانه رود و داروی که در کار است بیاورد و شربتی که حکیم فرموده بسازد طبیب نادان
بشربتخانه در آمد و مهران صفت که حکیم فرموده حقه های بسیار دید بی آنکه تمیز کند از میانه
حقه یکی برداشت قضا را در آن حقه زهر هلاهل بود و حقه را سر بگشاد و آن زهر را با دیگر داروها
شربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان بود و جان شیرین دادن همان ملک را آتش در جان
افتاد فرمود تا بقیه شربت را بآن طبیب نادان دادند تا آنهم بر جای سرد شد دمنه گفت این داستان
بدان آورده ام تا بدانند که هر کاری که از روی نادانی کنند عاقبت ناپسندیده دارد یکی از
حاضران [illegible] نشانهای [illegible] آورده اند هر که [illegible] ابرو و چشم راست او نزدیک چشم

عمرو تر با شد و همیشه پرنده باشد یعنی او بجانب چپ میل می‌اید و نظر او پیوسته بسوی زمین افتد
داشته او پرهفته باشد و این نشانها در تو پدید است دمنه گفت که اگر این نشانها که یاد کردی دلیل
نتوانند شد پس مردم از گواه و سوگند بازرستند و دادگران از باز پرس مردم بعد ازین هیچکس را
به نکوئی نباید ستود و به بدکرداری نکوهش نباید زیرا که هیچ بنده خدا این نشانها از خود دور نتواند کرد
پس اگر من این کار کرده باشم بواسطه این علامات بوده و چون دفع آن محالست نشاید که بآن
مرا گرفت کنند بیت مکن بدین چشم سرزنش بخود روی ＊ چنانکه پرورشم میکنند میرویم پس
من بقول تو از بلا رستم چون دمنه چنین جواب داد همه مردم مهر خاموشی بر زبان نهادند صورت
حال ابر شیر عرض کردند چنانکه دمنه را باز بزندان فرستادند دوستی از یاران کلیله روزبه نام بر وی بگذشت
دمنه او را گفت ای روزبه خبر از کلیله ندارم و درین حال مرا از پرسش او امیدواریها ست
روزبه نام کلیله شنیده آه سرد کشید و سرشک گرم ریخت و گفت ای دمنه چگویم که آن یار گرامی
رخت از سر منزل فنا بجهان بقا کشید و داغ دوری بر دلهای همدمان و هم نشینان نهاد دمنه
چون خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمانی بهوش آمد فریاد بر کشید و زار زار بگریست
روزبه نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که نقش بقا بر هیچ آفریده نکشیده اند این
شربتی ست همه را چشیدنی و باریست همه را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و دوای
این درد جز شکیبائی نه دمنه بدین سخن تسکینی یافت و گفت ای روزبه کلیله مرا دوستی بود مهربان
و برادری بود بجان پیوند که در بلاها بدو پناه می بردم و در هر کاری بدانش و مهربانی او مدد می جستم
و گنجی بود که هر گوهر راز که در دل می نهفتم روزگار از آن آگاه نشدی و جاسوس مانع از آن خبر
نیافتی دریغ که آن یار مهربان سایه از سر من برگرفت و مرا در تنگنای محنت آباد جهان تنها گذاشت
درین گرداب محنت که افتاده ام بی مددیاری و غمگساری روی خلاصی نیست روزبه گفت
اگر کلیله از چمن هستی بخارستان نیستی افتاد نهال دوستی دیگر یاران بباران اخلاص سرسبز و سیراب است
دمنه گفت راست میگوئی امروز مرا همان دوست که کلیله بوده است توئی روزبه بنشاط تمام
گفت بدین عنایت منت بر جان من نهادی پس دست یکدیگر گرفته پیمان برادری بستند
دمنه گفت فلان جا از آن من و کلیله دفینه ایست اگر رنج برگیری و آنرا حاضر گردانی دوستی

نیست روزی بنهانی دمنه خزینه را آورد و منه بخش خود را جدا کرده آنچه حصه کلیله بود برادرش داد و التماس
نمود که همیشه بدرگاه سلطان حاضر باشد و آنچه در باب وی بگذرد دریافته آگاهی بخشد برادر به منت
بر جان نهاده قبول کرد روز دیگر مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت تفتیش را
بروجهیکه گذشته بود تقریر کرد مادر شیر در اضطراب شد گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند
و سود خود را از زیان باز نمی شناسد و دمنه رخصت یافته فتنه خواهد انگیخت که دانشمندی از روشن
علاج آن نتواند کرد پیش سخن شیر برخاسته رفت روز دیگر دمنه را آوردند و خواص و عوام جمع شدند
یکی از بزرگان گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بخیانت تو
قرار گرفته است و هلاک تو اتفاق کرده و ترا بدین حال از زندگانی چه حاصل آید حالا بکار تو آن
سزاوارست که بر گناه خود اعتراف نمائی و بتوبه از وبال خلاصی جوئی و بزرگان گفته اند
که در مرگ یکی از دو راحت هست **بیت** گر نکوکارست از زندان محنت وارهد * ور بد اندیش است
خلق از محنتش گردد خلاص * ای دمنه اگر بگناه خود اقرار کنی ترا دو صفت پسندیده حاصل آید
یکی از روی راستی قبول کردن گناه خود دوم آوازه سخن پردازی و نکته پروری تو بر زبان خاص
و عام افتد مرگ با نیکنامی بهتر از زندگانی ببدنامی است دمنه گفت ازین سخنان هست بد
من کار خود بهتر دانم با وجود آنکه شما بگمانی که مرا در خون شتربه کوششی بوده است همین گفتگو
میکنید و دل گرو ساخته اید من اگر در خون خود بی سببی اقرار نمایم پیش خردمند و رسوا شوم ای بزرگان
دست از من باز دارید و سخن غرض گویان در حق من نشنوید و از مرتبه احتیاط مگذرید و هر که گواهی
دهد در کاری که از آن آگاه نیست بدان رسد که بدان بازدار رسید پرسیدند که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که بازرگانی بود به بزرگی مشهور و به نیکوسیرتی یگانه و او را زنی بود
با کمال خوبی و دلربائی و پرده نشینی و پارسائی و غلامی بلخی داشت بیباک خدمت نزدیکی او
میکرد و بازار را نگاه میداشت روزی این غلام را نظر بر آن زن افتاد دل از دست داده
از راه بد اصلی خیال بدی در خاطر آورد هر چند افسون و افسانه در کار آن پاکدامن کرد سودمند
نیفتاد و بعد از نومیدی چنانچه سیرت بدکاران باشد خواست که در حق او مکری اندیشد
از صیادی دو طوطی خرید و بزبان بلخی یکی را آموخت که من دربان را با کدبانو خفته دیدم و دیگری

بیاید داد که من باری هیچ نمیگویم و پیش صاحب خود مشکلیش طوطیان شیرین کلام همان
دو سخن علی الطریق عادت تکرار کردند بازرگان زبان طلبی میدانست اما آن ترانها دل او
انسی گرفت مرغان را بزن سپرد بیچاره زن نگاه میداشت و دشمنان دوست دیرینه
سه درویش میکرد در روزی طائفه که آن زبان میدانستند مهمان شدند بازرگان مجلسی ساخته طوطیان را
حاضر کرد ایشان همان دو سخن آغاز کردن گرفتند مهمانان بعد از شنیدن از آن حال خبردار
شدند بازرگان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست از صورت واقعه پرسید چندانکه
مهمانان عذر خواستند قبول نکرد یکی از آنکه دلیرتر بود گفت ای بازرگان مگر آنچه اینها
میگویند معنی در یابی بازرگان گفت نمیدانم اما آواز ایشان خوشدلی رو مینماید شما از
معنی آن آگاه سازید ایشان همون آن را معلوم کردند تا بازرگان با اضطراب برخاست و گفت
ای عزیزان برین وقوف نداشتم معذور دارید بعد از آنکه دانستم جای عذر نماند در شهر ما رسم
نیست که در خانه که زن بدکاره باشد چیزی بخورند غلام آواز داد که من بارها دیده ام گواهی
میدهم بازرگان بکشتن زن حکم کرد زن پیش او کس فرستاد که ای مرد کامگار درین کار باید اندیشه
کن و شتاب مفرما ای ارباب دانش در کارهای چنین خون ریختن اندیشه لازم دانند چه اگر کشتن باید
فرصت باقیست اگر بیگناهی باشند و ظاهر شود که سزاوار کشتن نبود علاج آن محال باشد
بازرگان فرمود تا زن را اندرون پرده پس پرده باز داشتند صورت حال باز گفت که طوطیان
این سخن را دو میدانند که سخن ایشان با غرض آمیخته باشد آنچه دیده او میگویند و غلام خبر ندارد
گواهی میدهد زن گفت تفحص حال من از لوازم است سوداگر گفت این همه چگونه تحقیق توان کرد
زن گفت [illegible] از مهمانان بپرس که غیر ازین دو سخن چیزی دیگر میدانند و چون [illegible] شنیده اند
غیر ازین بزبان طوطیان چیزی نمیگویند [illegible] که مراد او از من حاصل
نشده ایشان را این دو سخن آموخته و اگر بدانند بدین زبان چیز دیگر توانستی گفت زن من ترا
حلال و حیات تو نابر من حرام بازرگان قصه [illegible] به تفصیل پرسید و زبان دانی در آن جست و جو
[illegible] این طوطیان جز این دو سخن نشنیدند [illegible] از زن بیگناه دست بازرگان کوتاه
شد و معلوم که غلام با زن داد و را بیازرد غلام بازی [illegible] گذشته بیک تیشه [illegible] خواست

یافت زن گفت تو دیدی که من کاری ناشایسته بکردم گفت آری همین که آخر حرف گفت بازی که
بر دست داشت منقار در چشمش زد و بر کند زن گفت سزای چشمی که نادیده را دیده انگارد
اینست این داستان بدان آوردم که بر تهمت دلیری کردن و نادیده را دیده گواهی دادن عیب بزرگ است
چون سخن دمنه تمام شد نوشته نزد شیر فرستادند شیر آن سرگذشت را با مادر بنمود مادر شیر گفت
ای ملک اهتمام من درین کار بیش ازین فایده ندارد که آن فتنه انگیز بعد ازین بر هلاک ملک
خواهد بود و زیاده ازان که در حق شنزبه روا داشت در حق سایر ارکان دولت بجا خواهد آورد
بیت چنین که پایه مسند دراز شد چه عجب * که دست فتنه بهر جانبی دراز کند * این سخن
در دل شیر کارگر افتاد اندیشهای دور و دراز کرد و گفت ای مادر باز نمای که قصه دمنه
از که شنیدی تا مرا در کشتن او بهانه باشد مادر شیر گفت از عهده گفتن از مروت نیست
چه آن بجای امانتی باشد که سپرده باشند اما این مقدار میتوانم که از آنکس رخصت گفتن طلبم
اگر اجازت دهد باز گویم شیر رضا داد مادر شیر بمنزل خود آمد و پلنگ را طلبید و بتعظیم پایه قدر او
بلند ساخت و گفت تربیتی که ملک سباع در حق تو میفرماید بر همه روشن است و شکر گزاری
آن بر تو واجب پلنگ گفت آن نوازشهای پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک سباع بمن میفرماید
از عهده شکر آن نعمتها نمی برآیم اکنون هر چه ملک اشارت فرماید بجا آرم مادر شیر گفت بیت
بنیاد نهادهٔ جوانمردان * آنرا بکرم تمام گردان * شیر در اول راز خود را با تو در میان آورد
و تو بعهده خود گرفته بودی که انتقام شنزبه را از دمنه بکشی امروز بران وعده وفا باید کرد صلاح
درانست که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده و شنیده بگوئی وگرنه فتنه بجائی رسد که
شیر از خون او درگذرد پلنگ گفت ساختن اینکار بر من بود تا غایت که گواهی راست
پنهان می داشتم چون ملک از حال او خبر نداشت اهمال بر غرض میکرد اکنون که کار بینجا
رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای ملک سازم پس پلنگ
با مادر شیر نزدیک شیر آمد و سرگذشت کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در جمع
ددان گواهی ادا کرد و آن ددی که در زندان از گفت و شنید ایشان آگاه بود کس فرستاد
که من هم گواهی میدهم شیر فرمود تا حاضر آمد ازو پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی

جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بیفایده سخن گفتن سزاوار ندیدم شیر سخن او را
پسندید و بدین دو گواه حکم سیاست بر دمنه واجب گشت فرمود تا او را بسته باحتیاط باز داشتند
و طعمه ازو گرفته بسختی عذاب مبتلا ساختند تا در زندان از گرسنگی و تشنگی کار او تمام شد
خلاصهٔ این باب آنست که رای دابشلیم چون در سراندیپ از بیدپای حکیم سخنان دلاویز شنید
بخود عهد کرد که دیگر بر سخنان دولتخواهان تا اندیشه تمام نرود شتابزدگی ننماید بعد از آن رای
از برهمن پرسید که دنیا جای مکافات است سرانجام بدکاران فتنه انگیز چه باشد برهمن
فرمود که آخر بدکاران رسوائیست و از جان و مال بینوائی چنانچه دمنه را پیش آمد

باب پنجم در فوائد یکدلی با دوستان

رای دابشلیم با بیدپای حکیم گفت
که از داستان دوستان که بمکر و سخن چینی بدگویان بدشمنی انجامید و سرانجام کار فریبسازان
برسوائی کشید روشن شد که در دوستی کردن و دوستان بهم ساندن فائده نیست برهمن گفت
ای ملک خردمندان هیچ نقدی گرانمایه‌تر از دوستان مخلص نیست بدانکه دانایان پیشین
گفته اند که اگر پادشاهی را هفت اقلیم بدست افتد و دوست تلخ گوئی بهم نرسد ذوق فرمانروائی
نیارد و چه دوست رضای دوست را بر هوای خود پیش دارد و همواره در رضاجوئی او بسر برد
اندکی از خوبیهای دوستان آنست که در زمان خوشی و خرمی شادمان و در اوان اندوه و درد
غمگسار بوده یاریها نمایند و از جمله قصه‌های یاران یکدل قصهٔ زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت
و آهوست که بغافلان از هشیار و هوشیاران از آگاه‌تر میباشند رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت برهمن گفت آورده اند که در کشمیر مرغزاری بود دلپذیر از درختان سبز و آبها
خوش آراسته بود روزی زاغی بر بالای درخت زیر و بالای نگریست و براست و چپ نظر
می افگند ناگاه مردی دید دامی بر گردن و توبره بر پشت و چوبی در دست گرفته سوی آن
درخت می آمد زاغ در اندیشه شد که مگر قصد من دارد یا دیگری خود در زیر برگی پنهان شد
و دیده بران گماشت که آن صیاد چه خواهد کرد صیاد بپای درخت آمده دام بکار کشید
و دانه چند بالای آن پاشید و در کمین نشست زمانی نگذشته بود که خیل کبوتران در رسید
سردار ایشان کبوتری بود که او را اختر گردون نام گفتندی و بهی روشن و زیرکی تمام داشت کبوتران بر

کبوتران چون دانه دیدند از گرسنگی بی اختیار بسوی دانه میل کردند منطوقه از روی مهربانی که بزرگان را با خردان میباشد و صاحبان را با ملازمان با کبوتران گفت که اندیشه کردن در حسن و سست نه که در زیر دانه دام باشد کبوتران را از بسیاری گرسنگی حرص بیشتر شد منطوقه اندیشید که اگر همراهی میگذارد بیوفائی میشود و اگر موافقت میکند دیده و دانسته خود را در بلا می انداز آخر منطوقه عیب بیوفائی بر خود نه پسندید و مردن خود را اختیار کرد القصه همه کبوتران فرود آمد و همان دانه چیدن بود و در دام افتادن همان منطوقه فریاد بر کشید که نه شمارا گفتم که شتابکاری ناستوده است و بیفکر در کارها آغاز کردن ناپسندیده کبوتران از ناشنیدن شرمنده شده طپیدن گرفتند صیاد از کمین بر آمده شادی کنان بسوی دام دوید کبوتران که چشم بر صیاد افتاد سراسیمه شده پر و بال میزدند منطوقه گفت ای یاران سخن من گوش نکردید الحال هر یکی در خلاص خود میکوشید خود را در نظر نیاورده اگر هر کدام در خلاص دیگری کوشد از برکت دلسوزی کار بسته شما کشاید چنانکه دو یار در کشتی نشسته بودند ناگاه بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی خود را در آب افگند و قصد کرد که اگر بر آوردن هر دو مر دصورت نه بندد یکی را بر آرم هر که نزدیک شدی و فریاد بر آوردی که مرا بگذار و دست یار من گیر اگر بر آوردن یار را از بر آمدن خود بهتر میدانید یاری همه بیکدل و یکرو شده زوری کنید و بپرواز آئید شاید که دام برداشته شود و بدین صورت بند از کمر از دولت اتفاق دام از جای بر گرفته در پرواز آمدند و صیاد از عقب میدوید زاغ با خود گفت که آئینین واقعه پس دیری آیه شنود همان بهتر که برای تجربه خود تا آخر کار ایشان شتافته باشم این اندیشید و از پی ایشان میرفت بمضمون اینکه عاقل باید که از دیگران پند گیرد تا آنکه منطوقه با یاران خود گفت که سوی آبادانی و باغات پرواز کنیم تا از نظر این صیاد کوته بین پنهان شویم و چاره کار خود پیش گیریم آخر از جانب دشت ها بآبادانی رو نهادند چون از چشم صیاد امین شده از خلاصی خود منطوقه سخن کردند آن خردمند بعد از اندیشه بسیار گفت درین نزدیکی موشیست زیرک نام از دوستان من بو خاد هر وقت سر آمده کار بسته با از و کشوده شود پس بدیرانه که موش آن نزدیکی خانه داشت فرود آمدند چون آواز منطوقه بگوش موش رسید در ساعت از خانه بیرون آمد یاران خود را

بسته بند بلا دید بی آرام شد پرسید که ای یار عزیز بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی با آنهمه
دوراندیشی چرا چارهٔ کار نجستی منطوقه سرگذشت خود را درمیان آورد و گفت چیزی را
که خدا خواسته باشد تدبیر چه چاره سازد زیرک گفت ای منطوقه دل خوش دار هر نیکی و
بدی که بکس میرسد چون کارفرمای آن دانائی توانا مهربان است عین صلاح است بیت
بد بد وصاف ترا کار نیست دم درکش + که آنچه ساقی ما ریخت عین لطافت است + زیرک
پس از سخنان تسلی بخش سر بدین بندی که بدان منطوقه بسته شده بود آغاز کرد منطوقه گفت
ای دوست مهربان نخست بندهای یاران بگشای سپس گشادن بند من گرای
موش گفت که بسیار خوب گفتی مگر ترا بذات خود احتیاج نیست چگونه ترا که بهترین مهمانی
گذاشته بدیگران پرداخته شود منطوقه گفت آنچه میگویم بجا آر که پیشوائی این کبوتران
بنام من نوشته اند و آنچه برخدمتگاران لازم بود اینها بجا آوردند مرا از دست صیاد رهائی
بخشیدند الحال لائق آنست که من هم گردن از بار خدمت ایشان خلاص سازم و کار مهتری
بجا آرم چه بتجربهٔ خردمندان بیقین شده که هر فرمانروائی که آسایش خود طلبد و رعیت را
در غم گذارد آب دولت او تیره و دیدهٔ کامرانی او خیره گردد پس مناسب آنست که اول سرانجام
کار ایشان شود موش گفت پادشاه درمیان رعیت حکم جان دارد در بدن ملاحظهٔ جان بهتر
اگر جان را صلاح در بدن نباشد رو بپاکی نیست و اگر زیان جان آید از سلامتی بدن چه گشاید
منطوقه گفت میترسم که اگر از گشادن من آغاز کنی ملول شوی یاران در بند مانند اما چون بسته باشم
هرچند که ملال تو بکمال رسیده باشد مرا در بند نخواهی گذاشت موش آفرین بر مروت منطوقه
کرده بندهای یاران ببرید و در آخر گردن منطوقه را از بند آزاد کرد کبوتران دلشاد رخصت
گرفته بآشیانهٔ خود رفتند و موش در سوراخ خود آمد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندهای
کبوتران دید بدوستی او میل کرده با خود گفت آنچه کبوتران را افتاد از آن ایمن نتوان بود
و از دوستی چنین گزیر نباشد پس آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید کیست
گفت منم زاغ با تو کاری دارم موش زیرک گرم و سرد روزگار چشیده برای روز چنین سوراخ
پنهانی که از آن بصد راه رفت است کرده داشت چون آواز زاغ شنید خود بسوراخ خزید و گفت

ناشتا با من چه کار و مرا با تو چه آشنائی و خواست که از راهی بدر رود زاغ سرگذشت کبوتران را
و وفاداری او به نسبت کبوتران باز نمود و گفت از آن باز که اینحال دیده ام دل بر دوستی تو
بسته ام میخواهم که مرا به بندگی خود قبول کنی موش جواب داد که آرزوی دوستی ما کردن کشتی
بر خشک راندنست و اسپ بر روی دریا تاختن زاغ گفت نیت درست خواهش نموده ام و گفته اند
که هر که بدرگاه کریم پیشه رو نهد بهره بری که باشد قبول افتد موش گفت ای زاغ حیله بگذار که
عزیزی شمایان اینکو دانم بهیچ صورت از تو در امان نشوم و هر که با کسی دوستی کند که از وی بیم
ترس باشد بدو آن رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
زیرک گفت آورده اند که کبکی در دامن کوهی خرامیدی ناگاه بازی را چشم بر او افتاد نیکوئی رفتار
و خوبی رخسار او در دل باز جا گرفت و با خود اندیشید که حکما گفته اند هر که بی یار بود همیشه بیمار بود
همان بهتر که این خندان روی سبک روح را بیاری بگزینم پس آهسته روی بجانب کبک نهاد تا او را
بدوستی گزیند کبک چون باز را بچشم دیده بترسید و مضطرب خود را بشگاف سنگی رسانید باز پیش آن
شگاف آمد و گفت ای کبک پیش از این من از هنرهای تو غافل بودم الحال دوستی تو در دل من
جا کرده است میخواهم که پس از این با من دوست شوی کبک آواز داد که ای پهلوان کامگار دست
از این بیچاره باز دار خاک را با آتش پاک چه نسبت اگر میان آب و آتش آشتی شود مرا نیز با تو
امید زندگانی خواهد شد باز گفت ای عزیز من پیر و ناتوان شده ام که از بهم رسانیدن طعمه
عاجز شده ام و بحیله ترا در دام آورم غیر از مهربانی و آرزوی همنشینی چه تواند بود که مرا بر در تو
نیاز آورده است اندکی چشم بگشای و از مکر تا دوستی بشناس ترا چندین فائده از دوستی من
حاصل میشود یکی آنکه از آسیب روزگار ایمن باشی و دیگر آنکه چون دوستی من با تو معلوم مرغان
شود هر اینه در میان ایشان ترا آبروئی بهم رسد و اگر میل جفت داری بخوبتر زنی جفت صورت
می بندد کبک اندک دل بجا آمد گفت تو امیر مرغانی و من از خراج گزاران و در زبان من
هموار سهو سر بر میزند که ملایم طبع بزرگان نباشد از آن میترسم که روزگاری از لطف تو امیدوار
و ناگاه بخطائی دمار از روزگار من بر آید همان به که امروز با گوشه خلوت سازم و ملازمت بزرگان
که بس خطرناک ست اختیار نکنم باز گفت بچه بیگوئی چه ایست که پادشاهان بهوا و هوس

مشغول بوده گرد سرای جهانیان همی گشته باشند و کار چنین فرمانروایان آنست که همواره
از خردان ببخشند و چون ترا بدوستی گزیده باشم اگر بر عیب تو نظر افتد بپوشم و صلاح کنم نه آنکه
سبب آزار تو کنم کبک هر چند عذرهای پسندیده نمود در باز جوابهای دلپذیر گفته کبک را از سوراخ
بیرون آورد و با یکدیگر پیمان بسته باشیانه خود آورد و بعیش و کامرانی میگذرانیدند روزی چند
برین گذشت کبک بخاطر جمع سخن بی تقریب گفتی و شکوه مجلس نگاه نداشته خنده و قهقهه زدی
اگرچه باز نا شنیده انگاشتی اما کینه در دل نگاه داشتی تا آنکه باز را ضعفی پدید آمد که جهت شکار
نتوانستی جنبش نمود و گرسنگی نمیگذاشت که عهد و پیمان در نظر آرد برای خوردن کبک بهانه
می طلبید کبک این را دانسته اشک پشیمانی از دیده میریخت و میگفت هر که دانسته در بلا افتد
سزای وی همین باشد همواره بپاس خاطر باز جنبش نمیکرد که مبادا خاطر بهانه طلب او یابد که بی ادبی
بخوردن من مشغول باشد باز هر چند بهانه طلبید نیافت بستی کبک را گفت روا باشد که من در
آفتاب باشم و تو در سایه گزینی کبک گفت ای جهان پهلوان حالا شب است این چگونه صورت بندد
باز گفت ای بی ادب مرا دروغ گوی میسازی سزای تو بدهم گفتن همان بود و او را از هم دریدن
همان زیرک گفت ای زاغ این داستان برای آن آوردم که با کسیکه از وی نتوان بود دوستی
کردن از خردمندی نیست زاغ گفت ای زیرک مرا از آزار تو چه فایده باشد و خوردن تو چه سیری
آرد من از راه دور آمده ام از مردمی تو بسیار دور باشد که مرا محروم گردانی موش گفت
میان ما و تو دشمنی است دوستی چگونه صورت بندد و دشمنی را دو طریق است ذاتی و عارضی
دشمنی عارضی باندک چیزی برطرف میشود اما دشمنی ذاتی را چاره کردن مشکلست حکما گفته اند
که دشمنی ذاتی بر دو نوع است یکی آنکه زیان از هر دو طرف میرسیده باشد چنانچه دشمنی شیر و
پیل که گاه شیر بر پیل ظفر میابد و گاه پیل بر شیر این دشمنی از آن قبیل نیست که چاره پذیر باشد
بجهت آنکه هر که غالب شد تسلی یافت دوم دشمنی که همواره زیان او از یک طرف باشد
چون دشمنی موش و گربه و گرگ و گوسفند این دشمنی از آن قسم نیست که بچاره سازی بدوستی
گراید گمان من آنست که ترا با من ازین قسم دشمنی باشد از خیال دوستی بگذر زاغ گفت
خدا نگاهدارد مرا ازین قسم دشمنی چه میان من و تو در اصل آفرینش دشمنی نبوده است انچنان

با همجنسان تو دشمنی عارضی پیدا آمده است چه قوم ما با آنکه جانور نیازارند و بچیز با هی همسل
ساخته اگر دیوانه یا کم خردی بروزی خود قناعت نکرده در آزار شما این کوشش کرده باشد
همه ایران قیاس نباید کرد زیرک گفت گرفتم که ترا از روی دوستی من پدید آمده است و
بتکلیف گمان فایده دل بر دوستی من گماری لیکن باندک سببی سر رشته محبت گسسته کنی و
بدشمنی گرائی آب هر چند خوی آتش گیرد نقش دوستی نپذیرد دست یافتن او همانست که
همان و حکما گفته اند امید دوستی تو از دشمنان کهن چنان بود که گل خواستن از گلخن هرگز
افسون و افسانه دشمن نشنود و او همان پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمده زاغ پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت زیرک گفت آورده اند که شتر سواری در بیابانی رسید
که آنجا کاروانیان فرود آمده بودند و آتش پاره از دیگدان مانده بود بدستیاری باد تمام آن
صحرا آتش گرفته و در میان آتش ماری بزرگ مانده نه روی ماندن نه راه گریختن داشت
چون از دور شتر سوار را دید بزبان نیازمندی گفت چه شود اگر از راه مهربانی گره از کار
بسته من بگشائی آن شتر سوار زاری او دیده با خود گفت اگرچه مار دشمن آدمیانست حالا
درمانده و متحیرانست هیچ به ازین نیست که دشمنی را نیندیشم و نیکی کنم پس توبره بسر نیزه در بسته
بسته آنجا فرستاد مار غنیمت دانسته در توبره درآمد و شتر سوار آنرا نیکی پنداشته از سوختن
خلاص ساخت پس شتر سوار سر توبره کشاده گفت بشکرانه آنکه ازین بلا رستی گوشه گیر و
از مردم آزاری بگذر مار گفت ای جوان این سخن مگو تا من ترا و شتر ترا زخم نزنم نروم
شتر سوار گفت پاداش نیکی بدی باشد مار گفت آری تو میدانستی که من دشمن آدمیانم
نیکی در جای خود نکردی و با غیر مستحق شفقت ورزیدی هر آینه بتو آزاری باید رسانید
بیت نکوئی با بدان کردن چنانست + که بد کردن بجای نیکمردان + و خردمندان اتفاق
دارند بر اینکه دشمن آکوفته باید داشت اگر تو آئین خرد کار نکردی و مهربانی پیش آوردی
من هر آینه ترا زخمی زنم تا دیگران را پند شود شتر سوار گفت ای مار در برابر نیکی بدی کردن
در هیچ آئینی درست نباشد مار گفت درین کار با آئین شما پیش می آیم که عادت آدمی چنین باشد
که در برابر نیکی بدی کنند و این از عقل و تدبیر نام کنند آنچه در بازار شما خریده ام بشما می فروشم

شتر سوار جواب داد ای مار این روش حاشا که در آدمیان باشد اگر در پی جان ما هستی
اینچنین عیبی بزرگ بتهمت بر ما مبند مار گفت من راست گفتارم نه تهمت گزار اگر باور نکنی
بیا تا ازان گاومیش بپرسیم که پاداش نیکی چه باشد گاومیش گفت نزد مذهب آدمی بدی ست
و بآئین خردمندان نیکی اینکه من زمانی دراز نزدیک ایشان بودم و هر سال بچه بزادمی
و خانه پر از شیر و روغن ساختمی چون پیر شدم از زادن و شیر دادن باز ماندم آب و دانه بر من
گرفته و تیمار مرا گذاشته درین صحرا بفربهی سر داد خدا تعالی بر من روزی گشاده دیر و بصحرا چمن
بتقریب اینجا گذر کرده بود در من فربهی دید و با خود گفت بقصابی باید فروخت حالا چشم در فروختن
و کشتن من بسته است مار گفت اینکه شنیدی زود تر زخم را آماده شو شتر سوار گفت سخن گاومیش
که از صاحب خود رنجی کشیده است سود مند نیست مار گفت بیا تا ازین درخت بپرسیم پس باتفاق
بپای درخت آمدند و پرسیدند که مکافات نیکی چه باشد گفت بآئین آدمیان بدی نکی نبینی
که من درین بیابان رسته و خدمتگ کننده و رونده را بیک پای ایستاده چون آدمی از گرما
و مانده از بیابان بیاید در سایه من بیاسایدآ نگاه گوید فلان شاخ دسته تبر را لایق ست
و فلان شاخ برای بیل مناسب از تنه این تخته چوب توان برید و چند در زیبا توان ساخت
و اگر اره یا تبری داشته باشد آنچه از شاخ و تنه مرا نشاید خوش آید می برند با آنکه از من خیر را
نیافته اند اینهمه محنت بمن می پسندند مار گفت اینکه دو گواه گذشت تن در ده تا زخمی زنم
مرد گفت در گواه اول شبهه دارم اگر گواه دیگر هم بگذرانی تن بدین بلا در دهم اتفاقا روباهی
ایستاده این سرگذشت میدید مار گفت ازین روباه پرس پیش از آنکه شتر سوار ازو پرسید
روباه بانگ زد که ای مرد نمیدانی که پاداش نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکی کرده
که چنین درمانده جوان صورت حال باز نمود روباه گفت دروغ چرا میگوئی مار گفت راست میگوید
توبره که مرا بدان از آتش بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه گفت چگونه ماری بدین
بزرگی در توبره بدین خردی گنجد مار گفت اگر باور نکنی باز درین توبره در آیم پس سر توبره بگشاد
و مار بفریب روباه در توبره رفت روباه گفت ای جوان دشمن را در بند یافتی مجال فرصت
نیست مرد سر توبره بر بست و بر زمین بیزد تا مار کشته شد مقصود ازین داستان آنست که مند

خردمند باید که احتیاط از دست ندهد و بزاری دشمن التفات ننماید زاغ گفت این سخنان که
از روی خرد گفتی شنودم و پند گرفتم پیش از انکه از تو فائده یابم از روی ملازمت کرده بودم
الحال که بچنین پند گرامی بهره مند شدم هیچ بدی از در تو باز نروم و آب و دانه بخورم آرام
نگیرم تا مرا بدوستی خود سرفراز نسازی حکما گفته اند که کریمان و خردمندان زود آشنا شوند
و دیر دشمن چون کوزه زرین که زود درست شود و دیر شکند و باندک چیزی راست شود
و سفله ها و کوته اندیشان دیر دوست شوند و زود برنجند چون کوزه سفالین که دیر درست
شود و زود شکند و اصلاح نپذیرد ای زیرک ازین گفت وگو بگذر و مرا در دوستی خود راست گو
و پای برجای خیال کن **بیت** دهن چو تو نگاری ز کف آسان ندهم * که بخونابه جگر یار
بدست آمده است * زیرک چون درست کرداری و راست گفتاری از روی رای او
فهمید از راه لطف و مهربانی زبان کشاد که مثل تو که بخردمندی و بزرگ منشی آراسته اگر دشمن
هم باشد خواهان صحبت او باید بود و از آزار خود نباید اندیشید حال آنکه ترا دوست و مهربان خود
یافته ام در دوستی تو چگونه تاخیر کنم اینهمه گفتگوی من برای آن بود که اندازه دانش تو
میگرفتم از انجا که بی انصافی در سرشتها ست هرچه با سانی بدست آرند کمتر عزیز دارند
پس نزدیک سوراخ آمده بایستاد و بروی کشاده سخن دوستی با زاغ درمیان آورد و گفت
ای زاغ مراتب دوستی اگرچه بسیار است اما خردمندان بچهار قسم در آورده اند چون بدیده
اندیشه نظر کنند هیچ مرتبه ازین چهار مرتبه بیرون نباشد اول دوستی که در بذل مضایقه
نداشته باشد دوم در کار دوست جان فدا کردن آسان داند سوم اگر در راه دوستی
ناموس بر باد دهد غمگین نشود چهارم آنکه برای خاطر دوست خود از دین و مذهب خود بگذرد
و بروی دشوار نباشد ای زاغ اگرچه در زمانه کسانی اند که در دوستی همت مال را از همه عزیز تر میدانند اما
این سخن با تو نیست بلکه با خوش طبع بلند فطرتست زاغ چهار مرتبه دوستی را شنید خوشحال
شد و عهد استوار بست و دل زیرک را از اندیشه خلاص ساخت زاغ گفت ای زیرک چرا
پیش نمی آئی هنوز اندیشه مانده است موش گفت هرگاه که عهد چهار مرتبه اخلاص بسته شد
دیگر گنجایش بدگمانی نماند و گرنه از گوشه کاشانه بیرون نیامدمی اما اندیشه من از یاران تست که

ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند و بد اندیشی نماید زاغ گفت اندیشه مکن که مرا با یاران قرار داده است
که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن موش گفت این سخن که میگوئی صورتی
دارد اما میدانی که آنها را با من دشمنی قدیم است خردمندان گفته اند هر که با دوست دشمن
صحبت ورزد یا با دشمن دوست در آمیزد او را از دشمنان شمردن مناسب باشد بیت
رومی دل از دو طائفه برتافتن نکوست ✽ از دوستان دشمن و از دشمنان دوست زاغ
گفت آنچه فرمودی معلوم شد لیکن بدانکه دوستی من با تو در ان اندازه است که هر که دشمن
تو باشد او را دشمن خود میدانم و هر که جویای رضای تست یار منست اگر از چشم و زبان من
که دیدبان تن و ترجمان دل اند خلاف تو در یابم بیک اشارت هر دو را نیست گردانم موش
از شنیدن این سخنان خوشدل گشته پیش آمد زاغ را گرم پرسید و در کنار گرفت و
با یکدیگر بسر بردند و روزگار بشادمانی میگذرانیدند چون روزی چند برین حال بگذشت
گفت ای برادر اگر تو هم ازینجا خانه کنی و اهل عیال خود را بیاری از دوستی دور نباشد
که این جای بس دلکشا زاغ گفت در خوبی جا و لطافت هوا شک ندارم لیکن بسر راه از آمد و شد
گذریان اندیشه آسیبی باشد در فلان جا مرغزاریست دلکش سنگ پشتی از دوستان من
آنجا خانه دارد و طعمه در آن نزدیکی بسیار بهم رسد و از آسیب حوادث روزگار ایمن توان بود
اگر بفرمائی باتفاق تو آنجا زندگانی باقی مانده باهم خوش گذرانیم موش گفت هیچ نعمتی را
برابر همراهی تو نمیدانم و بهر جا که میروی جدائی ندارم و اینجا نه وطن اصلی منست بی اختیار
اینجا افتاده ام قصهٔ من اگرچه دراز است اما چیزهای عجیب و غریب دارد و چون آرامگاه
قرار یابد اگر خاطر تو خواسته باشد از بسیار اندکی باز گویم سخن برین قرار یافت زاغ
دم موش گرفته روی بآستانهٔ سنگ پشت نهاد سنگ پشت از دور سیاهی زاغ بدید
از روی ترس در آب فرو رفت زاغ موش را آهسته از هوا بزمین نهاد و سنگ پشت را
آواز داد سنگ پشت آواز آشنا شنید از آب برآمد و بدیدار گرامی شادکام شد و گفت
ای یار دیرینه درین مدت کجا بودی و چه حال داشتی زاغ قصهٔ موش از آغاز دام انداختن
صیاد در تا حال بتفصیل بیان کرد و گفتگوی خود را که در آرزوی دوستی زیرک گذشته بود

باز گفت سنگ پشت حقیقت حال گذشته بدیدار موش خرمی نموده شرائط مهمانداری
بجا آورد و موش را منزل مناسب تعین نمود هر کدام با شیانهٔ خود در رفته بشادکامی مشغول
شدند و چون ماندگی سفر انداختند و در آنجای دلگشای آسوده شدند روزی زاغ بدین
زیرک آمده گفت اگر سر و برگ سخن داری سرگذشت خود که وعده کرده بودی به سنگ پشت
باز گوی تا سخن پردازی و خردمندی تو به سنگ پشت معلوم گردد و رابطهٔ دوستی و یکجهتی
استوار شود و مرا نیز سرمایهٔ دانش بهم رسد موش با سنگ پشت آغاز کرد و گفت ای برادر
وطن اصلی من ماروت بوده است که شهریست از هندوستان و من در آن شهر بگوشهٔ
زاهدی جا گرفته بودم و موشی چند در گرد من فراهم آمده بودند یکی از خیراندیشان هر صباح
برای خوردن زاهد خوردنی آوردی زاهد پاره از آن بچاشت بکار بردی و باقی را برای
شام ذخیره ساختی من منتظر آن می بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره
افگندمی و بفراغ دل آنچه بایستی بخوردمی و دیگر موشان قسمت کردمی زاهد هر چند برای
دفع من حیلها می انگیخت سودمند نیامدی تا شبی مهمانی بخانهٔ زاهد آمد و پس از لوازم مهمانی
زاهد پرسید از کجا می آئی و روی بجانب کدام داری مهمان آنچه در خاطر داشت جواب گفت
و آنچه زاهد می پرسید بتقریر دلپذیر یکایک اجابت پسندیده میگفت و من در آن وقت غنیمت دانسته
با گروه خود در کار خوردنی مشغول بودم و زاهد بجهت آنکه موشان دور شوند در میان سخن
دست برهم میزد و مهمان بسر وقت آن نرسیده آنرا نشان بیحرمتی و بی ادبی پنداشته
خشمناک گفت ای زاهد در میان سخن دست برهم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن باشد
و این روش ناپسندیده نه از آئین درویشی است زاهد عذر خواست و گفت حاشا که سهوی
از من ظاهر شود و این دست زدن برای رمانیدن موشانست که درین کاشانه هجوم
کرده اند هر چه از خوردنی بهم رسانیده میشود در میربایند مهمان را تسلی خاطر شد پرسید که همه
موشان خیره اند و بعضی از آنها بیشتر دلیرند زاهد گفت یکی از ایشان بسیار دلیر است
که روی بروی من می آید و خوردنی از دستر خوان میبرد مهمان گفت دلیری او بی سببی
نخواهد بود قصهٔ او بمهمان حال دارد که مردی با زن میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی هست

که گنج مقشر را با غیر مقشر برابر میفروشی زاهد گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت درین راه که می آمدم شبانگاهی بفلان دیه بخانهٔ آشنائی فرود آمدم و بعد از آنکه
مرا اکرام بسیار کرد خوردنی آورد و چون وقت خواب شد برای من جای خوابگاه گستردند
دراز کشیدم اما در خواب نبودم میزبان با زن خود در سخن درآمد و میان من و ایشان
زیاده از بوریائی حجاب نبود آنچه میگفتند می شنیدم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا
چندی از بزرگان این دیه را بخوانم و مهمانی کنم که بزرگی بخانهٔ من آمده است زن گفت
درخانه آنقدر چیزی که بعیال تو وفا کند نداری و با چنین تنگاهی اندیشهٔ مهمانی میکنی
اگر چیزی داری آنرا ذخیره کن که پس از تو زن و فرزند تو بکسی محتاج نشوند مرد گفت اینقدر
هست که مهمانی کنم و غم فردا نخورم رضای الهی در آنست که آنچه باشد در راه محتاجان
و مسافران خرج کرده شود و هر که درین سرای فانی ذخیره نهاد آخر سرمایهٔ وبال و ملال گشت
جمع کردن مال نامبارکست عاقبت ناپسندیده چنانچه قصهٔ گرگ ازین نشان میدهد
زن پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که صیادی دامی نهاده بود
ناگاه آهوئی دران افتاد صیاد از کمینگاه برخاست تا نزدیک آمد آهو از بیم جان
زوری آورده دام را بکشید و کنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل شده تیری بجانب او افگند
و آنرا از پای درآورد و صیاد بر سر او رسیده برداشت و بخانهٔ خود روان شد در میان راه
خوکی دوچار شد صیاد تیر جگردوز بر خوک زد و زخم جان گزار رسانید خوک از قهر زخم نیش
خود را بسینهٔ صیاد رسانید و هر دو برجای سرد شدند درین اثنا گرگی گرسنه بدانجا رسید
مرد و خوک و آهوئی کشته دید بر بسیاری نعمت شاد شد و با خود گفت **بیت**
که بسی روزگار می باید ÷ که چنین نعمتی بدست آید ÷ هنگام فکر و اندیشه است تا این
نعمتی را چگونه صرف باید کرد اگر درین باب اندیشه نکنم و باسراف پیش آیم بنادانی
مشهور شوم خردمندی آنست که امروز نعمت را بپایان نرسانم و یکبارگی نگذارم این گوشتهای
تازه را در گوشهٔ نهاده روز بروز باندازهٔ حاجت بکار برم که بزرگان دوربین چنین گفته اند
مثنوی مخور جمله ترسم که دیر زیستی ÷ به پیرانه سر بد بود نیستی ÷ بخور چیزی از مال و چیزی بنه

تمامی بیکبار از کف مده ❊ گرگ از بسیاری حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن کرد
و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد گسیختن زه همان بود و گوشه های کمان بنای او
رسیدن همان فی الحال جان بداد و فایده این داستان آنست که بر فراهم آوردن مال حریص
بودن و بفرمان امید در بین ذخیره نهادن یمین ندارد بیت آنچه داری بخور امروز غم
مخور ❊ چون بفردا برسی روزی فردا برسد ❊ زهی کوته نظر که بمحنت بسیار مال فراهم کنند
و بحسرت بگذارند زن چون سخنان دانش نشان از شوهر خود شنید از آنجا که سعادت در
طالع او بود از روی خرمی پیش آمد و گفت خجسته بادا بر تو مهمانی من نیز قدری برنج و کنجد
برای روزی نهاده ام تو هر کرا بخواهی بخانه خود بخوان چون روز شد زن از آن کنجد
پوست برکنده در آفتاب نهاد و شوهر را گفت تا خشک شدن کنجد نیکو خبردار باش
که گنجشکان و مرغان او را خراب نکنند و خود در کار دیگر مشغول شد مرد را خواب ربود
سگی بیامد و دهان خود بران کنجد رسانید زن آن حالت او دید بجوشید که از آن خوردنی
سازد آنرا برداشته روی ببازار آورد و مرا نیز در بازار کاری بود رفته بودم دیدم که
کنجد فروشی در آمد آنرا با کنجد غیر مقشر برابر میفروخت مرد فریاد بر آورد که ای زن
اینچه رازیست سربسته که کنجد مقشر را با غیر مقشر برابر میفروشی چون حکایت
بزاهد گفت که بخاطر میرسد که دلیری آن موش بی سببی نخواهد بود نقدی بخانه دارد
پشت گرمی آن اینهمه دلیری و تیزی مینماید اگر مفلس و بینوا بودی این بلندی از او
ظاهر نشدی چه گفته اند هر کس که بی زر است چون مرغ بی بال و پر است بیا تا سوراخ
زیر و زبر کرده بنگریم که سرانجام کار بکجا میکشد زاهد فی الحال تبری حاضر کرد
آن ساعت در سوراخ دیگر بودم و آنچه با یکدیگر میگفتند می شنیدم و در کاشانه من هزار
دینار بود که من بران غلطیدمی و بتماشای آن مرا خوشحالی روی میداد آخر الامر
مهمان خانه مرا بشکافت و هر چه سرمایه شادمانی بود از زر همه برگرفت زاهد گفت این بود
مایه دلیری پس از این حرکت ناپسندیده نخواهد کرد و من سخن می شنیدم و نشان ناتوانی
بینوائی در خود زمان زمان میدیدم و اندیشه برآمدن از آنجا میکردم روزگار

موشان دیگر که کمر بندگی چست بسته بودند از من روگردان شده بدشمنان پیوستند
بخود میگفتم که ازین آزرده خاطر نباید بود که مثل مشهورست هر که مال ندارد یار ندارد
و هر که دست تهی است هر کاری که آغاز کند تمام نشود و آرزوئی که از دل او سر بر زند میسر نشود
بزرگان گفته‌اند هر که برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر که را فرزندی نبود نام او
از روزگار بر افتد و هر که مفلس و بیچیز بود از دوستان بهره نیابد دوستی سفلها بنسبت همیان او
بر غرض خود مبنا شده نه از وفا اثری دارند نه از مردی خبری **مثنوی** این دغل دوستان
که می‌بینی + مگسانند گرد شیرینی + تا طعامی که هست مینوشند + همچو زنبور بر تو می‌جوشند
باز وقتی که ده خراب شود + کیسه چون کاسه رباب شود + ترک صحبت کنند و همخوابی
+ دوستی خود دگر بپندارند + هست گویم سگان بازارند + کاستخوان از تو دوست‌تر
دارند + آورده‌اند که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم روزگاری
آراسته دارم هر کس لاف دوستی میزنند اگر مال و جاه از من برود معلوم گردد که یار کیست
و اغیار کدام روز آزمایش دوستان از دشمنان روز بینوائی است حکیمی را پرسیدند
که سبب چه باشد که بدوستی مالداران میگرایند و به بی درمان کم مایه آشنائی نمیکنند
جواب داد که مال محبوب خلق است نزد هر کس که باشد تعظیم او بجا می آرند و چون از دست رفت
بهیچ نوازشش ننگرند. درین محل یکی از موشان که بیشتر از همه لاف اخلاص زدی و یک لحظه
صحبت مرا سرمایه سعادت جاوید دانستی بیگانه وار بر من بگذشت من او را گفتم که تا
مهربانی و دوستی که میگفتی کجا رفت روی درهم کشید و گفت ابله بوده آن لحظه که درهم
داشتی و کرم مینمودی ما همه ملازم تو بودیم الحال که مفلس شده خواهش بیهوده چه میکنی
و از پشیمانی [illegible] بمن رسیده است که مرد مفلس چنانچه از لذت دنیا محروم است بسبب آنکه
که از [illegible] بی زری و احتیاج او را بر دزدی و ناراستی دارد پس
با چنین کس آشنائی کردن و دوستی ورزیدن لائق نیست گفتم بی وفائی بگذار و بیش
ازین [illegible] که پسندیده خردمندان نیست [illegible]
بیت [illegible] درویشی [illegible] فهم نیست + سوی درویشان تو منگر سست

موش بی حقیقت زبان نکوهش گشوده او را جواب داد که اینچه بیخرد بیست کی نمائی فقیری
که ستوده اهل خرد است از لامر احتیاج نیست که بواسطه آن آبروی ریخته [illegible]
رسوا شده است بلکه آن فقر فقریست که دیده و دانسته دست از همه بازداشته
الهی چیزی نخواهد تو ای مسکین میان گدای و درویش فرق نکردی درویش که ترک دنیا
کند و گدا آنکه دنیا او را ترک داده باشد آنکه دنیا را ترک داده محبوب الهاست و هر چه ازو
آید همه کس تحسین کمرانید و هر که دنیا او را گذاشته باشد کار او تباه شود تا آنکه اگر نیکوئی
گناه کند تاوان برو نهند و هر خصلتی که توانگرانرا بدان تحسین کنند مرد بی چیز را سبب
آزار شود مثلا اگر گدا دلیری کند آنرا بزیاده سری فرود می آرند و اگر سخاوت کند
اسراف نام نهند و اگر حلم پیش گیرد آنرا بغیرتی گویند و اگر وقار و تمکین نماید کاهلی
و کاهلی خواهند و اگر سخن پردازی و فصاحت گزاری پیش گیرد بسیار گوی هرزه درا
نامند و اگر خاموشی ورزد نقش گرمابه گویند و اگر بخنده و آمیزگاری پیش آید آنرا
مسخرگی دانند و اگر گوشه گزیند دیوانه خوانند و اگر در مردم باشد گدای دربدر نام
و اگر در خوردنی و پوشیدنی اندکی تکلفی کند تن پرورش گویند و اگر برهنه ماند
مفلوک خوانند و اگر بیکجا باشد خام و سایه پرورد دانند و اگر سفر گزیند سرگشته و کم بخت
بود و اگر در مسجد و دیر گذراند حمد تهمت برو نهند و اگر کدخدا شود بنفس و شهوت
خوانند بهر حال مرد محتاج نزد مردم روزگار مردود و بیقدر باشد چون دوست [illegible]
این سخنان باز نمود گفتم راست میگوئی من از خردمندان شنوده بودم که اگر کسی به بیماری
درماند که امید صحت نداشته باشد یا بجدائی دوستان گرفتار شود که وصال [illegible]
یا بغربتی افتد که نه روی برگشتن داشته باشد و نه راهی بودن آسانتر باشد [illegible]
و تنگدستی مرگ بهمه حال از گدائی بهتر چه دست در دهان مار کردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن
و با پلنگ خشم آلود همکاسه بودن آسانتر است از خواری سوال و خاکساری گدائی
راحت بخشش همت ... و لذت عمل سعی بجهت عزل کرا انکه ندیس ... بزبان ...
بر تافتم و بار دیگر ... نشتافتم دیدم ... مهمان باکه ... قسمت کردند

زاهد حصه خود را در خریطه کرده بزیر بالین نهاد طمع شوم مرا باز در جنبش آورد با خود گفتم اگر
از آن زر چیزی بدست آید سرمایهٔ شادمانی و پیرایهٔ کامرانی گردد و دوستان و برادران بخدمت
رغبت نمایند درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند آنگاه آهسته متوجه بالین زاهد شدم
و مهمان کاردیده خود را در خواب نساخته از من با خبر بود همین که نزدیک بالین زاهد شدم
چوبی بر پای من زد که از آن رنجه شدم و پای کشان بسوراخ رفته دلی درمان خود شدم
چون درد آرامش یافت بار دیگر طمع شوم مرا از خانه خود برآورد این بار مهمان زاهد بار دیگر
من چوبی زد که بحیله بسیار خود را بسوراخ افگندم و بیهوش افتادم و از درد زخمها از مال
فراموش شد آخر دانستم که سر همه بلاها طمع ست تا مرغ طمع در دانه نگند بسته دام نگردد تا آدمی
در آز نگشاید بخواری و زاری نگراید پس کار من ازین سرگذشت بدانجا رسید که نهال طمع
از زمین دل برکندم و از شاخسار رضا میوهٔ قناعت بدست آوردم و سر بر خطار (؟) نهادم
و بسر نوشت ایزدی رضا دادم و با خود گفتم که دنیا ازین حادثها از بدی خود خبر میدهد
و سعادتمندان را می آگاهد کرا بر داشت که بیفگند و کجا نشاند که باز برنکند باکه تکلف نمود
که خونش نخورد و بعد ازین واقعه از خانهٔ زاهد بصحرا در آمدم و در گوشهٔ قناعت بسر می بردم
تا بتقریب دوستی کبوتر با زاغ آشنائی دست داد و او و هوا هوای ترا با من باز گفت و غایبانه
دوستی تو در دل گرفته بهمراهی زاغ بآشیانهٔ تو آمدم امید که همراهی تو مرا بسر منزل مقصود رساند
اینست سرگذشت من سنگ پشت چون شنید آغاز مهربانی و دوستداری نمود و گفت
امید که این رابطهٔ محبت استوار گردد و شکر خدا که از تجربهٔ تو مرا نیدی تمام شد و فایدها بر گرفتم
و روشن شد که خردمند را درین جهان باندکی خرسند باید بود و دست خواهش پیش هر کس
دراز نباید کرد و هر که گوشه و توشهٔ قناعت نگند بدو آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسیده
موش گفت که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که شخصی گربه داشت
و هر روز بمقدار گوشت که تسلی بخش گرسنگی او تواند بود برای او می آورد لیکن او بآن
قناعت ننموده خام طمعیها می نمود روزی نزدیک کبوترخانه بگذشت از آواز کبوتران
حرص گربه در جنبش آمد و خود را در آن برج افگند نگاهبانان از آمدن گربه خبردار شدند و پنهان

آنچنان زدند که در حال جان سپرد و پوست از و برکنده در راه افگندند ناگاه خداوند
او را گذر بران افتاد و گربهٔ خود را بدان حال دید گفت ای شوخ چشم از بیست اگر
بدان گوشت پاره قناعت میکردی پوست از تو در نمی کشیدند و این داستان برای آن
آوردم ای زیرک پس ازین باندک و بیش که رسد بسند کنی و از بهر مال از دست رفته دل غمناک
نداری چه بزرگی بکمال است نه بمال و هر که هنرمند باشد هر چند کم سرمایه باشد مردم او را
بزرگ دارند چون شیر با آنکه در زنجیر کنند بزرگی او را نقصانی نرسد و توانگر بی هنر پیوسته
بی امتیاز باشد مانند سگ هر چند بطوق طلا و خلخال مرصع آراسته گردد همچنان خوار
و بیقدر باشد و خردمندان گفته اند از شش چیز بسیار آرزو نتوان کرد سایهٔ ابر و دوستی
بغرض و عشق زنان و حسن خوبرویان و ستایش دروغ و بسیاری مال نزد همت عالی
تمام دنیا بکاه برگی نیرزد آنانکه از خردمندی آگاه شده اند از آمدن دنیا خوشحال نشوند
و از رفتن اندوهگین نمیگردند کردار نیک و گفتار پسندیده خردمند را مالی است که کسی
باز نتواند ستد دیگر ای زیرک از آنکه از وطن خود دور مانده غمگین مباش که عاقل هر جا رود
چون عقل با اوست غریب نباشد نادان در میان وطن و قوم خود غریب بیگانه است و
شکر خدا بجا آر که عقل فراوان داری اگر چه بنصیحت من احتیاج نداری و نیک و بد خود را
می شناسی ولیکن حق دوستی اینست که آنچه دران نیکوئی داند او را یک یک بدوست خود
باز نماید امروز تو دوست من و برادر مائی و قرار داد خاطر ما اینست که اگر از جانب تو در دوستی
نقصانی رود از جانب ما غیر مهر افزائی و محبت چیزی دیگر نخواهد بود زاغ چون حسن سلوک
سنگ پشت دید دلش تازه شد و نشاطش بی اندازه گفت ای برادر بهترین دوستان آنست
که بدستگیری او جمعی از دوستان در سایهٔ عنایت او بعیش روزگار گذرانند و آرزوی همه را
پیش از آنکه بگویند بجا آرد و سخنوران راست گزار چنین مینمایند که در زمان پیشین بزرگی
دوستی داشت شبی آن دوست بدر خانهٔ وی آمد و حلقه در زد آن بزرگ دانست که دوست
اوست در اندیشهٔ دور و دراز افتاد که سبب آمدن او درین هنگام چه تواند بود بعد از فکری
بسیار کیسهٔ زر برداشت و شمشیر حمایل کرد و داه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد

چون در باز کردند دوست خود را مهربانی نموده پرسید که ای برادر در آمدن تو درین بیگاه
سه چیز خیال کرده ام یکی آنکه حادثه واقع شده باشد و بلائی احتیاج روی نموده دوم آنکه
دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع آن مددگاری باید سوم آنکه از تنهائی به تنگ
آمده باشی و کسی خواهی که در گاه و بیگاه بکار تو پردازد و من همه اسباب انجام نموده آمده ام
اگر مال می باید اینک کیسه زر و اگر کمک میخواهی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خدمتگاری میطلبی
اینک کنیزک دوست از وی عذر خواست و گفت هزار آفرین بر دوستی تو که از من مال
و جان و ناموس دریغ نداشتی ای سنگ پشت آنچه با موش گفتی باید که این را بسر بری
و قرار دهی که اگر از موش رنجی بدست آزرده نشوی اگر بزرگی را روز بد پیش آید چاره آن
جز مردم بزرگ نکنند چنانچه پیلی اگر در خلابی فرو رود جز پیلان دیگر او را نتوانند بر آورد زاغ
درین سخن بود که آهوی از دور نمودار شد و از دویدن او گمان بردند که از عقب او کسی می آید
سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش بسوراخ فرو رفت آهو بکنار آب
آمده دهشت زده بایستاد زاغ از هر جانبی نظر انداخته می پائید که در پی او کیست هر چند
چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت آواز داد تا از آب بیرون آمد موش نیز
حاضر شد سنگ پشت دید که آهو حیران در آب می نگرد و نمیخورد گفت اگر تشنه بخور و باک
مدار آهو بیشتر آمد سنگ پشت او را مهربانانه پرسید که از کجا می آئی آهو گفت درین صحرا
تنها بودمی و با همجنسان خود دنیا نمیخیتم که هر وقت تیر اندازان ازین گوشه بآن گوشه میراندندی
امروز پیری در کمین من بود بهر طرف که میرفتم قصد من مینمود بخود اندیشیدم که صیاد باشد
مبادا دام حیله او مرا پابست گرداند گریخته بدینجا آمدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز
صیادی نزدیک تو درینجا نرسد و اگر بصحبت ما ترا میل شود ازین چه بهتر که دوستی ما سه یار
بیاری تو قوت یابد چه خردمندان گفته اند اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن
یکی باشد بسیار باید دانست موش نیز از قدر دانائی خود حرفی چند که دلپذیر آهو باشد بگفت
و زاغ نیز سخنان دوستانه ادا کرد آهو از گفتار ایشان میل صحبت ایشان نمود و بخود قرار
داد و یاران دوستانه گفتند که ازین چراگاه که در نزدیکی ماست قدم بیرون منه و از گرد این چشمه

سرچشمه که قلعه امن است دور مشو آهو قبول نموده دران مرغزار مقام گرفت و بایکدیگر بسر
بردندی و روی پشته بود که آنجا جمع شدندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بجای مذکور
فراهم آمدند و انتظار آهو می کشیدند چون زمانی گذشت که آهو نیامد اندوهناک گشتند
آخر بران قرار یافت که زاغ پرواز نماید و از احوال یار غائب خبری آورد اندک زمانی
نگذشته بود که زاغ سراسیمه و پریشان آمده باز نمود که آهو را بسته دام بلا دیدم سنگ پشت
موش را گفت که کار از من و زاغ گذشته است خلاصی او جز بیاری تو امید نتوان داشت
بشتاب که وقت کار میگذرد موش برهنمونی زاغ نزدیک آهو شد گفت ای برادر با آنهمه
خرد و زیرکی چگونه خود را در بند دادی آهو جواب داد که در برابر تقدیر الهی زیرکی چه سود
دارد موش گفت راست میگوئی پس ببریدن بند آهو مشغول شد درین میان سنگ پشت
رسید و از گرفتاری یار اظهار تنگدلی نمود آهو گفت ای یار آمدن تو بینجا دشوارتر از واقعه
منست اگر صیاد رسد و موش بندها بریده باشد من بیک پا جان ببرم و زاغ بپرد و موش
در کنج سوراخ پنهان شود اما ترا نه دست پریدن است نه پای گریختن این چه تکلف بود
که کردی سنگ پشت گفت ای یار نیامدن را چگونه روا داشتمی که زندگانی بی دوستان بچه کار
آید و عمری که در دوری دوستان گذرد چه در شمار اندیشه مکن و شکر بجا آر که زخمی بتن نرسیده
که چاره پذیر نباشد درین سخن بودند که صیاد از دور پدید آمد و موش از بند بریدن فارغ
شد آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت و سنگ پشت همانجا ماند صیاد رسید
دام آهو بریده یافت و انگشت حیرت بدندان اندیشه گزیدن گرفت و چپ و راست
نگریستن که آیا این دام را که برید نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع
حقیر عوض آهوی جسته نمیتواند شد اما تهیدست بازگشتن ناموس صیادی را زیان دارد
فی الحال ورا بگرفت و در توبره افگنده روی بشهر نهاد یاران از رفتن صیاد جمع شدند
و روشن شد که سنگ پشت بسته بند صیاد است فریاد از نهاد ایشان برآمد و هر کدام در ماتم
جدائی سخنان دردآمیز میگفتند تا آنکه آهو روی بزاغ کرده گفت ای برادر گریه و زاری ما
بکار او نیاید سزاوار آنست که چاره اندیشیم که بدان یار خود را اخلاص کنیم خردمندان گفته اند

خردمندان گفته اند آزمایش چهار گروه در چهار زمان است دلیری و مردانگی مردم مردانه
در روز جنگ توان دانست و دیانت و امانت امینان در روز داد وستد و مهر و وفای زن و
فرزند در روز گار تنگدستی و بینوائی و حقیقت وفاداری دوستان در روز محنت و زمان مشقت
موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده است که تو از پیش صیاد درائی و خود را سست
واندوهگین و انمائی که گویا تو زخمی رسیده است و زاغ باید که بر پشت تو نشسته چنان فرانماید
که مقصد تو دارد ناچار چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند سنگ پشت را
بار جنت بزمین نهاده روی بر تو آورد هرگاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی دور
میرو نه آنچنان که از تو ناامید شود نه آنچنان که بر تو دست یابد و زمانی دراز او را بخود
مشغول گردانی شاید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزانیدن توانم یاران بر تدبیر او
آفرین کردند آهو و زاغ بهمان نوع که قرار یافته بود خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون
آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ قصد چشمش میکند گرفتن آهو را بخود قرار داده
توبره از پشت خود نهاده در پی او شد موش در ساعت بند توبره بریده سنگ پشت را
خلاص نمود و پس از زمانی دراز که صیاد از جست جوی آهو به تنگ آمده مانده شده بر سر
توبره آمد سنگ پشت ندید و بندهای توبره بریده یافت اندیشه و فکر برو غالب آمد
که آنچه من می بینم اگر با کسی بگویم باور نکند مگر آنچه در افسانها از جن و پری نشان میدادند
راست بوده است این زمین پریان و آرامگاه دیو است بطمع جانوران این صحرا دیگر
خود را نباید آورد پس صیاد توبره پاره پاره و دام گسیخته برداشت و روی بگریز نهاد و نذر
کرد که اگر بسلامت از ان بیابان بیرون رود دیگر خیال صحرا پیرامون خاطر خود نگذارد
و دیگر صیادان را نیز از آمد و شد آن دشت باز داشت که آنجا همیشه با دید دست دادم
چون صیاد برگذشت یاران جمع آمدند و شکر الهی بجا آورده خوشوقت بآرامگاه خود شتافتند
و برکت یکجهتی و یکتادلی غمها بخرمی بدل شد و روزگار بآسایش گذشت بیدپای حکیم
گفت ای رای دابشلیم اینست داستان دوستان خردمند باید که بنور خرد درین حکایات
اندیشه نماید که دوستی جانوران ضعیف چندین فائده ها آورد اگر جمعی از آدمیان که خلاصهٔ عالمیان

عالمیان اندازه هوا و هوس باز آمده اتفاق صحبت با یکدیگر ورزند چه کارهای بزرگ صورت
نیک یابد **باب ششم در امین نبودن از فریب دشمنان** رای دابشلیم
بیدپای برهمن را گفت که شنیدم داستان دوستان یکدل و بهره مند گشتم اکنون
میخواهم که بازگوئی از حال دشمنان دوست روی و آشنایان بیگانه خوی برهمن گفت
ای شاه نیکو پرسید که بسیار خردمندان ازین گونه مردم بازی خورده اند و دشمنان فرومایه
چون در لباس دشمنی کاری نتوانند کرد خود را از دوستان وا نموده بیرون خود را بلفظ نرمی
و مهربانی آراسته اند و درون بهزار فریب و فسون بکار برده کار خود ساخته اند خردمند باید
که هر چند از دشمن دانا آمیزش دوستانه بیش بیند در گمانی با او نگاهداشت خود بیفزاید
آب نزدیکی آتش برنگ او برآید اما همین که بر و دست یابد در حال بکشد و دانش گزینان
پیش بین گفته اند که هر که اندیشه درست درین کار ننماید بدو آن رسد که از زاغ بوم رسید
رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در ولایت اوجین
در کوهی بلند درختی بزرگ بود پر شاخ و برگ هزار زاغ بیش در آن آشیانه داشتند و آن
زاغان را ملکی بود فیروز نام که همه بنده فرمان او بودند شبی پادشاه بومان که او را شب آهنگ
گفتندی بسبب دشمنی قدیم که در میان زاغ و بوم باشد با لشکری انبوه شبخون بر زاغان
و دمار از روزگار زاغان برآورد و بفیروزی برگشت دیگر روز ملک زاغان لشکر خود را
فراهم آورده سخن هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبی چون بومان دلیری
این شومان دیدید و دشمنی ایشان دانستید که چندین کس از شما کشته و پرکنده بال شکسته
شدند و ازین دشوارتر آنست که چون راه خانه ما و فیروزی خود را دانسته اند باز دستبرد
استوار نمایند درین کار اندیشه نمائید و آنچه مصلحت باشد باز نموده در دفع ایشان بکوشید
در میان ایشان پنج زاغ بودند بهوش و رای از همه افزون ملک زاغان در کارها اعتماد
بر دانش ایشان میکرد و در حوادث روزگار رای ایشان را می پسندید پرسید که درین کار
چه اندیشه باید کرد زاغان زبان آفرین کشادند و گفتند آنچه بخاطر ملک رسید همان مناسب
خواهد بود ما بندگان چگوئیم لیکن چون حکم میشود ناچار آنچه بخاطر رسد بیان کنیم پس یکی گفت

ای ملک پیش از ما دانشوران گفته اند که چون کسی برابری دشمن نتواند کرد از خان و مان دل
باید برداشت که بر جای خود ماندن و جنگ کردن خطریست بزرگ خاصه بعد از هزیمت و هر که
بی تامل قدم در آن نهد بر گذر سیل خواب کرده باشد و بر روی آب خشت نهاده چه بزور بازو
خود تکیه کردن از دور اندیشی دورست که شمشیر دو روی دارد و احتمال غلبه در هر دو سوی بهادا
کاری پیش آید که از چاره بیرون باشد **ابیات** حذر کن ز پیکار کمتر کسی * که از قطره سیلاب
دیدم بسی * مزن با سپاهی ز خود بیشتر * که نتوان زدن مشت بر نیشتر * تا ملک وزیر دیگر
آورد که تو درین کار چه اندیشیده گفت آنچه بخاطر رسیده است بیک حمله دشمن از جای
رفتن و وطن چندین ساله گذاشتن از مردانگی نباشد و چندین بی ناموسی بر خود قرار دادن
از همت و مروت دور بود سزاوار چنانست که استعداد جنگ نمایم و از مردی دلیری و دلاوری داد
کینه کشی دهیم * بهر کاری که همت بسته گردد * اگر خاری بود گلدسته گردد * پادشاه
وقتی کامگار و نامدار گردد که شمشیر دو دستی زند و داد دلاوری دهد اکنون مصلحت آنست
که دیدبانان بهر جانب بنشانیم و خبرگیران بهر سو فرستیم تا از جانب که سپاه دشمن سیاهی کند
ساخته و آماده پیش رویم و در میدان کارزار مردانه پایدار شویم تا چهره فتح از آئینه مراد
نماید سپه کشش آن باید که روز جنگ و وقت ناموس و ننگ بانجام کارها التفات نماید و
هنگام نبرد بر جان و مال خود وزنی بخند **بیت** عروس ملک کسی در کنار گیرد چست *
که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند * ملک خردمند سوم را پرسید که رای تو چیست او گفت
پسند خردمند آنست که از راه راستی در آئیم و آزاری که بما رسیده است بخاطر نیاریم اگر
بخراج گرفتن از ما خوشنود شوند قرار صلح دهیم و خراجی فرستیم و از بیم ایشان ایمن گردیم
ملوک را یکی از تدبیرهای درست آنست که چون دانند دشمن قویست و بیم آنکه رخنه و فساد
در مملکت افتد و برعیت آسیب رسد مال را فدای سر ملک سازند **مثنوی** همی تا برآید
بتدبیر کار * مدارای دشمن به از کارزار * چو نتوان عدو را بقوت شکست * به نعمت
بباید در فتنه بست * ملک دانای چهارم را گفت آنچه پسندیده دانش تست بگوی گفت
ای ملک وطن گذاشتن و رنج غربت کشیدن نزد من ستوده ترست که زیر دست بودن

بودن با آنکه صد فروتنی کنیم راضی نشوند و در آنکه ما را از بیخ براندازند کوشش نمایند گفت
تواضع بدشمن همان قدر باید که حاجت برآید نه که دشمن را دلیری بیفزاید و اگر بخراج
راضی شویم زبونی دانسته باشند و بقناعت نکنند علاج ما درین کار صبر و آهستگی ست اگر ضرور
شود جنگ را هم مانع نیست که کلفت جنگ خوشتر از رفتن نام و ننگ ست چون نوبت بهوشمند
پنجم رسید او وزیری بود دانا و کارشناس نام داشت ملک با وی گفت که مرا بر خرد تو
اعتماد تمام ست بیا تا چه داری بگوی تا چه کنیم جنگ بهتر یا آشتی یا جلای وطن گفت شاید
ما را که جنگ بوم اختیار کنیم تا آنکه کار بطریق دیگر سامان گیرد زیرا که ایشان در جنگ از ما
پر زورترند و هم دلیرتر و دانا باید که دشمن ضعیف را ضعیف نشمارد و در مقام غرور فریفته و به
غرور شد خود را در گرداب هلاک انداخت و من پیشتر از هجوم ایشان می اندیشیدم و آنچه
اندیشه داشتم ظاهر شد اکنون با آهستگی چاره کار باید جست و خاطر جمع دارید که درین زودی
قصد ما نخواهند کرد جهت آنکه درمیان ایشان بسیاری از دور اندیشان هستند احتمال
شکست داده رفته اند بزودی باز نیایند و زود از هشیاری ملاحظه نمایند اگر خیال جنگ
داشته باشند ما را فرار از جنگ اولی تر از تدبیر نیست که خردمند آنست که از جنگ بپرهیزد چه در
جنگ احتمال تلف جانست که بدل ندارد ملک گفت اگر جنگ را نمی پسندی پس اندیشه چیست
گفت درین کار فکری بر اهل باید کرد و در نشیب و فراز حال باید دید که پادشاهان را [illegible] است
و تدبیر درست کار ها صورت بندد که بخزینه و لشکر میسر نباشد بیت شمشیر یکی تا صد توان کشت
+ برای لشکری را یکی پشت :: و اصل درین کار رای و دانش ملک ست اما چون ملک مرا
بمشورت سرفراز فرموده میخواهم که بعضی سخنان در خلوت بعرض رسانم و بعضی را در انجمن
باز گویم من چنانکه جنگ را نمی پسندم خواری خراج دادن و زبونی و وطن گذاشتن نیز روا نمیدارم
اهل دانش زندگانی دراز برای بقای نیکنامی خواهند و اگر در زندگانی عیبی و عاری میرسد
کوتاهی عمر را بدعا آرزو میکنند و مناسب نمی بینم ملک را اظهار عجز کردن چه هر که تن بزبونی دهد
درهای بلا بر وی گشاده شود و راه چاره و اندیشه بر وی بسته یکی از اهل مجلس گفت ای دانا فائده
مشورت آنست که هر کس از خردمندان سخنی گوید باشد که تیر فکر یکی بر نشانه افتد و مشورت جمع کردن

دانشمند است پس سبب آنکه سخن در خلوت خانه هوا که یکی چیست گفت که سر این نتوان بود و رازهای سلطنت چون کارهای عرفی و معاملهای رسمی نیست که با هر کس توان گفت گرفتم که اهل مشورت چه خیر اندیش و دولتخواه اند از دوستان و رستان چگونه خاطر جمع گردد بر تدبیری که خاطر هم از ایشان تابع جمع شود و توجه دانی که درین نزدیکی مجلس سخن چنین که گوش بر آواز باشد نیست تا هر چه بشنود بدشمن رساند و دشمن در آغاز و انجام کار اندیشید رخنهای فتنه را در بندد و کوشش ما بجایی نرسد و از اینجاست که در نهان داشتن راز کوشش نموده اند هر که راز خود با غیار گوید عاقبت کار پشیمان شود و پشیمانی سود نداشته باشد هیچکس را در پوشیدن راز آن قدر مبالغه نباید کرد که پادشاهان را چه اگر تدبیر سلطانی نامعتمدی آگاه شود خللهای کلی روی نماید و بسیار بود که ملک و پادشاهی بل حیات و زندگانی آشکارا کردن رازی داده اند چنانکه حاکم کشمیر را پیش آمد امیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کار شناس گفت آورده اند که حاکم کشمیر معشوقه داشت پریپیکر از انجا که بیوفائی پیشه زنانست با یوفائی از ملازمان درگاه سر و کاری آغاز نهاد جوان نیز شیفته حسن او شد پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب میرفت روزی فرمانروای کشمیر ازین حال آگاه شد آتش غیرت در دل او شعله زدن گرفت و با خود اندیشید که اینها در حقیقت دشمن من اند اضطراب نمودن از دوراندیشی دورست پس آن تصورت را نادیده نپنداشت و چاره این کار می جست و میخواست که نهانی آن دو تن خیانت کردار را بسیاست ساند روز دیگر ملک بر مسند سعادت نشسته پس از آنکه از مهمات ملکی پرداخته شد با وزیر خلوتی کرده حال شبانه در میان آورده کار فرمای عقل میگفت که راز خود پوشیده دارد آنچه دولت خواهد لیکن پند خرد گوش نکرده آنچه در دل داشت با وزیر در میان نهاد وزیر بکشتن ایشان اشارت فرمود و قرار یافت که هر یکی را شربت زهر بنوشانند و بطوریکه دیگری ندانند این کار تمام کنند تا پرده بدنامی دریده و رشته ناموس بریده نگردد وزیر چون بخانه آمد دختر خود را اندوهگین دید سبب پرسید چنان ظاهر شد که از جانب همان حرم بی التفاتی بسیار دیده وزیر ملول شد و گفت غم مخور که درین دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل

گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر ازین حال پرسید وزیر نکته از آن راز سر بمهر باز نمود و در پنهان داشتن اهتمام کرد دختر بدان نوید خوشدل شده از پیش پدر بیرون آمد
همان زمان کنیزکی از پردهٔ سرای بعذرخواهی آمده بود چون حرف دلداری درمیان نهاد دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک بموجبی مرا جمعیت ساخت امّا زود باشد که بنزای خود رسد کنیزک خوشحال شد پرسید که این سخن از کجا میگوئی کی باشد که از جان آزار او خلاصی یابم دختر گفت اگر راز مرا پنهان داری حقیقت حال درمیان آورم
کنیزک سوگند خورد دختر آنچه در دل داشت درمیان آورد کنیزک در زمان بازگشته
خاتون را آگاهی داد و خاتون جوان را طلبیده از سر کار خبر داد و باتفاق جمعی دیگر از بدکاران
بر سر بالین حاکم کشتی آمده کشتی زندگانی او بگرداب نیستی انداختند بسبب آنکه راز خود را
آشکارا کرد کارش بهلاک کشید فایدهٔ این داستان آنست که راز خود را با هیچکس نباید گفت
خصوصاً فرمانروایان را لازم است چه هرگاه با وجود فرمانروائی راز خود نتوانند پنهان
داشت دیگران که در پایه از او فروترند و بجز کمتر چگونه توانند پوشید چون کارشناس
این سخنان بازگفت یکی زبان اعتراض برگشود بدین سخن که تو گفتی طرح مشاورت
نباید انداخت و با فکر و دانش خود باید ساخت و حال آنکه مشاورت پسندیدهٔ عقل خرد و
کلان خصوصاً فرمانروایان ضرورست که بدانش خود بسند نکنند و بدانایان مشورت
نمایند کارشناس جواب داد که مشورت فرمانروایان که عقل ایشان از مردم قلمرو ایشان
زیاده میباشد نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل آید بل بواسطه
آنست تا اهل عالم را دستوری باشد که دانشهای ضعیف خود را بمدد عقل دیگران قوی
سازند و خرد و بزرگ از سپاهی و رعیت خود رای نشوند و نیز از سخنان من نه بر آمد که ترک
مشاورت باید کرد بلکه همین ظاهر شد که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای خردمندان بر آن
قرار گیرد پنهان باید داشت که دو فائده هست یکی آنکه بتجربه رسیده است هر کاریکه پنهان سازند
زود سامان گیرد دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد باری زبان شنیت جویان
دراز نمیگردد ملک گفت ای دانای مهربان مرا بر دولتخواهی و پیش بینی تو اعتماد تمام

آنچه از روی هوا خواهی میدانی بگو کارشناس گفت بهر خدمتگاری واجب است که چون
صاحب تدبیری اندیشد آنچه بعقل او براستی و درستی باشد باز نماید و اگر گمان خطائی
یا غلطی باشد دلیل آنرا روشن ساخته بمدارا و نرمی سخن راند و هرکه جانب ولی نعمت خود
فروگذاشته حق مشورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجا نیارد او را دشمن باید پنداشت
هرگاه که پادشاه راز جنود پوشیده دارد و وزیر امین و دانشمند بدست آرد و نیکان را نوازد
و بدان را ادب نماید ملک او برقرار و دولت او پایدار بماند امیر پرسید که نهان داشتن
راز بچه نوع باید و راز که شاید کارشناس گفت در نهان داشتن چندان مبالغه نماید
که گویا خود محرم آن نیست و رازها باشد که دو کس را محرم آن باید ساخت و همچنین باشد
چهار و پنج نیز جایز داشته اند و مغز سخن آنست که راز خود هیچکس در میان نیارد اگر ضرورت آید
با خردمند آزموده کار دلخواه در میان نهد اما رازی که در باب بومان بخاطر گذشته
جز چهار گوش و دو زبان محرم آن ندارند ملک از این سخن روی بخلوت نهاد
و کارشناس را طلبیده اول پرسید که سبب دشمنی در میان ما و بوم چه بوده است گفت در
روزگار قدیم زاغی حرفی گفته بود و بومان را کینه آن هنوز در دل است امیر پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت چنین آورده اند که گروهی از پرندگان فراهم آمده اتفاق
نمودند بر آنکه ما را پیشوائی و راهبری باید تا در روز ماندگی که او باز گشت نمائیم امداد نماید
یکی نام برای پادشاهی می برد و دیگر ـــــــــ روی ساخت تا نوبت بوم رسید جمعی
اتفاق کردند بر آنکه او را امیر گردانند و در رد و قبول این سخن در میان یکدیگر نزاعی شد
تا آنکه قرار یافت بر آنکه دیگر را که درین مشورت دخل نباشد از وی پرسد هرچه گوید همه
قبول کنند ناگاه زاغی از دور پیدا شد گفتند اینک شخصی که درین مجلس نبود از وی پرسیم
صورت حال گفتند و صلاح کار طلبیدند زاغ جواب داد که این چه اندیشه نادرست و سودای
محال است بوم شوم را با حکومت و سروری چه نسبت باز بلند پرواز را چه افتاده و طاوس
رعنا را چه شده و همای سعادت سایه را چه پیش آمده و عقاب والاشکوه را چه بلا زده اگر
تمامی این مرغان هلاک میشدند شایسته آن بود که مرغان بی ملک روزگار میگذرانیدند نه که

ننگ اطاعت بوم بر خود نمی پسندید که او با وجود روی زشت دانش کوتاه دارد
و صفت تکبر نمیگذارد و سبکی و ناسازگاری در وی پدید است گرفتم که اینها را چاره توان ساخت
این را چه علاج که از نور حضرت نیر اعظم که حیات بخش عالم است محروم گشته زنهار که از این
اندیشه نادرست درگذرید شما را اول در میان امیری معین باید کرد که بر عقل او اعتماد
تمام باشد و هر مهمی و حادثه که روی نماید از روی خردمندی سرانجام نماید چنانچه آن
خرگوش که خود را ایلچی ماه ساخت و بتدبیر درست بلای عظیم را از خود دفع کرد مرغان
پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که سالی در ولایت فیلان
در چند ابر بر باد باران نبارید فیلان از رنج تشنگی بیتاب شدند پیش ملک خود بنالیدند
ملک حکم کرد تا کارآگاهان از برای آب بهر جانبی شتافتند ناگهان بسر چشمه رسیدند
که آنرا چشمه ماه میگفتند جایی ژرف بود آبی بی نهایت داشت و پیرامون آن [illegible]
ملک فیلان با جمله حشم و لشکریان از برای آب خوردن سوی چشمه رفت و بر حوالی آن چشمه
خرگوشی چند خانه کرده بودند و از آمد و شد پیلان زحمتی بایشان رسیدن گرفت و پایمال
فیلان شدند روز دیگر همه خرگوشان باتفاق پیش ملک خود رفتند گفتند پادشاه
عادل پناه مظلومان باشد و تخت نشینی از بهر داد دادنست از برای شما فریاد آمده ایم
داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان ملک گفت که این آسان کاری نیست که
سرسری در آن آغاز کنند باید که هر که در میان شما دانشی دارد حاضر شود تا مشورتی
کرده شود در میان خرگوشان تیز هوشی بود بهروز نام چون دید که کار باینجا رسید پیش آمد
گفت مرا ایلچی نزدیک فیلان فرستید و امینی را نامزد کرده با من همراه سازند تا آنچه
بگذرد و از آن آگاه باشد ملک فرمود که ما را در امانت و دیانت تو شکی نیست ترا بسیار آزموده ام
بمبارکی باید رفت و خود میدانی که ایلچی پادشاه زبان او باشد چه اگر از وی هنری ظاهر شود
بر کمال مردشناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر کار ناشایسته سر زند زبان عیبجویی دراز شود
ملوک پیشین حکما را بایلچی گری میفرستادند و اسکندر ذوالقرنین تغیر لباس کرده خود برسالت
میرفتی **بیت** فرستاده باید که دانا بود * بگفتن دلیر و توانا بود * از و به [illegible]

نوعی که باشد طریق صواب ✤ سخنهای خویش آشکارا کند ✤ بدانسان که مجلس تقاضا کند
✤ بسا کس که از یک حدیث درشت ✤ بسم زد جهانی و خلقی بکشت ✤ یکی دیگر از گفتهٔ دلپسند ✤
میان دو صد طرح یاری فگند ✤ بهروز گفت ای ملک مرا از قواعد پیغام گزاری نصیب
هست اما اگر پادشاه گوهر چند از گنجینهٔ دانش بلند خود در رشتهٔ نظم کشد تا آنرا زیور روزگار
خود ساخته از آن قانون بیرون نروم ملک گفت بهترین آداب پیغام گزاری آنست که
تیغ زبان آبدار سازی چنانکه جوهر ملایمت هم از وی درخشنده باشد و دانا را آیین ایلچیگری
آموختن چندان سود ندارد هر طور که بعقل خیراندیش تو رسد سرانجام نمائی و باز آئی پس
بهروز از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا آنکه شب شد و ماه جهان آرا عالم ظلمانی را
نورانی ساخت وی بجزیرهٔ فیلان آورد و اندیشه کرد که در نزدیکی آن ستمگاران ابیم جانست
با این کوه پیکران ملاقات نباید کرد بجهت آنکه غرور در سر دارند و پروای مسکینان ننمایند
بهتر آن مینماید که بر بلندی برآیم و پیغامی که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد زهی دولت
و اگر کار بر خلاف آید باری جان بسلامت برده باشم پس بر بلندی رفت و از دور آواز داد
که من فرستادهٔ ماه ام چون ملک فیلان آگاه شد ازین سخن پرسید بهروز جواب داد که ایلچی هر چه
گوید بر وی گرفت نیست ای ملک فیلان تو میدانی که ماه سیر باز ار شب ست و نایب شهریار روز
اگر کسی خلاف وی اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بپای خود زده باشد و در هلاکی
خود بدست خود کوشیده ملک فیلان از جا در آمده پرسید که مضمون پیغام چیست بهروز گفت
فرموده است هر که بر توانائی و زبردستی خود مغرور شود و زیردستان را بجور و ستم از پای آرد
خود را در گرداب هلاک افگند و تو باین غرور که از دیگر بهائم بزرگ هیکلی قصد چشمهٔ من کرده
و لشکر خود را بدین موضع آورده ازین و تیرگی تمام آن آب آورده آیا تو اندیشیده که هر
اینجا آید جان بسلامت نبرد من مهربانی در حق تو خیال کرده به پیغامی آگاه ساخته ام اگر
سر خود گیری بهتر و گرنه خود بیایم و غارت کنم و اگر درین پیغام شکی داری همین ساعت بیا
که من در چشمهٔ خود حاضرم ملک فیلان را ازین سخن عجب آمد و بسوی چشمه رفت عکس ماه
در آب دید بهروز گفت ای ملک قدری آب بردار و روی شسته سجده بجا آر باشد که ماه

که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد فیل خرطوم دراز کرد چون آب بسینه رسید شور در آب پدید آمد آواز داد که ای ایلچی بنگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای رفت بهروز گفت آری زود تر سجده کن تا قرار گیرد ملک فیلان قبول کرد که دیگر آنجا نیاید وفیلان را بجوالی آن چشمه نیارد بهروز این مژده بشاه خرگوشان برد و از بلای سیاه ایمن نشستند این داستان برای آن آوردم که درمیان شما زیرکی باید که کاری تواند ساخت اگر دیگر وزیری درمیان شما و رتق شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی برنام بوم شوم کشیده شدی پادشاه سایه حضرت بفروغ عدالت او عالم روشن نگردد و بی سایه احسان او آسایش جهان صورت نبندد پس پادشاه باید که وفادار بود و اگر نه بر عایای بیچاره آن رسد که از آن گربه بکبک و تیهو رسید زاغان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت زاغ گفت من در این کوهی بر درخت آشیان داشتم و در همسایگی من کبکی وطن داشت و مرا دیدار او خوشی حاصل بود ناگاه غائب شد و بران زمانی دراز گذشت چنانچه گمان بردم که او هلاک شده بعد از آن تیهوئی آمد و در آشیانه او قرار گرفت چون یکچندی بران حال بگذشت کبک باز آمد دیگری را دید گفت جای من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در تصرف من است اگر حقی داری ثابت کن کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب است القصه میان ایشان کار بستیزه انجامید چندانکه من آهسته خواستم که صلح افگنم بجائی نرسید و مقرر شد که رجوع بحاکمی عادل نمایند کبک گفت درین نزدیکی گربه است پرهیزگار خداترس همواره تاب گیا ساخته آزار جان ندارد نزدیک او باید رفت تا کار با آخر رساند هر دو راضی شده پیش او رفتند و من دیدن ایشان روان گشته خواستم که احوال نظاره کنم گربه را چون چشم بر ایشان افتاد چون سالوسان سر سجده نهاده ماند کبک و تیهو از کردار او در تعجب شده در توقف ماندند تا آنکه سر از سجده بر داشت کبک و تیهو التماس آن نمودند گربه فرمود که صورت حال باز گوئید ایشان دعوی بعرض رسانیدند ای جوانان پیری درمن اثر کرده است چشم و گوش و دیگر حواس را ضعیفی تمام پیدا شده نزدیک تر آئید تا من از سخن بهره ناگاه شده حکم تو اتم کرد بعضیحتی نیز تو نه بکنم اگر گوش کنید فائده شماست لایق نیست که حق طلبید از راستی درنگذرید و بال و نال و دنیا که

بقائی ندارد معز و زنگرد دید کبک گفت ای حاکم عادل اگر فرمان را مهمت در طلب حق بودی
و هر یک صفت دیانت و راستی شعار خود ساختی حاجت بتجدید احکام نبودی و گواه
و سوگند از میان برخاستی چون دیده بیرون هر یکی ازین دو کس بغبار غرض تیرگی
یافت محتاج اند بیکی که جمال راستی دیده صورت باز نمایند بزرگی حاکم را دید که دو کس قضیه
پیش او آورده بودند و حاکم زار زار میگریست آن بزرگ پرسید که چه جای گریه است
گفت این دو کس حال یکدیگر اطلاع دارند و من از حال ایشان نادان تا کار یکجا کشد بزرگ
گفت اگرچه ایشان دانا اند اما دیده دل ایشان از غرض کور کرده است و دل تو از غرض پاک است
بدین سبب یقین است که حق در نظر تو خواهد آمد گربه گفت سخنی تازه گفتی و حقیقت آنست که
صاحب حق در حقیقت غالب است اگر بظاهر مدعای او حاصل نشود و طالب باطل در معنی مغلوب
هر چند بصورت کامیاب گردد ازین قبیل فسونهای کبیر بر ایشان میدمید تا فارغ البال
پیشتر آمدند بیک حمله هر دو را بگرفت و معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوا داد و صلاح
و عفت او بواسطه شومی نفس چنین ظاهر شد آیین داستان برای آن آوردم تا معلوم شود که
هر دو نابات بد پیشه اعتماد نشاید کار بوم شوم همواره فریب و نفاق است و بر علیهای
او همه عاقل را اتفاق مرغان بعد از شنیدن این سخن یکبار از آن کار باز آمده عزیمت
بوم شمن بعدم کردند و آن خاکسار پریشان روزگار در گوشه تیره و تار سنجی حیران ماند
زاغ را گفت ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا برداشته اینهمه خواری بر من روا داشتی
و مرا بسی کینه آوردی بعد ازین میان ما و تو تخم دشمنی کاشته شد که بیخ او از زمین گذشت
و شاخ او تا بآسمان رسید بمیدانی که آتش اگرچه سوزنده است آب تا بسلی توان او شعله
گفتن و بهفت دریا فرو نشنید زاغ از گفته خود پشیمان شده در اندیشه دور و دراز
افتاده با خود میگفت عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای خود دشمنان ستیزه خوی برانگیختم
مرا با نصیحت مرغان چه کار بود که زبان انفعال تیغ آفریده اند باید که آنرا ببازی کار نفرمایند
مردان شمشیر زن تیغ را جز در صف کارزار بکار نبرند و تیغ زبان بی ضرورتی از نیام کام
بر آوردن بگلوی خود بریدنست سر خود باختن و گفته اند که هوشمند را باید که بسیار کردار کم گفتار

گفتار باشد نکوئی کند و کم گوید نه آنکه بسیار گوید و کم کند من آن بسیار گوئی کم کارم که
بی تامل سخن گفتم و با کسی مشاورت نکردم القصه زاغ خود را ملامتها کرده پرواز نمود آنچه
باعث دشمنی میان ما و بوم بود ملک گفت ای کارشناس سخنان ترا شنیدم و در ضمن آن
فوائد بسیار بود با خردمندان مصاحب شدن نشانه سعادت و اقبال است و دلیل رسیدن
بمرتبه کمال اکنون اندیشه کار لشکریان ما که سوخته نائره ستم بومان شده اند چگونه خیال کرده
کارشناس گفت آنچه وزیران روشن رای از جنگ و صلح و گذاشتن وطن و قبول کردن باج
و خراج گفتند هیچکدام پسندیده نیست کارها که براست براست ساخته نشود بکار و فریب پیش
باید برد چنانچه بعضی رندان گوسفندی از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی گوسفندی فربه خریده و
رسنی در گردن او بسته بجانب صومعه خود میکشید و در راه طائفه دزدان گوسفند را دیده
چشم طمع برگشادند هر چند در باب گرفتن آن سعی نمودند صورت نبست آخر رای همه
بر حیله قرار یافت پس یک کس از پیش او در آمد و گفت ای پیر این سگ را از کجا می آری
دیگری برو گذشت و گفت این سگ را بکجا می بری سیوم گفت ای پیر مگر میل شکار
داری که سگ بدست گرفته یکی طعنه میزد که این مرد زاهد پرهیزگار است چرا دست
و جامه بدین سگ آلوده دیگر میگفت که زاهد این سگ بی بها را پرورش خواهد کرد از
بسیاری سخن شکی در دل زاهد پدید آمد گفت که فروشنده این جانور جادوگری بوده که
بچشم بندی سگ را در نظر من گوسفند نموده جا دارد که دست از گوسفند باز داشته
بجانب فروشنده روان شد رندان گوسفند را گرفته بجای بردند و کار دیگری که او
راندند زاهد را از فریب ایشان گوسفند از دست رفت و هم زاین داستان برای آن
آوردم که ما را نیز طریق حیله گری پیش باید گرفت ای ملک دانایان پیشین چنین گفته اند
هر دولتمندی که سخن معتمدان خود بشنود اقبال او برقرار و دولت پایدار باشد ملک زاغان
گفت بیار تا چه داری تا بدان عمل کنم کارشناس جواب داد که من خود را فدای این کار
خواهم کرد هلاک یک کس که موجب بقای جمعی کثیر باشد عین صلاح است مصلحت آن بینم

اگر ملک در مجلس عام بر من خشم کند و بفرماید تا پر و بال آن بکشند و خون آلوده و زخم زده در زیر
همین درخت که آشیانهٔ ماست بیفگنند و ملک با تمامی لشکر برود و فلان جا مقام فرموده
منتظر آمدن من باشد تا من دام حیله در راه ایشان انداخته بیایم و هرچه مصلحت وقت باشد
بگویم پس ملک از خلوت خشم آلوده بیرون آمد و تمام لشکر انتظار داشت تا از خلوت شاه
وزیر چه جلوه دهد چون ملک را خشمگین یافتند سرها در پیش افگنده اندیشناک شدند
ملک فرمود تا کارشناس را پر و بال برکنند و سر و پایش خونین ساخته در زیر انداختند و خود
با لشکر و حشم به موضعی که قرار یافته بود روان شد تا هنگام شام ملک بومان با وزیران خود
درین اندیشه که چون خانمان زاغان را خسته حال و شکسته بال ساخته ام اگر شب دیگر
شبخون ما بر ایشان میرسد کار تمام میشود پس شبخون قرار داده به جلوه گاه زاغان روان شدند
چون لشکر بومان رسید نه از زاغان اثری بود نه چیزی کارشناس زیر درخت بر خود می پیچید
و نرم نرم ناله میکرد و بومی آواز ناله او شنیده به ملک باز گفت ملک با محرمی چند که مقربان
درگاه او بودند بر سر او آمده پرسید که کیستی و حال تو چیست کارشناس نام خود و نام پدر
باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود عرض نمود ملک بومان پرسید که وزیر
با تدبیر تو بودی بچه گناه خراب شدی کارشناس گفت صاحب در حق من بدگمان شده
حاسدان وقت یافتند به تهمت دیگر بدین حال رسانیدند ملک پرسید که موجب بدگمانی چه بود
گفت ملک ما بعد از شبخون شما وزیران را از هر یک چاره کار پرسید نوبت بمن رسید
گفتم ما را با لشکر بوم طاقت برابری نیست که قوت و شوکت ایشان زیاده از ماست و
دولت و بخت با ایشان و مساعد است به بخت بلندان در افتادن از پایه خود بر افتادن است
صلاح کار آنست که ایلچی فرستیم و در صلح زنیم ملک ما متغیر شد و گفت این چه سخن ست که
میگوئی مرا از جنگ بومان میترسانی من بار دیگر زبان بخیر خواهی کشادم و گفتم ای ملک
از شاهراه صلاح باز مگرد و دشمن قوی حال را بچاپلوسی رام توان کردن نمی بینی که گیاه ضعیف
بواسطه ملایمت از باد تند بسلامت بجهد و درختان بسیار شاخ بواسطه سختی وی از بیخ
بر کنده شود و زاغان از نصیحت من در خشم شده تهمت کردند که تو طرف بوم میل داری ملک

ملک بقول دشمنان از من روگردانید و باین حال که می بینی گرفتار ساخت ملک پرسید
هیچ فهمیدی که ایشان چه میگفتند و بچه قرار او رفتند کارشناس گفت در خیال ایشان
چنان دیده ام که اندیشهٔ جنگ بخاطر دارند و کارسازی نبرد مینمایند ملک بومان یکی از
وزرای پرسید که کار زاغ چگونه می بینی گفت قتل او را غنیمت باید شمرد که درین اخگر نیم مرده
آتشی می بینم که در فرونشاندن شعلهٔ آن از محالات است هرکه فرصت از دست بدهد مطلب
آنست که دیگر بر وقت دست درنگرد زنهار ملک بسخن او اعتماد ننماید کارشناس بدرود از ابلیه
و گفت **بیت** مرا خود دل دردمند است و ریش + تو نیز این نمک بر جراحت مریش
این سخن در ملک بومان اثری کرد و روی از وی بازگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی
گفت من در کشتن او هیچ نگویم که اهل مروت چون دشمن شکسته و بیچاره ببینند جهان نماید
بزنهار آمده را امان باید داد و از پا افتاده را دست باید گرفت **بیت** ره نیکمردان آزاده
گیر + چو استاده دست افتاده گیر + و بسا کارها مردم را بر دشمن مهربان گرداند چنانچه
ترس دزد آن زن بازرگان را بر شوهر مهربان ساخت ملک پرسید چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند بازرگانی بود توانگر اما زشت روی و بدخوی و با اینهمه بسیار گرسنه جان
و بخیل نامهربان و زنی داشت نیکوسیرت و صورت شوهر را بهزار دل وصال او را جویان
و او بصد هزار منزل دور از صحبت او شبی دزدی بخانهٔ او رفت بازرگان در خواب بود
و زن بیدار از آمدن دزد وقوف یافت بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت بازرگان
از خواب آمد دولت بیدار در کنار یافت از غایت شادی خروش برکشید **مصرعه**
کین به بیداریست یارب یا بخواب + حیران شد که اینهمه دلبستگی و الفت ناگهانی از سبب
چه باشد چون نیک نگریست دزد را دید گفت ای شیرمرد خجسته قدم آنچه خواهی از
مال من بردار و برو که ببرکت قدم تو این جفاکیش بیوفا بر من مهربان شد فائده این
داستان آنست که بعضی صورتها باشد که بدین آن بر دشمن خیر بخشایش سزاوار باشد
حال این زاغ از آنست ملک وزیر سوم را پرسید که رای تو درین قضیه چه حکم میکند گفت
بهتر آنست که ملک لباس زندگانی ازو بر نکشد خلعت امان داده تربیت فرماید

تا او نیز قدر جانبخشی شناخته طریق اخلاص پیش گیرد و خردمندان مر آن کوشیده اند که گرد
را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در جمعیت ایشان اندا خته بهر حیله که توانند
دو گروه سازند که مخالفت سخن دشمن موجب فراغ خاطر دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و
دیو سبب جمعیت خاطر پارسا شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که پارسائی پاک سیرت در نزدیکی بغداد جائی برای عبادت ساخته بود صبح و شام بعبادت
میگذرانید یکی از مریدان صادق گاو شیرده جوان فربه و شیردار بر سبیل نذر پیش شیخ آورد
دزدی از آن آگاه شد در روی بعبادتخانه پارسا نهاده با دیوی دوچار شد دزد پرسید که
تو کیستی و کجا میروی جواب داد که دیوی ام پیش فلان پارسا میروم که دوکان ناشسته بازار
خود گرم کرده است میخواهم که اگر فرصتی یابم او را هلاک کنم اکنون باز گوی که تو کیستی دزد
گفت من مرد عیارپیشه ام در آن اندیشه که مال کسی ببرم حالا میروم که همان پارسا
گاو فربهی آورده اند آن را بدزدم و بکار برم پس هر دو بیکدیگر تا بعبادتخانه زاهد رسیدند پارسا
قدری شنیم گرم کرده بود دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن او کند شاید فریاد برکشد و
مردم نیز آگاه شوند گاو از دست برود و دیو نیز در فکر افتاده که اگر دزد گاو را از خانه بیرون
کند تواند بود که پارسا آگاه و بیدار شود و کشتن او در توقف افتد پیش دزد گفت که
مهلتی ده که پارسا را بکشم آنگاه تو گاو را ببر دزد گفت تو توقف کن تا گاو را ببرم
آنگاه تو او را بکش این خلاف در میان ایشان بجنگ کشید دزد آواز داد که اینجا دیو است
میخواهد که ترا بکشد و دیو نیز فریاد برآورد که اینجا دزدیست میخواهد که گاو ترا ببرد پارسا
بیدار شد و خروش در گرفت همسایگان در آمدند آن هر دو بگریختند و نفس و مال پارسا
بسبب خلاف دشمنان سلامت ماند بیت چو در لشکر دشمن افتد خلاف * تو بگذار شمشیر خود را غلاف
کشید از غلاف * چون وزیر سوم سخن با آخر رسانید وزیر اول آشفته گفت من
می بینم که این شاه شما را با فسون فریفته کرده است زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید
و در انجام کار اندیشه نمائید که دانایان پیشین بنای کار خود خصوصاً در محافظت
از مکر دشمنان بفکر راست و اندیشه درست نهند و بگفتار دروغ و سخن بی فروغ از جا

از جای نروند و غفلت پیشها باندک چاپلوسی دل براستی ننهند و حال شمایان به درودگر
میماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که بشهر سراندیب درودگری بود در کمال نادانی و زنی داشت در نهایت
حسن و جوانی درودگر بر وی شیفته بود و ساعتی بی او آرام نگرفتی و زن بضرورت تا وی را نوازش
میکرد اما در شبستان عشرت جام مراد با دیگران میخورد و در همسایگی ایشان رعنا جوانی بود
رابر وی نظر افتاد و دل بوی نیز بسته مهر و محبت او شد و کار میان ایشان از نامه و پیغام بباده
و جام رسید جمعی از همسایها بران حال آگاه شده درودگر را خبر کردند بیچاره با آنکه چندان
غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بعلاج آن پردازد زن را گفت که توشه بساز
که بروستا میروم اگرچه چندان دور نیست اما چند روز آنجا خواهم بود ندانم که در غیبت تو
چگونه بسر خواهم برد زن نیز از روی تکلف تلقی کرد و قطره چند از دیده ریخت و نیز در دم
توشه سامان کرده شوهر را گسیل کرد درودگر در وقت رفتن مبالغه بسیار نمود که در را
محکم باید بست و اسباب خانه را مضبوط نگاه باید داشت تا دزد دست نتواند برد زن بسوگند
قبول کرده منسوبی چند درود میده همان زمان که مرد برفت خبر بمعشوق خود فرستاد و جوان
وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد بیایم زن از آن وعده شادمان گشته اسباب طرب بیاراست
درودگر بیگاهان از راه پنهان بخانه در آمد قضا را آن وقتی بود که عاشق و معشوق حجره
آراسته بودند بیچاره چندان ایستاد که ایشان بخوابگاه میل نمودند آهسته آهسته خود را
رسانید تا لوازم خلوت ایشان بیند ناگاه چشم زن بر پای او افتاد دانست که رفتن شوهر جهت
تحقیق این حال بود معشوق را آهسته آموخت که با وی از بلند آواز بپرس که مرا دوستتر
داری یا شوهر را جوان آنچه آموخته بود پرسیدن گرفت زن [illegible] گفت مرا از
این پرسش چیست از این سخن بگذر جوان زاری بیکرد و همان پرسید آخر زن گفت [illegible]
گویم زنان از هر جنس دوستان گیرند و چون حاجت نفس روا شود حکم بیگانهها دارند اما شوهر
چون مونس و همدم بود [illegible] پیوسته از عمر و جوانی و عیش و کامرانی برخوردار زهی بیمار که شوهر
هزار بار از جان عزیزتر ندارد چون درودگر شنید مهری در دل وی بیشتر پدید آمد [illegible] گفت

آخر این گمان بد بود که در حق او داشتم او خود از غم من بیقرار و بر من عاشق زار بود و در کیش مروت و محبت با اینهمه دوستی و دلبستگی که با من دارد اگر خطائی کند بر و گرفت نتوان کرد مصرعه کسی کجاست که او دامنی نیالود است + باری عیش تیره نسازم و آبروی او پیش مرد بیگانه نریزم که این کار ناشایسته میکنند به مقصد پس در دو گریبانجا خاموش نشست و دم نزد تا وقتی که ایشان از عیش فارغ شدند و صبح دمیدن گرفت و مرد بیگانه باز گشت و زن خود به خواب اندر خفته دید و در کمال آهستگی بر سر زن آمد و آستین لطف بر چهره او رسانید و نرم نرم دست بر سینه او مالید تا زن پر فریب دیده برگشود و شوهر را ببالین خود دید بر جست و پرسید که بسلامتی کی آمدی گفت آن وقت که با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی برین کار داشته بود خاطر تو نگاهداشته او را نرنجانیدم و من چون دلبستگی ترا بخود میدانم اگر چنین پریشان کاری از تو سر زد هر آینه از سهو و غفلت خواهد بود زن هم سخنان فریب آمیز درمیان آورد و دست مهر در گردن خوشنودی درآوردند و بخوشی گذرانیدند این داستان بدان آوردم که شما هیچ در دو دگر که به سخن این فریب خورد و از سخن این زاغ مکار فریب بخورید د شعبده او که بوی خون می آید از راه نرود بد بوده هش که بسبب وی راه مقصد او نتوانم کرد او را خوار و زبون گردانند و باتفاق و مدارا او پیش آن محرم شاید و چون از کارها آگاه شد فرصتی طلبد و کینه خود بکشد زاغ گفت ای یار دل آزار چنین هستی که من رسیده بحیله چه مناسبت دارد هیچ دانا برای آسودگی دیگری از رنج خود نخواهد همه کس میداند که این محنت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده است د را گفت که دیده و دانسته باین حال خود را درداده بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن خود را بگرداب هلاک انداخته اند چنانکه آن بوزنه خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت چنین آورده اند که جمعی از بوزنها در جزیره وطن داشتند که میوهای تر و خشک در وی بسیار بود یک روز چندی از بوزنگان در سایه درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن در پیوسته خرسی بسر ایشان گذشت و از جمعیت ایشان پریشان خاطر شد و با خود گفت روا باشد که من همیشه در گوشه‌های

ما را بسنگلاخ تنگدل بگذرانم و بصد هزار محنت سرخاری بیخ گیاهی بدست آرم و این بوزنها درین گوشه میوهای تازه بخورند و بروی سبزهای نرم خرام نمایند پس قصد کرد که در میان بوزنها در آمده جمعیت ایشان ابرهم زند بوزنها فریاد برکشیدند و هزار بوزنه بهجوم کرده خرس را بضرب پراگنده و زخمی ساختند خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوه‌ای نا چیده برحمت تمام از میان بوزنها بجست و خود را بکوهستان رسانید نعره و خروش برآورد و گروه انبوه همجنسان او گرد آمدند و واقعه حال پرسیدند خرس دمنده سرگذشت خود را باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی هیکل را بوزنه ضعیف پیکر این حال کند این ننگ از خود باید کشید صلاح آنست که همدستان شده اتفاق نمایند تا بیک شبخون روز گار زندگانی ایشان تیره سازیم آخر شبی خرسان از کوه فرود آمدند و روی بجزیره بوزنها نهادند قضا را ملک بوزنها با جمعی از اعیان دولت بتقریب شکار آن شب در صحرا مانده بود و بوزنهای دیگر از هجوم دشمن غافل هر یکی در منزل خود آرامیده که خرسان بیکبار بر ایشان ریختند تا بوزنها را خبر شود بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح بجان از آن ورطه خونخوار بکنار بردند خرسان چون بیشه پر نعمت را از دشمن خالی دیدند بخاطر طرح اقامت انداختند و آن خرس شوم دیده را بر خود امیر ساختند و دست بی ازی کرده هر نعمتی که بوزنها در چندین سال ذخیره نهاده بودند بتصرف خود آوردند و دیگر ملک بوزنها که ازین حال غافل روی بجزیره نهاد در میان راه گروهی نیز میت خورده رسیده آغاز دادخواهی کردند و ملک از شنیدن این واقعه انگشت حیرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی از تصرف ما برآمد و این خزاین همه بدست دشمن افتاد و بخت و اقبال که بفرمان ما بود برگشت دیگران نیز که ملازم رکاب بودند اضطراب آغاز کردند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بعقل و فراست آراسته چون ملک حیران و سرگردان دید زبان نصیحت برگشود که بی صبری در بلا نه شایسته دانشوریست چاره درین کار آنست که صبر باید کرد و بتدبیر دست علاج واقعه باید نمود ملک بوزنه پرسید که چاره این کار چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبید و گفت ای نامدار فرزندان و ای نیک‌نام مردان این گروه

کشته ستمگاران شده اند میخواهم که زودتر جان خود باخته که بینه دوستان گرامی که از جان گرامی
ترند بکشم ملک گفت ای میمون ذوق غلبه بر دشمن بجهت آسایش زندگانی ست چون تو
باشی همه عالم آبادان خواهد بود میمون گفت تشنه ام برای دیدن فرزندان و دلبندان
چون ایشان را نمی بینم در انتقام جان کشته حیف است این زندگانی حالا میخواهم که آنچه توانم بکوشم
و در انتقام جان نثار کرده نامی در روزگار بگذارم ملک بر غیرت من و رفع تخم [illegible] یاد
یاد آورد ملک گفت این کار چگونه سرانجام توان [illegible] میمون گفت که تدبیری اندیشیده ام که ایشان را
در بیابان مرد آزمائی بآتش سموم بسوزم ترکمان غالب آنست که اندیشه من از راه راست
برکنار نخواهد بود صلاح آنست که بفرمائی تا گوشهای مرا بدندان برکنند و دست و پای من
درهم شکنند و شب بکنار گوشه که آرامگاه من بود بیفگنند و ملک با جمیع ملازمان در اطراف
این صحرا پراگنده شوند تا دو روز بگذرد و صباح سوم روز بیایند و منزلهای خود بتصرف نشینند
که از دشمنان اثری نخواهد بود ملک بفرمود تا گوشهای او را برکنند و دست و پایش درهم
شکسته بکنار بیشه [illegible] منتظر نشستند و میمون همه شب ناله میکرد و ملک خرسان بسیر بیرون آمده بود
ناله و زاری او شنیده بدنبال آواز رفت میمون را بدان حال دید با وجود دشمنی بر وی رحم
کرد و پرسید میمون بفراست دریافت که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و گفت
که من وزیر پادشاه بوزنگانم و بالاتفاق بشکار رفته شب چون درین معرکه حاضر نبودم
روز دیگر ملک بوزنها بواسطه اعتماد که بر تدبیر من داشت التماس چاره این کار نمود و من
او را از روی نیکوخواهی گفتم صلاح آنست که کمر ملازمت بر بندیم و در سایه دولت بگوشه نشسته
[illegible] باشیم ملک از سخن من برآشفت دو سه بار نصیحت کردم بفرمود تا مرا بدینه خواری
گرفتند [illegible] که از هواداران پادشاه خرسانست حکم کرد که در همان جزیره اش بیفگنند
بگفت چنان [illegible] و گریست که ملک خرسان را نیز قطرهای اشک بر زمین افتاد ملک گفت
حالا بوزنها کجا اند جواب داد که بیابانی است که آنرا مرد آزمای میگویند آنجا از هر طرف لشکری
جمع میکنند زود باشد که با سپاه خونخوار شبخون آرند ملک خرسان از جای در آمد و گفت
ای میمون مصلحت چیست [illegible] پیش از آنکه ایشان آفتی بقوم من رسد میمون گفت اگر رای ملک

اندوه کی چه بود رنج خیر پریشان می‌بینم و بار دیگر آن ناحق‌شناسان می‌بردم
ملک گفت اگر تو ای [illegible] را بر سر ایشان رسانی الحق منت بر گردن این جماعت نهی
میمون گفت چه کنم که رفتن بدین دشت پای بسیار است ملک گفت تدبیر آن چیست
میمون گفت [illegible] تا تمامی سپاه حاضر شدند گفت آماده باشید که امشب به شهر [illegible]
همه سامان کردند میمون از پشت خری بسته روان شد [illegible] آوردند تا بدان بیابان مردمان
رسیدند میمون گفت در شتاب باید که پیش از دمیدن صبح روزگار این سپاه [illegible]
خرسان [illegible] تمام قدم در آن بیابان نهادند و پای خود به میدان اجل در آمدند روز روشن
شد و از بوزنگان اثری پیدا نگشت میمون همچنان بر رفتن شتاب همی کرد و با منوان فرمانه
ایشان را میفرمود تا بوقتی که هوا گرم شد و ریگ تفسیدن گرفت و سموم سوزنده وزیدن
ملک وی به میمون گفت این چه بیابان است که از سبب آن نهاد تاب جگر را بی آب شود
میمون گفت ای ستمگار [illegible] این بیابان اجل است [illegible] اینجا سموم شمار [illegible]
سازد درین سخن بودند که ناگاه سموم رسید ملک خرسان با تمام سپاه [illegible] را بر جای خود
نگذاشت و یکی زنده بیرون نیامد [illegible] چون ملک بوزنگان را با لشکر خبر برد آمد
و مملکت را از غبار اغیار پاک دید [illegible] معلوم کند که کمینه داستان
بجهت لذت انتقام از سر جان برخاسته اند [illegible] کار شناسان از این قبیل [illegible]
آنست که پیش از آنکه بفریب [illegible] و بشتابیم ملک بوزنگان [illegible] هم
کشید و گفت این چه سخت روی [illegible] که [illegible] را که هواداری ما چندین
آزار رسیده باشد ما نیز در آزار او بکوشیم [illegible] بفرمود تا آن زاغ را بعزت و حرمت تمام
بجا نشستند و زیر گفت ملک چون سخن من التفات نکردی و از اشارت من روی
قبول برتافتی باری زندگانی با او چون [illegible] ایشان باید کرد و یک چشم زدن از فریب او
ایمن نباید بود ملک از شنیدن این نصیحت [illegible] زاغ [illegible] و بعزت تمام [illegible]
تا بجائی رسید که محرم اسرار گشت و صاحب ولایت شد و در مهمات ملکی با و مشاورت می‌کردند
روزی در مجلس عام گفت ملک شاهان مرا به سبب زاری رسانیده است تا کینه خویش از و

نخواهم قرار نگیرم و بجواب و خور میل بکنم تا من در صورت زاغان ام بدین مراد نتوانم رسید
ما از اهل روزگار شنیده ام چون مظلومی از ستمگاری بیدادگر رنجی کشیده باشد دل بر مرگ
نهد و در آتش بسوزد هر دعائی که دران حالت کند مستجاب گردد اگر رای ملک پسندید کند
فرماید که مرا بسوزند شاید که دران لحظه گرمی آتش بمن رسد از پروردگار خود بخواهم که مرا بوم گرداند
مگر بدین وسیله بران ستمگران دست یابم درین مجمع آن بوم که در کشتن کارشناس اهتمام داشت
حاضر بود ملک از وی پرسید که درین سخن چه میگوئی وزیر جواب داد که شعبده باز رست و از کمال
دانائی فریب انگیخته اگر هزار بار او را بسوزند و خاکستر او را بدریاها بشویند گوهر او همچنان
ناپاک بماند بیت از بد اصل نیکی ندارم امید + که زنگی بشستن نگردد سپید + اگر بتقدیر محال
لباس طاوسی یابد و خلعت سیمرغی پوشد همچنان بصحبت زاغان بسیار مایل خواهد بود چنان آن
موش که با وجود آنکه صورت آدمی یافته بود باز بهمان اصل خود میل کرده چون ماه بهمان جا
و ابر [illegible] بخشش و باد در جهت افزاد که پای بر جا آتش نگرفت ملک پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند بزرگی بود که هر چه از درگاه خداوندی خواستی در جهت اجابت
یافتی بر لب جویباری نشسته بود زغنی پرواز کنان آنجا رسید و موش بچه از منقارش پیش آن
بزرگوار بر خاک افتاد بزرگوار را بروی شفقت آمد برداشت و در خرقه خود پیچیده بخانه برد
باز اندیشه کرد که مبادا اهل خانه را از وی رنجی باشد دعا کرد تا خدای تعالی او را دختری
گردانید خوبروی و زیبا خوی او را بیکی از مریدان سپرد که چون فرزندان گرامی دارد
مرید حکم پیر را پاس داشت و در پرورش دختر کوشش تمام نمود تا بسر حد بلوغ رسید بزرگوار گفت
ای جان عزیز وقت آن رسیده که گوهر پاک ترا بگوهر دیگر در یک رشته کشند من این کار را
برضای تو گذاشتم از آدمیان و غیر آن از هر آفریده که دل تو خواهد با وی پیوند کنم دختر گفت
شوهری خواهم توانا و بلند و بزرگ منش فرمود بدین صفت که تو گفتی ماه است چون
شب شد حکایت دختر بماه در میان آورد ماه جواب داد که ترا از خود قوی تر نشان میدهم
و آن ابر است که نور مرا میپوشاند این سخن را گفته ابر گفت مرا از قوی توانائی اختیار [illegible]
باد از من قویتر است مرا هر جانب که خواهد میکشد باز این جهت پیش باد رفته باد گفت

گفت مرا چه قوت تواند بود با قوت تمام در عالم کوه ست که پای در دامن قرار کشیده است
پیش کوه رفتند و حال را تقریر کردند کوه آواز بر داشت که قوت موش از من بیشتر است
که اطراف من لشگافد و من درین کار بیچاره ام دختر گفت راست میگوید موش بر و مناسبت
و شوهری مرا میشاید او را بر موش عرض کردند موش بواسطه همجنسی میل در دل خود بازیافت
و جواب داد که من نیز آرزومند دلارامی هستم که مونس روزگار من باشد اما جفت میباید که از جنس
من باشد دختر گفت این سهل است بزرگوار دعا کند تا موش شوم بزرگوار دست دعا بر داشت
و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند پس برکت دعای او همچنان شد دختر با اصل خود
بازگشت و آن بزرگوار او را بموش داده بگوشه خود آمد فائده این داستان آنست که آنچه در
اصل سرشت باشد همان ظاهر شود ملک بومان چنانچه قاعده دولت برگشتها باشد نصیحت
وزیر دانا نشنید و زاغ هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانه بی نظیر می آورد تا محرم خاص
شده ناگاه فرصت نگاه داشته پیش زاغان رفت شهریار شگفته خاطر شده پرسید که ای
کارشناس چه شناختی گفت بدولت ملک آنچه میبایست ساختم ملک گفت مجملا صورت مصلحت
را باز نمای کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روزها بومان دران غار جمع میشوند دران
نزدیکی هیزم خشک بسیار ملک فرماید تا زاغان از آن قدری برداشته بر در غار جمع کنند
و من از منزل شبانان که دران نزدیکی ست قدری آتش میآرم و بر هیزم افگنم و ملک
فرماید تا زاغان پر و بال را جنبش آرند تا آتش افروخته گردد و هر بوم که از آن غار بیرون آید
بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود دم گیر شود ملک این تدبیر خوش آمد و باین ترتیب بومان را
سوختند و زاغان را فتح غیر مکرر دست داد روزی بزبان ملک گذشت که ای کارشناس
تدبیر درست تو عجب خاصیتی دارد کارشناس گفت که آنچه روی نمود باقبال دولت ملک بود و
من مقدمه این فتح همان روز یافتم که این ناعاقبت اندیشان جناب ترا ضعیفان کردند ملک پرسید
که در صحبت بومان مدتی از چگونه صبر کردی پیداست که نیکان را تاب همدمی بدان نباشد
کارشناس گفت که چنین است اما عاقل برای رضای ولی نعمت خود از سختیهای روزگار
نپرهیزد و هر محنتی که پیش آید بنشاط تمام بکشد که گنج بی رنج نتوان یافت و گل بی خار نتوان چید

بیت مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب ⁂ براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید و ملک گفت
از دانش و فراست بوهان شمه باز گوی گفت در میان ایشان زیرکی ندیم حزینکی که در کشتن
من اهتمام بیکرد و پشیمانی ای او ضعیف می پنداشتند و نصیحتهای او را نمی شنیدند تا جا
دیدند آنچه دیدند و گفته اند که ملوک را در نگاهداشتن راز احتیاط لازم است خاصه از دوستان
نا امید و دشمنان هراسان هر حاکمی که طرح ستم انداخت و دیا شد که بنیاد سلطنت او برافتد
و گفته اند هر که چهار کار کند چهار چیز را امیدوار باشد هر که ستم کند هلاک خود را یقین داند
و هر که بصحبت زنان بیشتر پردازد رسوائی را آماده باشد و هر که در طعام خوردن اندازه
نگاه ندارد منتظر بیماری باید بود و هر که بر وزیران بد اعتماد نماید از پادشاهی دست بشوید
و نیز دانشوران آورده اند که شش کس را طمع از شش چیز باید برید اول حاکم ستمگر را از پایداری
ملک دوم متکبر مغرور را از نام سوم مرد بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم بی ادب را
از بزرگی پنجم بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از بیگناهی چون ملک بوهان را حرص
بر قتل زاغان بسیار بود از آن سبب بچاه بلا فرو رفتند ملک گفت از عهده شکر این نعمت
چگونه بیرون توانم آمد که محنت فراوان کشیده کارشناس گفت مرد آنست که چون
کمر همت بکاری بندد تا نکند دست از جان نشوید بیت از جان نترس تا بحیات ابد رسی
برآب خضر سد سکندر نبسته اند ⁂ اگر صلاح کاردان ببیند که بخدمت فروتری از خود
باید بسر برد بهمان پای پیش گیرد تا بمقصود برسد چنانکه ماری مصلحت خود در آن دید که
خدمت غوکی اختیار کند ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت آورده اند
که ضعف پیری در ماری اثر کرده بود و فتوری تمام در وی راه یافته بواسطه ناتوانی
از شکار باز مانده با خود گفت دریغ از روز جوانی که بازگشتن آن خیالست که از آب
آتش جوید و از آتش آب سامان آینده نمودن ضرورت حالا بنای کار بر کم آزاری
باید نهاد و هر خواری که ازین رهگذر رسد بآن باید ساخت پس بکنار چشمه رفت که در آن
غوکان بسیار بودند و ملکی در کار داشتند مار خود را ستم رسیده وا نمود و بی باک بر خاک راه
انداخت غوکی بسر وقت او رسیده پرسید که ترا بغایت غمگین می بینم سبب چیست جواب داد

داد که سبب زندگانی من شکار غوک بوده است و امروز واقعه پیش آمده که صید کردن
ایشان بر من حرام است و بقصد خواهم که یکی از ایشان بگیرم نتوانم آن غوک برفت
و ملک خود را خبر کرد پادشاه غوکان متعجب شده نزدیک مار آمده پرسید که بچه سبب این
حادثه بر تو رسید مار گفت ای ملک حرص مرا در دام بلا انداخت و آن چنان بود که
روزی بقصد غوکی کردم او از ترس من گریخته خود را در خانه پارسائی افگند از عقب وی
بخانه در آمدم خانه تاریک بود و پسر پارسا خفته انگشت بزرگ پای او بمن رسید پنداشتم
غوکیست از حرص دندانی بر وی فرو بردم او بر جای سرد شد پارسا خبر یافت از سوز فرزند
قصد من کرد من روی بصحرا نهادم و شتابان میرفتم و پارسا در عقب نفرین میکرد و میگفت
از پروردگار میخواهم که ترا خوار و بیمقدار گرداند و مرکب ملک غوکان سازد و هرگز قادر
نشوی بر خوردن غوکان مگر بر سبیل تصدق آنچه ملک بتو دهد اکنون دعای وی مستجاب
شده است بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و بحکم آسمانی راضی شده ام
ملک غوکان را این سخن موافق طبع افتاد و شرف و رفعت کار خود دانست همواره بران مار
سوار شده تفرج میکرد و بر ابنای جنس بزرگی میجست چون چندی برین گذشت مار بعرض رسانید
که زندگانی ملک دراز باد مرا از قوت طعمه چاره نیست تا بدان زنده مانم و این مهم را سامان باید
برهم ملک گفت همچنین است که میگوئی مرا از مرکب گزیر نیست و مرکب را بی قوت قوت
نتواند بود پس هر روز دو غوک برای راتبه مقرر ساخت که چاشت و شام بکار برد و چون
دران بوی منفعتی بوده ازان عار نمیداشت این داستان برای آن آوردم که من نیز
صبر میکردم و خواری میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان و صلاح دوستان دران بود و ازینجا
گفته اند که تدبیر و رای از شجاعت بهتر است مرد دلیر در مصاف با ده برابری کند
یا به بیست و اگر کسی مبالغه نماید با صد تن اما مرد دانا بیک تدبیر درست ملکی را پریشان سازد
و بیک اندیشه راست لشکر گران را بشکند بیت بیک تدبیر نیکو آن توان کرد * که نتوان با سپاهی
بیکران کرد * و گفته اند اگر جمعی قصد کاری کنند آنکس بمقصود خواهد رسید که صاحب مروت
باشد و اگر دین باب هم تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاری کند و قوت بخت مدد دهد

خطر او را خواهد بود ملک گفت ایشان از ما اینقدر حساب نداشتند چه مارا اندک دیده بودند
ضعیف و ناتوان شمرده کارشناس گفت چهار چیز است که اندک او را بسیار باید پنداشت
اول آتش که اندک او را اهمال روا نیست در سوختن که بسیار را آورده دوم وام که شرم از فضیحت او
یکی در بیم همانست که در هزار دینار سوم بیماری که هر چند کم باشد بجیفوری آرد چهارم
دشمن با آنکه خوار و زبون باشد آخر کار خود بکند و شنیده ام که گنجشکی با آن بی‌نوایی حال از مار
قوی هیکل کینهٔ خود کشید ملک گفت بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که دو
گنجشک در سقف خانه آشیانه ساخته بودند وقتی ایشان را بچگان پدید آمدند و هر یک از
مادر و پدر بجهت پرورش ایشان بطلب قوت بیرون رفتندی و آنچه حاصل شدی در حوصلهٔ ایشان
میریختندی روزی نر بیرون بنگاه ماند چون باز آمد گنجشک ماده را دید که باضطراب گرد آشیان خود
می‌پرید و فریاد سوزناک از و ظاهر میشد گفت اینچه حالست جواب داد که چنانکه دمی غائب
شده بودم چون برگشته آمدم ماری بزرگ دیدم آمده قصد بچهای من کرده هر چند زاری
کردم گفتم **بیت** اگر تو غالبی از دشمن ضعیف بترس + که تیر آه سحر بر نشانه می‌آید +
گفت که داد در آیینهٔ من اثری نخواهد بود گفتم از آن بیندیش که من و پدر این فرزندان
کمر کینه کشی بر بندیم و بدانچه توانیم در هلاک تو بکوشیم مار بخندید و گفت **بیت** دلیری که
او شیر رانی کند + ز همچون توئی عاجزی کی کند + و من چون هیچگونه با وی بس نیایدم فریاد
میکنم و کس بفریاد من نمیرسد آن بیدادگر نامهربان بچهای مرا خورده است و هم در آشیانه
خفته گنجشک نر این سخن شنید دود از نهادش بر آمد و از فراق فرزندان آتش حسرت
در جانش افتاد و درین محل خداوند خانه بسوختن چراغ فتیله بروغن چرب کرده روشن
ساخته بود است که در چراغدان نهد گنجشک بپرید و آن فتیله از دست او در ربوده
او را بیرون آشیانه افگند صاحب خانه از بیم آنکه مبادا آتش در سقف خانه گیرد زود بر
بالای بام بر آمد و آشیانه را خالی می‌ساخت تا آتش را فرو نشاند مار از پیش شعلهٔ آتش
دوید و از بالای بام آواز آدمی شنید سر از سوراخ که جانب بام داشت بیرون کرد مرد او را
بسنگ سر خرد کرد همان این داستان را فائده آنست که مار دشمن خود را خوار داشت

دانست و از حسابی برنگرفت عاقبت سرش بسنگ کینه کوفته شد ملک گفت از قبایح
چنین دشمنان از برکت عقل و یمن اخلاص تو بود و در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کردیم
نتیجهٔ آن بخیر و خوبی ظاهر شد هر که عنان اختیار بوزیری دانا سپارد هرگز دست ناکامی
بدامن دولت او نرسد و پای حوادث پیرامون سعادت او نگردد و چنانچه مرا از رای تو
حاصل است کارشناس گفت اینهمه بدولت تو بود و اعتقاد که ملک از خوبی رای و درستی
تدبیر با فر دولت و شکوه شجاعت جمع است و در آغاز هر کاری صورت انجام آنرا
می بیند هر که با چنین پادشاهی دشمنی کند مرگ را بهزار کمند سوی خود کشیده با فر زندگانی
بهزار ناخن در جنگ شود ملک گفت در مدت غیبت تو ملامت طعام و شراب یافتیم
و لذت آرام و خواب شکر خداوند کارساز که چهرهٔ مقصود از آئینهٔ امید روی نمود
کارشناس گفت طبیبان گفته اند تا بیمار را صحت کامل پدید نیاید مزهٔ خوردنی نیابد و تا حمال
بار گران از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بوصال معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر
تا بمنزل مقصود فرو نیاید اضطرابش کم نشود و مردم هراسان تا از دشمن غالب ایمن نگردد دست از
دل برندارد ملک گفت سیرت ایشان را در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنا کار ایشان تکبر و
خودبینی و دشمن پروری بود و از اندیشهٔ راست و طلب و تدبیر درست گران بودند
که رای او بر کشتن من درست بود و از صاحب تدبیر نپذیرفت ملک گفت
آوازه نصیحت ملوک که هست گفت آنکه سخن بی خبری و بی ادبی نکنند و به تعلیم ...
... و گستاخانه سخن نزنند و اگر از صاحب در کردن یا گفتار سهوی و عبارت ...
آگاه سازند و وزیر با ملک بوزان هم گفت که جهانداری مرتبه بلند است بکوشش خود بپای
آن رو بان پایه نتوان نهاد اگر دست دهد عزیز باید داشت و بعدل و داد باید کوشید
... گفت که هیچ چیز بر دشمن ایمن نتوان زیست که زار ... عجز و ناتوانی دشمن بر دست ...
مالش داد و فرمانروایان را اعتماد بر مدبران خردمند بیشتر از بسیاری لشکر و خزینه باید

باب هفتم در زیان بی خبری و دیر شتافتن بمقصود و رای دابشلیم به بیدپای

برهمن گفت داستان ایمن بودن از غدر دشمنان و ... نگردن سخن ایشان ...

اکنون بازنمای که چگونه مقصود بدست آید و چه در نگاهبانی آن باید کوشید و زیان زودگی
بی پروایان چه باشد برهمن آفرین بر خرد رای نموده فرمود که بر خرد خرده‌دان پوشیده نیست
که نگاهداشت مقصود دشوارتر از بهم رسانیدن آنست بی محنت و تدبیر صورت نه بندد رای را ای
دانایان بزرگ از کامیابی دست نشده همواره در نگاهبانی مکرها اندوخته‌اند تا بروز بد گرفتار
نشده نیکنام گشته اند و بجهد ملتها مقصود در کنار دیده از خود رفته مراد از دست میدهند
و بهره که از دولت دوربینی محروم باشد آنچه فراهم آرد بر باد دهد چنانکه سنگ پشت آبی از مشفقت
دوستی مهربان چون بوزنه بدست آمده و از نادانی آنچنان بزرگی را از دست داد رای پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزایر دریای خرم
بوزنگان بسیار فراهم آمده بودند و کاردانا نام فرمانده آنها بود که از بسیاری دانش کار جهانداری
و دشمن گدازی را سرانجام داده از آنجا که عادت روزگار بیوفا است که روزی چند بکامرانی
گذرانده آخر شربت ناکامی بچشاند کاردانا را پیری دریافت نور چشم و توانایی بدن کم شد
ملازمان درگاه آثار ضعیفی گرفته یکی از خویشان او را بفرماندهی مقرر ساختند و آن پیر ناتوان را
از میان بیرون آوردند بیچاره این خار بر جوی ناپسندیده چاره کار در سفر و غربت دید
تا آنکه بهمراهی توفیق الهی خود را در کنار جزیره که پر میوه بود رسانید و بمیوه‌های تر و خشک آن
بیابان قناعت کرده درختی پیش گرفت روزی بر درخت انجیری برآمده انجیر می‌چید
ناگاه یک انجیر از چنگ او رها شده در آب فتاد و آواز او بگوش بوزنه رسید شوقی در دل او
پیدا شد هر ساعت دیگری در آب افگندی و بآواز آن شادی دیدی قضا را سنگ پشت
زیر درخت در میان آب بود همه را تمام بخوردی و خیال کردی که بوزنه برای من می‌انداز(د)
اندیشید که هرگاه بی آشنائی کند اگر با او آشنا شوم هر اینه چه خوبیها بجا آرد پس آواز برکشید
و نیازمندی بجا آورد بوزنه نیز تازه روئی پیش آمد و گفت از وحشت تنهائی برادران و
الفت با دوستان گرفتن پسندیده دانشوران است سنگ پشت خرم دل شده گفت که
من آرزوی دوستی تو بسر دارم بوزنه گفت دانشوران دوربین گفته اند که با سه گروه آشنا نشدن
پسندیده تر است اول خردمندانی که همواره رضاجوئی باشند دوم مردانی که حظهای

خطای دوستان از دشمنان بپوشند و نصیحت از یار دریغ ندارند سوم جمعی که بی غرض و بی طمع باشند و با این طائفه آشنائی می‌باید گروهی که گرفتار هوا و هوس باشند و پابند شهوت دیگر دروغ گویان که سخن دیگران به تو رسانند و سخن دروغ تو به دشمنان دیگر ابلهان که نیک از بد نتوانند امتیاز کرد و گفته اند که دشمن دانا به از دوست نادان دشمن چون به زیور عقل آراسته است دور اندیشی را از دست ندهد تا فرصت بیند زخم نزند پس خود را از وی ایمن نگاه داشت و دوستی که از دولت دانش بی بهره است مددگاری او عین زیانکاری باشد چنانکه حاکم کشمیر از دوستی بوزنه پاسبان که سرمایه سرور خاطر بود نزدیک بود که هلاک شود و اگر دزد که دشمن دانا بود بفریاد نرسیدی کار او از چاره گذشته بود سنگ پشت گفت که چگونه بوده است آن حکایت کار دانا گفت که در ولایت کشمیر فرمانده‌ی بزرگ بوزنه را نواخته بود و بوزنه از روی اخلاص شبها که ساعه چون قطره آب در دست گرفته بالین رای کشمیر ایستاده تا صبح دوانم پاسبانی بجا آوردی قضارا دزدی زیرک از دور کشمیر آمده شبی از همسایگان پرسید که مارا بکدام محله باید رفت دزدی نادان جواب داد که در طویله رئیس شهر از گوشی زوره دونده حواله دو غلام ست احل آن اند دیدم و در سر چارسوی شهر دوکان شیشه گری ست آنجا اشکانیم و شیشه‌های نهفته رنگ صاف اسیرون آورده بران خریدار کرده تا برهگاه خود رویم دزد دانا حیران شده سخواست که از احوال وی پرسد ناگاه عسسی پیدا شد دزد عاقل خود را به دیوار انداخت و دزد نادان گرفتار شد عسس که کجا میروی و چه کسی جواب داد که من دزدم میخواستم که اسبان رئیس شهر را دزدیده اید و کان شیشه گر بار کرده برم عسس بخندید و گفت که برای خری که چنین احمق است نگاه سیدار زنده شیشه کرده آنرا بدانگی فروشند دزد را در گرداب هلاک افکندی اگر برای خزینه رای میکردی باری صورتی داشت این بگفت و به زندان فرستاد دزد زیرک از شغان دزد نادان به سیدی گرفت و با خود گفت این همه از دوستی بود نادان و دشمن بود دانا حالا روی بخزانه رای آورم بهتر مینماید پس بر زیر محل رای آمده نقب زد و بر آمده کند بار زدی سنگ را بفولادی بریده منفذ انداخته از شب مانده بود که نقب زد و پیک خوابگاه رای برآمد و رای ادید بر تخت زرین نخوابیده و جواهر

تیمتی و عیاران گرد بر گرد ریخته چون نیک نظر کرد دید که بوزنه کتاره گرفته بر بالین شاه ایستاده است
حیران بماند که بوزنه کجا و پاسبانی کجا و این خاکسار کجا و تیغ آبدار کجا ناگاه مورچه چند از
سقف ایوان بر سینه رای افتادند رای در عین خواب دستی بر سینه زد بوزنه دوید دید که
مورچها بر سینه رای میرفتند بوزنه گفت با وجود مثل من پاسبانی مورچه را چه حد که پا بر سینه ولی نعمت
من نهد از روی قهر کتاره برآورد که مورچگان را بقتل رساند دزد فریاد برکشید که ای جوانمرد
دست نگاهدار که جهان را از پای درخواهی آورد و برجست و دست بوزنه با کتاره محکم گرفت آوازی
از شور بیدار شد دزد را پرسید که کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام برای دزدیدن مال
آمده بودم اگر لحظه در نگاهبانی تو درنگ میکردم این دوست نادان شبستان را از خون تو
مالامال میساخت رای بر حقیقت حال آگاه شده سجده شکر بجا آورد و گفت آری چون
عنایت الهی نگاهبان کسی باشد دزد دیانت و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از نزدیکان
خویش ساخت و بوزنه را بزنجیر کشیده بطویله فرستاد دزد بواسطه آنکه قبای دانش در بر داشت
تاج دولت بر سر او نهادند و بوزنه که خود را محرم اسرار میدانست چون خار نادانی در دامنش
آویخته بود خلعت حرمت از و برکشیدند و این داستان برای آن آوردم تا بدانی که طرح
دوستی با خداوندان عقل افگند و از صحبت نادان بفرسنگها بگریزد [illegible] سنگ پشت گر اینچنان
خردمندی لایق دوستی هستی سنگ پشت گفت ای دریای دانش گوش دل مرا بگوشواره لؤلؤ
حکمت زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان هر چند گونه اند کاردانا گفت حکما چنین
فرموده اند که از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی مینمایند سه گروه اند بعضی حکم غذا دارند
که بهیچ وجه از ایشان چاره نباشد و بعضی دیدن روی ایشان شمع صحبت نورزند [illegible]
چون دوا اند که گاهی با ایشان احتیاج افتد و طائفه چون درد آمده که در هیچ زمان بکار
نیایند بلکه در لباس دوستی آزار رسانند سنگ پشت گفت چکار پیش گیرم [illegible]
بجای آورد بوزنه گفت هر که بشش صفت آراسته باشد در دوستی او نقصانی نیست اول
آنکه بر عیبی واقف شود بدیگران ننماید دوم اگر بر هنری حاضر شود دیگری را بنماید
سوم اگر احسانی کند فراموش کند چهارم اگر لطفی یا مبالغی یاد دارد پنجم اگر از تو خطائی بیند

بیمد بہ توانگیر و شیم اگر عذر خواهی نمائی قبول کند هرکس که این صفتها داشته باشد دوستی را نشاید سنگ پشت گفت گمان می برم که من در دوستی خود ثابت قدم هم اگر بشرف دوستی خود مشرف گردانی از غریب نوازی توجه دور باشد بوزنه از درخت و سنگ پشت از آب بیامد در درخت آمده پیمان دوستی بستند وحشت تنهائی و غریبی از دل بوزنه دور شد و روز بروز دوستی ایشان بجائی رسید که بوزنه ملک و حکومت خود فراموش کرد و سنگ پشت اینرا اهل و عیال از یاد رفت چون مدتی دراز برین بگذشت که خبر سنگ پشت بجفت او نرسید با یکی از همجنسان خود این قصه پر غصه را درمیان آورد او گفت شنیده ام که شوهر تو با بوزنه دوستی ورزیده است صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند جفت سنگ پشت چون این سخن بشنید آتش غیرت بسرش برو دوید با او گفت غم بیهوده خوردن سود ندارد همان بهتر که چاره بجوئی جفت سنگ پشت اتدبیری بهتر از هلاک بوزنه بدست نیفتاد باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و سنگ پشت را از ناتوانی و بیماری یاد در سنگ پشت اندوهناک شده از بوزنه دستوری خواست بوزنه گفت ای یار غمگسار زود در آئی سنگ پشت گفت ای مهربان بضرورت دور میشوم جان من پیش تست پس بوزنه را وداع کرد و روان شد چون بوطن خود رسید دوستان فراهم آمده خیر باد می میکردند سنگ پشت بخانه درآمد جفت خود را به بستر ناتوانی افتاده دید نه قدرت گفتن نه قوت برخاستن آنچه پرسید جواب نشنید از خواهر خوانده او پرسید که چرا لب بسخن نمیکشاید و حال خود نمیگوید او گفت بیماری که از دارو نا امید باشد چگونه رخصت سخن یابد سنگ پشت ناله و زاری آغاز کرد و گفت این چه درد است که داروش درین دریا نمیتوان یافت بیمار دار جواب داد که این درد یست که مخصوص زنان شکم پیدا میشود و هیچ دارو جز دل بوزنه علاج پذیر نیست سنگ پشت گفت چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که سرگروه این مکر بود جواب داد که ترا نه برای بهم رسانیدن این دوا طلبیده ایم بلکه برای آنکه وفادار خود را ببینی که بیچاره را دیگر نه امید جفت است نه رخصت صحبت سنگ پشت اندوهگین شده جز کشتن بوزنه که یار او بود چاره ندانست عقل نصیحت میکرد که مقصود دست نمودن از مردمی نیست و چنین دوستی که

که بدانش آراسته است و طمع در دل خدنگ می انداخت که جانب زن که آبادانی خانه و
نگاهداشت نقد و جنس از دست فرو گذاشتن و جانب آشنائی که جنسیت ندارد نه خویشی
نگاه داشتن از اندیشه دور است از آنجا که رفتار روزگار ناسازگار است که عقل زبون و طمع و هوا
غالب می باشد نفس خیره سر سنگ پشت را بران داشت که مکری اندیشد و قصد یار خود
نماید سنگ پشت بخاطر آورد که بوزنه را بخانه خود آورد پس با آن نیت نزدیک بوزنه آمد
بوزنه از دیدن یار خود خوشحال شد و چگونگی فرزندان و خویشان پرسیدن گرفت سنگ پشت
جواب داد هرگاه تنهائی تو بخاطر رسیدی زندگانی بر من تلخ گشتی پس پیش از آنکه از حال
فرزندان و خویشان خبر گیرم بملازمت تو باز آمدم اگر ترا وقت مدد کند بخانه من قدم رنجه فرمای
تا در میان قوم سرافرازی یابم و آنچه توانم در مهمانی تو صرف کنم بزرگان را چه کم شود اگر بخانه
مسکینان روند و مراد نامرادی برآرند بوزنه گفت که چون میان من و تو دوستی است احتیاج
مهمانی نیست که بدترین یاران و برادران آنست که برای او تکلفی باید کرد ترا اگرچه بر من حق
بسیار است و از تو جدائی گزیدن دشوار لیکن از این تکلف آرائی و سخن پردازی بگذر سنگ پشت
گفت راست میگوئی غرض من آن بود که یک لحظه جدائی از تو نگزینم و همواره در سایهٔ جمال
تو نشینم بوزنه از راه دور اندیشی عذر در میان آورد و گفت ای برادر دوست پیوسته
بدیدهٔ دل جمال یکدیگر می بیند و گردی از غبار جدائی بر چهرهٔ مقصود وی نمی نشیند سنگ پشت
بر وجه بازی سخنان مهرآمیز گفتن گرفت که آنچه گفتی درست گفتی لیکن چنانچه چشم باطن دوستان
بیناست اگر دیدهٔ ظاهر هم بحسن دلاویز روشن باشد چه بهتر از این بوزنه گفت دل دوستان
بدست آوردن از آئین مروت است هرچه فرمائی بجان و دل بجا آرم اما از آب گذشتن
مرا مشکل می نماید این چه چاره می اندیشی سنگ پشت گفت من ترا بر پشت خود گرفته از دریا
بگذرانم پس سنگ پشت او را بر داشته روی بخانه نهاد چون میانه دریا رسید اندیشید
که مبادا شوهری بخاطر زن با دوست خردمند غدر و بیوفائی نمودن نه روش دانایان است
بوزنه از حال او ترددی دانسته بپرسید که مگر بار من بر تو دشوار آمده که آهسته میروی
سنگ پشت گفت اندیشه من آنست که مثل تو بزرگی اول بار است که بخانه من می آید

می آید و جهت من همین است مبادا که در لوازم مهمانداری نقصانی رود بوزنه گفت جائیکه
یگانگیست اینها چه گنجایش دارد سنگ پشت قدمی چند پیش رفت و باز ایستاده با خود گفت
حیف باشد که برای تندرستی زن قصد جان دوستی باید نمود حکما گفته اند که از بیوفائی
نکوهیده تر خصلتی نیست آنگاه از رنگ روی سنگ پشت بدگمانی بوزنه زیاده شد در
اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبه در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت
و اگر غلط باشد جانب احتیاط از دست نداده بعیب بی پروائی گرفتار نگردد پس سنگ پشت را
آواز داد که سبب چیست که هر ساعت برنگ دیگر می برآئی و در اندیشه میشوی گفت ای برادر
معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان مرا پریشان میدارد بوزنه گفت
دانشوران گفته اند که بیماری کشیدن بهتر است از بیمار دیدن هیچ اندیشه دوا کرده
از طبیبان چاره جسته سنگ پشت گفت که طبیبان دوا علاج آن بداروئی باز بسته اند
که دست بآن نمیرسد و پریشانی من ازین بیشتر است بوزنه گفت کدام دارو است که
یافته نمیشود اگر باز گوئی شاید که مرا از آن خبری باشد سنگ پشت از ساده دلی جواب داد
که آن دارو دل بوزنه است بوزنه این سخن شنیده دل از دست داد و نزدیک بود که از بیم
هلاک شود آخر بدستیاری عقل خود را برجای داشته خود را ملامت میکرد که ای نفس اگر حرص
نمیبودی کی بدین بلا مبتلا میشدی حالا هرچه می بینی از خود می بینی باری خوب شد که پیش
از آنکه در جزیره سنگ پشتان رسم از مکر این دشمن دوست نما آگاه شدم وگرنه کار از
چاره رفته بود پس سنگ پشت را گفت ای برادر غم مخور که علاج آن زن بیمار بدست
آسانست مرا اندرون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن سهلتر و اگر بغیر از
دل ما احتیاج شود هم باکی نیست که ما بیدل توانیم زندگانی کرد هرگاه زن تو بیمار باشد
مرا در دادن دل درنگی نخواهد بود که حکما گفته اند با چهار کس بخل ورزیدن خوب نیست یکی
پادشاهان دوم دوستان سوم شاگردان چهارم درویشان بیت دل چه باشد که جان
بپای دلبری نتوان فگند ۰ چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار ۰ و اگر این
قصه پیش ازین در خانه میگفتی دل با خود می آوردم که هم زن ترا صحت میشد و هم من از دل

خلاص باشم که از دل بسیار تنگم سنگ پشت گفت دل تو کجاست که با خود نیاوردی جواب داد که دغا نه گذاشتم که بوزنگان را رسم است که چون بدین دوستی روند و خواهند که همه وزیر ایشان شبادی گذرد دل خود را با خود نبرند که آن سرچشمهٔ اندوه است حیر بجای جفت تو بشنوم دل با خود نبرم و درانچه بمن زبانی رسد و بدوستان نفع باشد هم اگر بازگردی نیکوتر باشد هم مراد تو برآید و هم من از بدنامی خلاص شوم سنگ پشت در زمان بازگشت و با میدی تمام بوزنه را بکنار آب رسانید بوزنه بسکتر درخت دوید و شکر الهی بجا آورد سنگ پشت زمانی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز دیر نگ میشود و کار از دست میرود بوزنه بخندید و گفت من عمر خود را در حکومت گذرانیده و سرد و گرم روزگار دیده ازین اندیشه بگذر و در مجلس جوانمردان منشین که من از روی تو حرف بیوفائی خوانده‌ام و از چشمهای تو نقش فریب دیده‌ام سنگ پشت فریاد برکشید که این چه گمانست که من می بری حاشا که خلاف رضای تو بخاطر من گذرد بوزنه گفت ای نادان ازین چاپلوسی بگذر و گمان مبر که من همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و گوش ندارد سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن **حکایت** بوزنه گفت آورده‌اند که شیری به بیماری گرفتار شد و بات دائی برنج خارش گرفتار مانده گشت و راهی از راتبه خواران خوان احسان او بود پیش آمد و آئین پرسش بجا آورد و دیگر جانوران بیشه از گرسنگی شکایت پیش شیر آوردند شیر گفت ای روباه مرا هم غم لشکر بسیارست اما چه کنم که ازین خارش روز بروز میکاهم و موی بر بدن نمانده طبیبان روزگار علاج این بخوردن دل و گوش خر قرار داده‌اند و من درین اندیشه که این مراد چگونه دست دهد روباه گفت ای ملک بخاطر گذشته که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست و گازری هر روز آنجا بجامه شستن می آید خری که رخت کش اوست همه روز بر گرد چشمه میچرد شاید او را بفریبی بدین بیشه توانم کشید اما ملک نظر فرماید که چون گوش و دل خر را بخورد باقی آنرا بر ددان صدقه کند شیر عهد کرد و روباه بامیدواری تمام روی بسر چشمه نهاد دور از دور خر را بدید دعا و ثنا بجا آورد و از رنج پرسید خر چون مهربانی روباه دید درد خود را در میان آورد و گفت این گازر عمریست کار فرماید و به تیمار من کوشش نماید روباه گفت

گفت ای بچه‌ خر دو پای داری و قوت رفتار بچه این محنت اختیار کرده خر گفت هر کجا روم ازین
بلا خلاص نشوم پس بجز و قرار داده ام که باری بدر یک خانه بسر کنم که گردیدن دربدر هیچ منفعت
روباه گفت غلط کرده بسختی نتوان مرد که زمین را پهن کرده اند و عالم را وسیع برای
آنکه اگر بیکجا تنگی روی نماید بجای دیگر گراید خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی با و نرسد
روباه گفت این سخن از عالم توکل ست تمام این مایه نیست پس همان بهتر که اگر راهی شوی من
بمرغزاری برم که علف بسیار و آب خوشگوار دارد و پیش ازین خری دیگر را نصیحت کرده
بدانجا برده ام امروز بفراغت تمام بچرا مشغول ست القصه روباه بافسون افسانه خر خام طمع را
نزدیک شیر آورد و شیر قصد وی کرد و زخمی انداخت بسبب ناتوانی کارگر نیامد خر روی بگریز
نهاد روباه از ناتوانی شیر زبان بملامت برکشاد که بایستی که آهستگی را پیش بگرفتی شیر را
این سخن گران آمده گفت گدای مصیر یار را چه یارا که با شاهان سخن کند ازین سوال بگذر
و چاره ساز تا خر باز آید روباه باز نزد خر آمد خر روی از وی بگردانید که آن مهربانی چه بود در
دام شیر افگندن چه سود روباه گفت ای ساده دل اگر آن شیر می بود از چنگال او خلاص
نمی‌شدی ای کم خرد آن طلسمیست که حکمای پیشین نهاده اند تا جانوران این دشت آسوده حال
باشند و بیگانها آنرا دیده بگرد این مرغزار نگردند و ما هر کس را که دوست داریم حقیقت این طلسم
درمیان آریم تا ازین صورت بی ترس در نزهتگاه زندگانی بکامرانی گذراند آخر بفسون سخن پردازی
خر مسکین را بازبه بیشهٔ شیر آورد و خود در بیشه آمده مژده بگوش شیر رسانید و قرار داد که هر چند
خر بگرد او بگردد شیر بدو التفات ننماید تا وقتیکه قابو یابد شیر نصیحت روباه چون طلسم بیجان
درگوشهٔ بیشه برپای ایستاد روباه خر را گفت این طلسم را نیک ببین خر آهسته نزدیک شد
نشان جان نیافت گستاخ وار بخاطر جمع بچرا مشغول شد و چندان بچرید که مبتلا شد
در علف زار بخفت شیر او را غافل یافته بجست و شکمش بدرید پس بروباه گفت تو برخر باش
تا من بسر چشمه رفته غسلی کنم شیر روی بچشمه نهاد و روباه فرصت را غنیمت دانسته دل و گوش
خر را که بهترین اعضای او بود بخورد شیر چون غسل کرده باز آمد از دل و گوش خر نشانی نیافت
روباه را گفت این دو عضو که داروی منست چه شد روباه گفت ای ملک این خر نه گوش

دارد نه دل صحبت آنکه اگر او را گوش بودی بعد از آنکه زخم ملک خورده بود افسانهٔ مرا شنیدی
و دروغ از راست جدا کردی ای سنگ پشت این داستان برای آن آوردم تا بدانی که من بیدل
و گوش نیستم تو از نامردمی کوشش نموده بودی که مرا در گرداب هلاک اندازی بعنایت الهی و بدستیاری
خرد کار دشوار آسان شد پس ازین اندیشهٔ آشنائی مکن سنگ پشت خجلت زده ناامید برگشت و
میگفت بیت لایق است ار باید مرا در خون نشست + تا چرا یاری چنین دادم ز دست +

باب هشتم در زیان شتابزدگی رای داشلیم به بیدپای برهمن گفت که در باب
نگاهداشت مقصود بیان فرمودی باز نمای که شتابزدگی در کارها چون است بعضی میگویند که
در بهم رسانیدن مقصود تیزی باید کرد برهمن گفت نیکو پرسیدی آنکه شتابی را نیک دانسته از
کم خردیست چه کارها که از بیفکری برهم نشده و چه خانوادها که از دست شتاب کاری خراب
نگشته خردمند باید که اول اندیشه درست نماید و با تجربه دوستان است کردار مشورت نکند
در پایان کار زندانند دست ازان کار نزند و از فائده که رسد مغرور نشود و از محنتی که روی دهد
آزرده و نومید نگردد و بسا شادیها که غم بار آرد و بسا غمها که خرمی نتیجه دهد ای رای آگاه دل نیز
از فرمانروایان ناستوده ترست و ستوده تر خصلتی حلم و وقارست که در هر کاری بدانچه خرد
خردمندان فرماید بفهمیدگی بجا آرند و هر که کارها بدست بیفکری دهد کارش به پشیمانی انجامد
هر چند که آنمعنی را خرد راست اندیشه بی دلیلی باور میکند لیکن برای گروهی که خرد و بینش ندارند
از سرگذشتهای پیشینیان قصه آمده که بیفکرپائی در میدان سگی بها دو دست بخون ناحق
آلوده راسوی بیچاره را بر باد داد نیکو پندی دهنده است رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت برهمن گفت آورده اند که زاهدی پس از تجرد بسیار بخاطر آورد که کدخدا شود
بدانائی مشورت کرد دانا گفت نیکو اندیشیدهٔ زن کردن چندین فائده دارد اول اسپ
بدلگام شهوت آرام میکند دوم فیض که از پیران گذشته بتو رسید از تو بفرزند رسد سوم زن
سرمایهٔ سرانجام خانه است اما کوشش نمای که زن سره و نیکو بدست آید زاهد پرسید که چگونه توان
سره کرد گفت تا پسارسانیده بدست آری تا مونس غمگسار تو باشد و از سه قسم زن پرهیز نمای
اول زنی که پیش از تو شوهری داشته باشد دوم زنی که بدستگاه خویش بر تو منت نهد سوم

سوم زنیکه چون ترا بیند خود را رنجور وا نماید زاهد گفت ای یار باز نمائی که چند ساله زن کنم جواب داد
که زن جوان و نو رسیده بخواه که صحبت با زن پیر بیماری و ناتوانی آرد خردمندان گفته اند
زنان از چهارده سالگی تا بیست ساله جان را امید اند و از بیست تا سی آرام دل طلبکار آنند و از سی
تا چهل خداوند مال و فرزندان و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و در کار فریب و سالوس و از
پنجاه که گذشت بلای سیاه اند و آفت مال و جاه زاهد پرسید که در باب حسن و جمال زنان چه گوئی
گفت حسن زنان پارسائی و خوشخوئی ست با اینهمه اگر خوبروئی باشد از این چه بهتر و زن خوبرو
اگر سیرت پسندیده نداشته باشد بلای جانست و زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت باشد
گرامی و بزرگ نعمتی ست القصه زاهد را از بزرگان زنی بصورت خوب و سیرت پسندیده
بدست آمد برای فرزند گرامی آنچه آرزو داشت بدست نیفتاد زاهد دست نیاز به پیش
جهان آفرین برگشاد تا آنکه زن زاهد باردار شد روزی زاهد بزن گفت زود باشد که پسری
خوبروی خوشخوی پدید آید تا من او را نام نیکو کنم و رضاجوئی خدا بیاموزم پس او را بجا نواده بزرگ
نسبت کنم و از وی فرزندان و نبیره ها پیدا آیند و نام نیکوی من پایدار بماند زن گفت ای زاهد
چون پایان این کار پدید نیست چرا چون نادان خیال پرست حرف میگوئی تو با آن پارسا میمانی
که بیهوده شهد و روغن بر روی و موی خویش میریخت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت زن گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت بازرگان
پیوسته شهد و روغن فروختی و هر روز اندکی از آن بپارسا فرستادی پارسا چیزی از آن خرج
کردی و باقی در سبو نهادی روزی سبو پر یافت اندیشید که اگر ده من باشد بده درم بفروشم و پنج گوسفند
بخرم تا هر یک شش ماه دو بچه آرد از نتایج ایشان رمه ها پیدا آید بعضی را بفروشم و زنی خواهم تا پسری
زاید و تربیت او کنم و اگر بی ادبی نماید بهمین عصا که در دست دارم ادبش کنم چنان در خیال
فرو رفته که پسر را بی ادب در حضور دانسته عصا بر سبو زد چون سبو درهم شکست شهد و روغن بسر و روی
پارسا بریخت ع الجمله خیالها بیکبار گریخت ۔ این داستان برای آن آوردم که چنین اندیشه ها
نادرست نباید کرد القصه زاهد را پسری نیکوروی پدید آمد شکرها بجا آورد و نذرها کرد و شب و روز
گرد گهواره او بوده در تربیتش میکوشید روزی مادر او بحمام رفت پسر را به پدر سپرد زمانی نگذشته

که پادشاه زمان زاهد را طلب نمود چون چاره نبود پسر را با راسوی که همواره خانه برامید او

گذاشتندی سپرده رفتن همان بود و ماری بگهواره آمدن همان راسو چون دید بجست و حلق او

بگرفت چندانکه بکشت چون زاهد باز آمد راسو دهن آلوده به پیشواز زاهد دوید زاهد پنداشت

که پسرش را کشته است بی آنکه پیروی نماید عصا را بر راسو آنچنان زد که در حال جان سپرد و چون

پسر را در گهواره بسلامت یافت و ماری بزرگ مرده فتاده دید فریاد کنان میگفت کاین چه

بیخردی بود که من کردم مرا هدر طپیدن بود که زن باز آمد و آگاه شد زبان ملامت وا کرد و

گفت ازین کاری که از تو آمد تجربه حاصل شد که عاقبت شتابزدگی پشیمانی باشد و پیش ازین

شنیده ام که پادشاهی باز خود را بیگناهی کشت و در غم بماند زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت زن گفت آورده اند که پادشاهی باز خود را بسیار دوست داشتی روزی آن باز را

بدست گرفته بشکار رفته بود آهوئی از پیش برخاست ملک در پی وی تاخت و آهو را دریافت و در تاختن

از ملازمان هیچکدام بشاه نرسید تشنه شد تا بدامن کوه رسید دید که از بالای کوه آب میچکد جام از

ترکش برآورد و گذاشت تا آب دران فراهم آمد خواست که درکشد آن باز پر بزد و آب بریخته شد

شاه ازین معنی کوفته خاطر شد و بار دیگر جام را پس از زمانی دراز پر کرد چون خواست که بلب رساند

باز همان باز جنبش کرد و آب بریخت شاه بی آنکه اندیشه نماید باز را بر زمین زد و هلاک ساخت

درین میان رکابدار شاه رسید باز را کشته و شاه را تشنه یافت مطهره از فتراک بگشاد و خواست که

شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه میچکد میل بسیارست تو بالای کوه برآی و از

سر چشمه جام پر کرده فرود آر که دیگر طاقت نمانده که قطره قطره فراهم آید رکابدار چون بسر چشمه رسید

چه بیند که اژدهائی بر لب چشمه مرده است و لعاب زهرآلود او با آب قطره قطره از کوه میچکد رکابدار

سراسیمه از کوه فرود آمد و صورت حال بعرض رسانید و جام سرد از مطهره بشاه داد شاه اشک میبارید

و رکابدار را از سرگذشت باز آگاه ساخت و بر شتابزدگی نکوهش نمود و تا زنده بود حسرت برد

فائده این داستان آنست که خردمند در کار خود باندیشه درست آغاز کند چنانکه زاهد از شومی

بهر حال آرام تمام حاصل شد **باب نهم در دور اندیشی آزادی از دشمنان**

رای دابشلیم به بیدپای برهمن فرمود که شنودم داستان زیان زدگی بی صبری و بیفکری اکنون باز نما

باز نمای که هر که بدام دشمنان گرفتار گردد چگونه زیست نماید برهمن گفت اگر بحیله دوست گیرد
یکی از دشمنان خلاصی خود داند فرو گذاشت نشاید خردمندان گفته اند مهر کمین مردم از آنکه پایدار نیست
بپایه اعتبار نیست نزدیکی پادشاهان و حسن خلق بازیگران و وفای زنان و لطف بیگانگان و بخشش مستان
و اعتقاد بیخردان و آواز خروش کودکان که بر هیچ یک اعتماد نتوان کرد بسا دوستیها که بدشمنی کشیده
و بسا دشمنیها که بدوستی بدل گشته و از اینجاست که پیش بینان با دشمنان بسر برده اند و از صلح
ایشان پرهیز ننموده اند از انجمله حکایت موش و گربه است رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت برهمن گفت آورده اند که در بیشه درختی بود در بلندی از همه درختان سرآمده
و زیر آن درخت سوراخ موشی بود نیز و بر بیخ دهنم در نزدیکی آن درخت گربه نیز خانه داشت و روزی
صیادی دانه کی از گوشت بر روی دام بسته باز گشت گربه حریص را بوی گوشت گرفتار دام ساخت
و موش نیز در جستجوی روزی از سوراخ بر آمد ناگاه چشمش بر گربه افتاد نزدیک بود که هوش از سرش رود
چون نیک نگریست او را بسته دام صیاد یافت شکر بجا آورد و یک جانب راسوی دید که در کمین او
نشسته روی بر درخت آورد زاغی دید که از بالای درخت میل گرفتن او دارد بخود اندیشید که
در چنین روز بینوائی دستگیری میزبان تر از خرد نیست مرا هیچ تدبیر درست تر از این نیست که نزد
گربه روم چنانکه ما را باو احتیاج است او نیز بمن محتاج اگر بشنود عاقلانه مرا [illegible]
دانسته بمکر و نفاق در نرود امید که ببرکت راستی هر دو از چنین بلا اندوه خلاص شویم پس نزدیک گربه
رفت پرسید که چه حال داری گفت چه می پرسی که تنی دارم بسته بند مشقت و دلی سوخته آتش محنت
موش گفت اندوه مدار که سخنی دلپذیر دارم گربه آرزوی شنیدن کرد موش گفت بدانکه
همیشه من بغم تو شاد بوده ام امروز در بلا شریک توام خلاص خود را تدبیری اندیشیده ام که خلاص
تو نیز در آنست بنگر که راسو پس من در کمین نشسته و زاغ بالای درخت قصد من میبرد هر آینه از این
دو دشمن جانی خلاص میابم و باید که من همانی بندهای ترا ببرم گربه در فکر شد و [illegible]
موش فریاد بر کشید که ای دانا وقت میگذرد تو هم بجای من خوش باش که رستگاری هر یک از ما بجای دیگری بسته است
چنانکه بکوشش کشتیبان کشتی بکناره رسد و کشتیبانان به پشتی کشتی کار کنند پس گربه دل بصلح نهاد
و پرسید که ما را چه باید کرد موش گفت چون نزد تو آیم باید که تعظیم بجا آوری مثل دوستان

تا دشمنان بی بهره باز گردند پس بند از پای تو بردارم گربه قبول نمود موش نزدیک گربه شد
دیگر به دلجوئی نمود و نوازشها بجا آورد و راسو و زاغ ازین حال از شکار موش باز گشتند موش
شادیها نمود دشمنی قدیمی گربه بخاطر آورده بان کرمی بندها می برید گربه از آنجا که در بین بود
ترسید که موش بندها بریده سر خود گیرد زبان دوستی بر گشود و گفت وفای عهد که اهل جهان
بیان جوهریست که در خزینه زمانه موجود نباشد و وفا سیمرغیست که از و خبر نامی نمانده یا کیمیائیست
که کسی از حقیقت آن نشان ندارد ای موش هر که پیمان شکن باشد بدو آن رسد که بدان زن دهقان
رسید موش پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گربه گفت آورده اند که در دهی دهقانی
بود که از حوادث روزگار تهیدست بینوا شده زن دهقان که در حسن و خوبی یگانه بود از بینوائی
زبان بطعن میکشود که تا کی بگوشه کاشانه نشینی و اندوه ناکامی بینی همان بهتر که از خانه برائی
و تنگ روئی نمائی دهقان گفت آنچه میگوئی حق بجانب تست عمری درین دیار بهتری گذرانیدم
الحال ننگ مزدوری بخود قرار نمیتوانم اگر ازین دیار برایم و رنج مزدوری کشیده شود بیماری
عاری ندارد زن همراهی شوهر سفر اختیار کرد و روی بجانب بغداد آوردند و کوه و هامون
می پیمودند روزی بسایه درختی سخن با یکدیگر میگفتند دهقان گفت ای یار گرامی از وطن خود
برآمده ایم و بجائی میرویم که کسی ما را نشناسد و ما با کسی آشنائی نباشد و شاید که مردم آنجا در حسن تو
دل از دست داده ترا از من جدا سازند و تو نیز بغرور جوانی خود و بینوائی من جدائی اختیار
کنی زن جواب داد که این چه سخن است که بخاطر میگذرانی دوستی تو بجان آمیخته است نه ستم
ستمگاران و رشوه بفریبکاران اگر خواهی از سر نو پیمان بندم پس از سر نو سوگند قرار دادند
اگر من پیشتر رخت هستی ازین عالم بستم خود در دوستی ثابت قدم بوده باشم و اگر تو پیش از من
گذشتی سنت است که یک لحظه بی تو زندگانی نکنم و اگر از سرنوشت روزی چند باید زیست
بیبانی که بسته ام بپایان رسانم دهقان ازین سخن خوشوقت در خواب شد یکی از ملوک بر رسم شکار
از چشم جدا مانده بر ایشان گذر کرد زن از دیدن جوان دل از دست داد و جوان نیز بدام حسن زن
گرفتار شد پرسید که چه کسی و چون افتاده زن آهی سر بر کشید و گفت بدین پیر کهن روزگار تلخی
میگذرانم و از زندگانی لذتی نیافتم جوان گفت روا باشد که تدبیری بوی حال فرو بینوائی اختیار کنی

الغرض بیا تا من ترا ملکه این ولایت گردانم زن از آنجا که بیوفائی در نهاد ایشان سرشته است عهدی که بسته بود
همان زمان فراموش کرد و جست و چالاک بر عقب جوان سوار شده دست در کمر او زده در همین حال
دهقان بیدار شد و دود از نهادش برآمد و گفت ای بیوفا این چه نقشیست که برانگیخته مگر از سزا
نمی ترسی که روزگار در کنار تو نهد زن گفت که از خوبرویان وفا نیاید ملکزاده اسپ تیز رفتار
را بتاخت تا بیک چشم زدن از دیدهٔ دهقان غائب شد بیچاره با دل بریان و چشم گریان از پی
میدوید نه پای رفتن نه رای بازگشتن ملکزاده و زن چون پاره راه رفتند بر لب چشمه نشسته
بدیدار یکدیگر کامیاب بود درین میان زن دهقان بطهارت برخاست هنوز به بیشه نرسیده بود
که شیر شرزه برخاست و او را در ربود جوان خود را به پشت نگاور افگنده راه بیابان گرفت
درین وقت پیر دهقان افتان و خیزان خود را بآن بیشه رسانید و دید که شیر شکم او دریده آنچه خوردنی
بود خورده رفته بود دانست که شومی بیوفائی در وی کارگر شد و بر خود و بر روزگار نکوهش کرد و برگشت
فائدهٔ این داستان آنست که هر که سررشتهٔ وفا از دست گذارد بند بلا بر پای دل نهاده باشد موش گفت میدانم
که پیمان شکنی ببزرگان نسبت ندارد لیکن دوستان دو قسم اند یکی آنکه بغرض رشتهٔ دوستی استوار ساخته باشند
دوم آنکه بغرض طرح دوستی اندازند گروه اول اعتماد را شاید اما از جماعهٔ دوم خاطر جمع نتوان کرد
تو از گروه دوم هستی من نیز دور اندیشی بکار برده بند ترا بگشایم و خود هم از زیان تو امین باشم
خیال من است که بندهای ترا ببرم مگر یک بند ترا که استوارترین بندهاست نگذارم تا آنکه ترا اضطرابی هم
که بمن نتوانی پرداخت پس آن نیز ببرم گربه دانست که موش بفریب از راه نخواهد رفت راضی شد موش بندها
آهسته بریدن گرفت تا آنکه یک بند استوار را بحال خود گذاشت چون فرشد صیاد پدید آمد و گربه
سراسیمه شد موش آن بند استوار را ببرید گربه از بیم جان بالای درخت رفت موش بسوراخ خود خزید صیاد
ناامید برگشت پس از زمانی موش سر از سوراخ بیرون کرد گربه او را دید میخواست که باز در سوراخ شود گربه
آواز برکشید که از من چرا میترسی شکر مهربانیهای ترا بگذارم بیان چه کنم موش از آنجا که هشیار دل بود
گفت همان بهتر که در تنهائی بر بندم و در گوشهٔ تنهائی باشم گربه گفت هر که دوستی بدست آورد و به آسانی
از دست دهد دوستان دیگر از وی ناامید شوند موش جواب داد هرگاه که دشمنی ذاتی باشد و دوستی بغرض
در میان آید هر چه کار آید و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بعد آن سدکه بدان موک رسید گربه رسید که جگر گوشهٔ بوده

حکایت موش گفت آورده اند که بر لب چشمه به پای درختی موش خانه گرفته بود و غوکی نیز در آن آب
بسر میبرد روزی بر لب آب آمد نغمه سرائی آغاز نهاد موش بر آن آواز دلخراش از خانه برآمد نشاطی بکرد و
بسری میجنبانید غوک خواست که با او طرح آشنائی افکند خرد منع میکرد که با غیر جنس آشنائی کردن
نه آیین خردمند است غوک خلاف فرموده عقل آیین دوستی در میان نهاد روزی موش با غوک گفت
ای یار دلنواز تو زیر آب قرار داری اگر فریادی کنم از شور غوکان دیگر بگوش تو نمیرسد چاره آن
چیست گفتی آنکه فریادی کنم از آمدن من آگاه شوی غوک گفت من نیز درین اندیشه افتاده ام
اکنون این کار بر دل من آسان تو حواله است که کارهای بزرگ جز به خردمندان صورت نبندد موش گفت چنان
بخاطر آورده ام که رشته دراز پیدا کنم یک سر آن بر پای تو بندم و سری دیگر بر پای خویش محکم کنم
تا چون بر لب آیم و رشته بجنبانم از آمدن من آگاه شوی و اگر تو نیز به خانه من تشریف آوری
مرا معلوم شود آخر برین قرار داده از آفات بیخبر بودند روزی موش بر لب آب آمده تا غوک را طلب کند
ناگاه زاغی از هوا فرود آمده موش را بر داشته میل بالا نهاد چون رشته استوار بود غوک نیز
از خانه خود آواره شد و نگونسار آویخته میرفت مردمان فریاد بر کشیدند که زاغ برخلاف عادت
غوک را شکار کرده است غوک فریاد کرد که از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار شدم بتر از این
سزای کسیکه با غیر جنس آشنائی کند چه باشد موش این داستان بر گربه خواند و گفت مرا بر گربا تو
اعتماد نباشد گربه گفت در آغاز چرا تخم دوستی کاشتی و بچاپلوسی و نرمی مرا قید خود کردی
و چون پابند تو شدم رشته صحبت چرا قطع میکنی موش گفت در آن زمان که مرا رنجی پیش آمد
بغیر از دوستی تو خلاصی ممکن نبود خردمند اگر در بلا افتد باید که با دشمنان مدارا کرده دوستی
پیش گیرد پس اگر در صحبت او زیانی دریافت کند ترک آشنائی کند و این نه از راه مکر و
دشمنی است بچگان جانوران وحشی برای سیر و پی مادران دوند چون از شیر بی نیاز شوند
همراهی ایشان گذاشته برای خود سیر و تماشا گزینند هیچ خردمند او را بدشمنی و مکر منسوب ندارد
اگر ناتوانی چون من از صحبت دشمنی چون تو نه پرهیزد زحمتی باو رسد که هیچ مرهم نه بسته باشد
پس گربه را با دل حزین وداع کرد و گوشه گرفت خلاصه باب آنکه موش بخردمندی تمام
بخوف زاغ و راسو گربه دشمن خود را بدوستی گرفته او را از دام صیاد رها کرد و خود هم از بلای او آزاد

باب دهم در پرهیز کردن داران تکیه نا کردن بر چاپلوسی ایشان

رای دابشلیم از بید پای برهمن پرسید که با گروه آدمی زاده که بدرونی گرفتار اند چگونه زیست باید کرد و اگر یکی از آنها چاپلوسی نماید باور توان کرد یا نه برهمن گفت آنکه نور الهی دل ایشان روشن شده است از همنشینی او پرهیز کرده اند خصوصا سواد خوانان صفحه پیشانی بر کرده این گروه اعتماد نه نمایند و اگرچه این سخن احتیاج ندارد که بران دلیلی ... ده شود لیکن داستان ملک با چکاوک دوست آویزیست رای پرسید چگونه بوده است آن حکایت

برهمن گفت آورده اند که ملکی بود نام او بدین با مرغی که او را چکاوک گویند بسیار الفت داشت همواره ملک با او سخن گفتی و جوابهای شیرین شنیدی ناگاه آن چکاوک در کوشک شاه بیضه نهاده بچه بیرون آورد ملک فرمود تا او را بحرم سرا بردند و در همان روز در خانه شاه نیز فرزندی خجسته روبوجود آمد چنانکه شاهزاده ببازی در آمد بچه چکاوک نیز بالید گشت شاهزاده را با او الفتی پیدا شد هر روز چکاوک میوه ها آوردی یکی را برای شاهزاده گذاشتی و دیگری را به بچه خود خوراندی چکاوک بکاری رفته بود و بچه او در کنار شاهزاده بر جست دست بر بچه خود دست او را ریش گردانید شاهزاده او را بر زمین زد که جان در ساعت سپرد چون چکاوک باز آمد و بچه خود را کشته دید با خود اندیشید که اگر بگوشه خود قناعت میکردی امروز بدین بلا گرفتار نمی شدی هر روی ملک زاده بر جست و چشم بر کند و پرواز کرده بر کنگره کوشک بنشست چون خبر بملک رسید خواست که بحیله در دام آورده بسزا رساند چکاوک آواز بر کشید که ای ملک دانایان ما را از صحبت تو پرهیز فرموده اند و نیز بر ملک پوشیده نخواهد بود که گناهگار را ایمن زیستن از بیخردی باشد اگر داستان دانا دل و دزدان گوش نکرده است ملک پرسید چگونه بوده است آن حکایت چکاوک گفت

آورده اند که در شهر کوفه درویشی بود او را دانا دل گفتندی درویش هنگامه دکان خود را بر هم زده به تکاپوی فضای الهی سفر نموده در تنهائی و بیکسی روزگار گذراندن گرفت جمعی از دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با او زر و جواهر بسیار است قصد کشتن او کردند دانا دل هر چند خواست که به سخن و نصیحت خلاص شود سودمند نیامد درویش دید کار خود

فرو مانده بود که ناگاه جوقی کلنکان بر آن گذر بر آنجا افتاد دانا دل آواز بر کشید که ای کلنکان
بدست ستمگار کشته میشوم دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت دانا دل جواب
دادند که گروهی که بیخرد باشند کشتن آنها زیانی ندارد آخر آن درویش را کشتند و آنچه داشت
بردند و چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشتند آخر کار از زبان مردار روز عید کشندگان
دانا دل نیز حاضر بودند جوقی از کلنکان از هوا در آمده بر بالای سر دزدان پرواز میکردند یکی از
دزدان بایاران خود گفت همانا که خون دانا دل مطلبند یکی از مردم شهر که نزدیک آنها نشسته
بود در گوش او رسید تا آنکه این خبر بحاکم رسید حاکم اشیا نرا در بند ساخته بقصاص رسانید
این داستان برای آن آوردم تا ملک را معلوم شود که فرمان خرد آنست که نفرموده تو
اعتماد نکنم ملک گفت حاشا ترا آزاری نرسانم چکاوک گفت خردمندان نوشته اند که
مردم آزرده را هر چند دلجوئی بیشتر کنند بدگمانی زیاده شود مگر ملک داستان پیرزن و
مهستی نشنیده است شاه پرسید چگونه بوده است آن حکایت چکاوک گفت آورده
اند که زالی کهن سال دختری داشت مهستی نام ناگاه از گردش روزگار بیمار شد پیرزن هر سحرگاه
گفتی که خدایا برین هیچ نادیده ببخشای و این پیر فرتوت را صدقه سر کار او کن ناگاه ماده گاوی
از ان پیرزن از صحرا باز آمده درون مطبخ ببوی شوربا سر در دیگ کرد و همچنان دیگ در سر
از مطبخ بیرون آمد پیرزن را نظر بدان صورت افتاد ترسید و دانست که فرشته که قبض
جان میکند همین است همانا که بقبض جان مهستی آمده است نعره بر داشت که ای ملک الموت
من مهستی نه ام مرا بگذار و جانش بستان پس همان بهتر که خود را ازین گرداب بلا کناره کنم
ملک گفت ای چکاوک مرا با تو چگونه الفتی بوده است بر من چندین غم چرا روا میداری
قصهٔ من با تو همان قصهٔ پادشاه است و سازندهٔ نادره پرداز چکاوک پرسید چگونه
بوده است آن حکایت ملک گفت پادشاهی گوینده داشت خوش آواز همواره
امرا دوست داشتی و پیوسته نغمهای ملاو نیز او خوش بودی و این گوینده غلامی قابل
را بسازندگی تربیت میکرد بحدی که از استاد خود گذرانید چون شاه از حال غلام آگاه
شد از نزدیکان خود ساخت استاد را حسد رنجانیدن گرفت تا بحدی که فرصت یافته

غلام نادره پرداز را انگشت خبر به بادشاه رسید او را طلب فرمود تا بسیاست رساند چون بحضور آوردند سلطان عتاب آغاز کرد و گفت چه چیز ترا برین داشت که غلام را به کشتی همین زمان بفرمایم تا ترا بهمان غربت که غلام را چشانیده بچشانند جواب داد که شاها من بد کردم که نیمه نشاط را بغم آوردم اما اگر شاه مرا بکشد تمام نشاط را ضایع کرده باشم پادشاه را این سخن خوش آمد و از کشتن او درگذشت این داستان برای آن آوردم تا بدانی که پاره از خوشدلی من بواسطهٔ چشم بسیر دور شده است و تو نیز که ساز فراق می نوازی تمام خوشدلی و شادکامی برطرف میشود پس حال چگونه خواهد شد چکاوک گفت ای ملک من خشم ترا نیکو میدانم از من که چنین تقصیری رفته باشد از تو یکزمان ایمن نتوانم بود و من از آنجمله نیستم که طبیب آن آزار قولنج میگفت که داروی چشم ترا فائده مندتر است از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت چکاوک گفت که مردی نزد طبیب آمد و از درد شکم بقرار شده بزمین می غلطید و دوامی طلبید طبیب از همراهیان او پرسید که امروز چه خورده است گفتند پارهٔ نان سوخته طبیب فرمود داروی که چشم را روشنائی بیفزاید بیارید تا در چشم این دردمند دارو کشم آن مرد فریاد برکشید که ای طبیب این چه جای بازیست من از درد شکم می نالم و تو جوهر دارو در چشم میکشی طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود تا سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از دوای شکم لازم تر است و غرض از آوردن این داستان آنست تا ملک خیال نکند که من از آنجمله ام که سوخته از ساخته نشناسم ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شده است بسیار واقع میشود آخر از راه خردمندی بنای دوستی اختیار میکنند چه آنکه هر که بزیور خرد آراسته است خشم را بحلم بگزیند و عفو با انتقام نماید چکاوک گفت بزرگان گفته اند هر که آسان گیرد دشوار افتد ای ملک این کار دشوار را هرگز آسان نگیرم اندازه خشم پادشاهی می شناسم دشوار باشد که باین سخنان فریفته شوم که با دشمن قوی بر نتوان آمد مگر مقام پادشاه طبرستان بگوش تو نرسیده است گفت چگونه بوده است آن حکایت چکاوک گفت آورده اند

که یکی از ملازمان پادشاه طبرستان در مقام فتنه و فساد شده بود ملک از روی مهربانی
نصیحتی چند نوشته فرستاد چون طالع ادبر گشته بود آن نصیحتها را بگوش هوش نشنیده
به پادشاه پیغام فرستاد که من و تو شیشه و سنگ را مانیم خواه سنگ را بر شیشه خواه شیشه
را بر سنگ بزن که در هر دو حال شیشه خواهد شکست غرض ازین دهقان آنست که
معلوم ملک شود که من نیز حکم شیشه دارم ملک گفت بدگمانی تو از اندازه گذشت این
چه روش است که دوستی دیرینه را یکباره فراموش کرده نه بینی که زیردستان چه گناهها که
از نادانی نکرده اند و زبردستان آنرا منظور نداشته بپایهٔ بزرگی رسانیده اند مگر تو داستانهای
پیشینیان نخوانده حکاوک گفت ای ملک درست میگوئی لیکن بسیاری از بزرگان
باندک گناهی سیاست جانی کرده اند ملک گفت غلط فهمیده هرگاه میدانم که نیک و بد
همه آفریدهٔ خداست چرا از آنچه از دست تو بوجود آمد ترا گناهگار سازم چون حکمت و دانای
مهربان چنین متجلی است صلاح حال آن فرزند تو دمن دران بوده است جواب داد اگرچه
همه خردمندان برین سخن متفق اند تا غور اندیشه فرمای که اگر نور چشم فرزند را یاد آوری حال
چگونه شود ملک گفت راست میگوئی لیکن پیش من هرچند گناه بزرگ باشد عفو از آن بزرگتر
است حکاوک گفت هرانچه ملک میفرماید راست است لیکن حکما گفته اند که سه تن از
روش حکمت دور اند اول کسی که بر قوت اعتماد داشته باشد و خود را در جاهای دشوار
اندازد دوم آنکه اندازهٔ خوردن و پوشیدن خود نداند سوم آن کسی که بگفتار دشمن فریفته
شود ملک گفت هرچند من از مهربانی می در آیم و تو همانطور راه کج پیش گرفته و بگوش
نصیحت دوستانه نمیکنی در بارهٔ چنین کسی بیفایده است چنانچه نصیحت کردن زاهد
گرگ را حکاوک پرسید چگونه بوده است آن حکایت ملک گفت که زاهد گوشه نشینی
در صحرائی میگذشت گرگی را دید دهن حرص کشاده همگی همت را بران دارد که بیگناهی را
بیازارد زاهد زبان نصیحت برکشاد و گفت زنهار گرد گوسفند و مردم نگردی که عاقبت
آن شوم است گرگ گفت پند دادن را کوتاه کن که در پس این بیشه رمه میچرد
ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود غرض از آوردن این داستان آنست که

که چند انکه ترا پند میدهم تو همان بر سر کار خودی چکاوک گفت من خردمندانه راه گزیده هم تا
بجایی میروم که کسی را بر من دستی نباشد ملک گفت این همه محنت غربت بر خود
میپسند جواب داد که هر کس پنج خصلت را توشه راه زندگانی خود سازد و هر جا که رود
رنج غربت نه کشد اول از بدکرداری دور بودن دوم نیکوکاری را پیش گرفتن سوم
از جاهای تهمت پهلوتهی کردن چهارم باندکی قانع شدن پنجم رعایت بزرگ و خرد
نگاهداشتن ملک گفت اگر میروی باز کی خواهی آمد چکاوک گفت دیگر آمدن چشم مدار
که آزرده خاطر باز نیاید داستان عرب و نانوا این قصه من بیک مانند هست ملک پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت که عرب صحرانشین بشهر بغداد در آمد گرد های
نان را در دکان نانوا دیده در اضطراب در آمد و پیش نانوا رفت و گفت ای خواجه
چند می ستانی که مرا سیر نان کنی نانوا خیال کرد که اگر بسیار گرسنه باشد بیش از دو سه نان
نخواهد خورد گفت ای مسکین نیم دینار بده عرب نیم دینار بداو و برلب دجله به نشست
نانوا نان بیرون می آورد و عرب بآب تر کرده میخورد تا بها بدینار رسید نانوا را صبر نماند
گفت تا چند بخوری عرب گفت تا این آب میرود میخورم غرض من ازین داستان آنست
که دیگر آمدم صورت نه بندد ملک دانست که مرغ زیرک است و بحیله انتقام از و نتوان کشید
ملک گریه آغاز کرد و بسوگند خواهش آمدن نمود چکاوک گفت ای شاه هر چند که لطف
میکنی اندیشه من زیاده میشود ملک گفت که چون دل بر جدائی نهادی آرزو دارم که نصیحتی
چند باز گوئی چکاوک گفت ای ملک کار جهان بتقدیر وابسته است و هر چند نیک بختی
و بدبختی در پرده نهان است لیکن باید که همواره تدبیر و دوراندیشی را در کار برد اگر
درینصورت مطلوب دست ندهد خود پیش خردمندان نکوهیده نباشد دیگر باید
دانست که ضائع ترین مالها آنست که ازان بهره مند نتوان شد و عاقل ترین
ملوک آنکه در سر انجام مهمات ملک کوشش بسیار نموده باشد و بدترین دوستان آنکه
در زمان تنگدستی جانب دوست را فرو گذارد و نابکارترین زنان آنکه با شوهر خود
نسازد و بدترین فرزندان آنکه در دلجوئی مادر و پدر کوشش ننماید و ویران ترین

شهرها آنکه دروا امینی و ارزانی نباشد و ناخوش ترین صحبتها آنکه مصاحبان را باهم دل راست نباشد و چون در میان من و ملک اندک کلفتی پدید آمده است بهتر آنست که جدائی پیش گیرم برین کلمه سخن آخر رسانید و از کنگرهٔ کوشک پرواز نموده جانب صحرا پرید ملک انگشت حسرت بدندان گزید و جز صبر چاره ندانست خلاصهٔ این باب آنست که چون کینه در دل ابن مدین جامی گرفته هیچاوک از خردمندی خود به سخنان لاویز او اعتماد ننمود خردمند باید که ازین سخنان حکمت آمیز دیدهٔ بینائی خود را کشاید و سرگذشت خردمندان پیشین را پیشوای کار خود ساخته دستور العمل کار خود سازد فقط

باب یازدهم در بخشیدن گناهان که خوشترین صفت پادشاهانست

رای داشلیم به بیدپای برهمن گفت اکنون امیدوارم بیان فرمائی که چون پادشاه از نزدیکان خود کسی را بجهت جرمی از نظر انداخته باشد بار دیگر آنرا نوازد یا نه برهمن جواب داد که اگر ملک عفو پیشه نباشد هر آینه مردمان را با ایشان اعتماد نماند و کارها معطل ماند و جهان از انتظام افتد یکی از فرمانروایان فرموده است که اگر خلق بدانند که کام چشان اسچاشنی عفو چه لذت می یابند هر آینه جز گناهکاری تحفه بدرگاه ما نیارند جمال حال سلاطین را پیرایهٔ از عفو زیباتر نیست پادشاهان که فرمانروائی عالم یافته اند بواسطهٔ آن بوده که همواره بلطف و قهر سلوک نموده اند یکی از بزرگان می فرماید که نتیجهٔ فرو بردن آنست که در عذاب مبالغه برود و عفو آنکه نشان ناخوشی از صحیفهٔ دل دور سازد و احسان آنست که با وجود تقصیر همچنانکه اول دوست میداشت از گناهان نیز دوست داردای رای روشن ضمیر آدمی بی سهو و خطا نباشد اگر گناهان بخشیده نشود نظام عالم چگونه ماند فرمانروایان را لازم است که مردم دیانت دار بخدمات تعیین فرمایند و چرب زبانان بد درون را که در حضور دم خدمتگاری میزنند و غایبانه بر خلاف آن زیست می نمایند سزای لائق رساند و اگر پادشاه چنین پیروی نماید باندک زمانی فسادهای کلی روی نماید و اگر بحسب تقدیر در محل تهمت افتاده آزاری کشیده باشد باز او را دلاسا نموده سرگرم خدمت سازد که آدمی نیک کم بهم میرسد و پادشاهان را

را با مردم نیک سیرت از همه احتیاج بیشتر است و از مردم رعیت آزار و کم خرد همه کس را پرهیز لازم
و داستانی که به اینجا مناسبتی دارد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت برهمن گفت که در هند شغال بود فرشته نام از خوردن گوشت و ریختن خون
پرهیز نموده گوشه گرفته بود همیشه خویشان و یاران گفتندی که از لذت دنیا محروم شدن
نشان خردمندی نیست شغال گفت چون میداند که گذشته باز نیاید پس امروز را در
آنچه رضای آلهی است گذراندن مناسب مینماید گفتند ای فرشته اگر رضای الهی در ترک
دادن نعمتهای این جهان بودی این نعمتها را برای چه آفریدی فرشته گفت برای زندگانی
چیزهای بسیار خدا تعالی آفریده بدانچه ضروری باشد بسنده نماید و در آنچه عقل نفرماید اگر موافقت
نماکنم طعنه میزنند یاران و خویشان فرشته از سخنان دانستند او آگاه شده از سرزنش باز آمدند
و او را پیشوای خود دانسته پیروی او میکردند در آن نزدیکی بیشه بود که کامجوی نام شیری فرمانروائی
در آنجا داشت روزی کامجوی با ارکان دولت سخن از همیشه بود کز فرشته درمیان آمد و حضار
مجلس تحسین فرشته مینمودند تا آنکه ملک را شوق دیدن فرشته پدید آمد کس را بطلب وی
فرستاد او نیز حاضر شد ملک را صحبت او خوش آمد پس از چندروز با وی خلوتی کرده گفت
ای فرشته میخواهم که جمیع مهمات را وابسته تدبیر تو سازم که پادشاهان را لازم است که برای
سرانجام مهمات خود مردم نیک نفس تعین نمایند فرشته گفت هرکه از خردمندان بیغرض کار
سلطانی پیش گرفت مردم بر وحسد برند و تهمت ها کنند تا آنکه رفته رفته خاطر پادشاه
آزرده سازند ای پادشاه نه در طبیعت من مکر سرشته اند نه چاپلوسی همان بهتر که از خدمت
معاف داری اگر ملک مرا مشغول عالم اسباب گرداند بمن همان رسد که بدان مگسان که درمیان
طبق شهد نشسته بودند رسیده بود شیر پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** فرشته گفت
که یکی از درویشان بیازار میگذشت حلوائی التماس کرده که زمانی بر دکان او قرار گیرد تا از
سخنان نصیحت آمیز او بهره مند شود مرد عارف نشست حلوائی طاشی از شهد گداخته پیش
درویش نهاد مگسان بیکبار بر طاس شهد فرو ریختند حلوائی باد بیزنی بجنبانید تا مگسان را
دور کند آنها که بر کنارهٔ طاش بودند با آسانی پرواز نمودند و آنها که درمیان شهد فرو رفته

بودند چون خواستند که بپرند پرهای ایشان بشهد آلوده شد و بدام هلاک افتادند آن درویش
را از دیدن این سرگذشت وقت خوش گشت حلوائی سبب خوش وقتی پرسید درویش
گفت ای برادر این طاس را دنیا و این عسل را نعمتها و این مگسان را نعمت خواران شکم پرور
شناختم آنها که بر کناره طاس نشسته اند باندکی قناعت گزیده اند مردانی که بدنیا آمده اند و هم
چون باد بیرون اجل در رسد آنها که دل خود را آلوده عشق او ساخته اند آسان ازین دامگاه بلا
خلاص نشوند آنها که همگی همت خود را صرف دنیا نموده اند کار ایشان برسوائی کشد ای ملک این
داستان را برای آن آوردم تا بدانی که در دنیا بودن و آزاد زیستن کار مثل تو پادشاهی است
از مثل ما مگسان طبیعت چگونه آزادی آید پس لازم است که مرا در گوشه بگذاری کامجوی
گفت ای فرشته اندازه خرد تو دانسته ام اگر خردمندان کارشناس را از کار و بار ملکی
و مالی معاف داشته شود سر رشته عالم از انتظام افتد فرشته گفت ای ملک راست میگوئی
لیکن هر که در کار پادشاهی دخل کند همه مردم بدشمنی برخیزند شیر گفت چون رضای ما را
بدست آوردی از دشمنی مردم باک مدار فرشته گفت ملک را باید که با خدا عهد کند که
بسخن غرض گویان از جا نرود شیر سوگند خورد و مهمات مالی و ملکی باو سپرد گروهی اتفاق
بر آن نمودند که فرشته را تهمت آلود خیانت ساخته خاطر شیر را ازو بگردانند پس فرصت
یافته یکی را بر آن داشتند که قدری گوشت که از برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید
و بگوشه خانه فرشته پنهان کرد صباح که بزرگان و ملازمان درگاه حاضر آمدند فرشته
جهت مهمی رفته بود شیر انتظار آمدن او میکشید چون چاشت شد گرسنگی غلبه کرد
هر چند گوشت نهاده را جست کمتر یافت شیر در غضب شد دشمنان عرض کردند
که گوشت که ملک نهاده بود فرشته نهانی بخانه خود برده است دیگری از مکاران
سوگند کرد و گفت این چه سخن است که میگوئید فرشته جانوری کم آزار است دیگری
حیله سازی کرده گفت که درین کار احتیاط باید کرد که هیچکس از دشمنی خالی نباشد
آن دیگر گفت اگر گوشت در منزل او یافته شود آنچه میگویند باور توان کرد کامجوی
گفت مردم و بهانه او این سخن از کجا میگویند یکی از آنها که بسعی خرابی فرشته عهد کرده بود

بود گفت ای ملک درمیان این بیشه خبر مگر صفات فرشته مشهور نیست و این سخن اصلی
خواهد داشت و اگر چنین باشد هر آینه جان بسلامت نبرد دیگری از صاحب منصبان گفت
که بد درونی این مرتبه پیشتر ازین بر من پوشیده نبود و من فلان فلان را گواه گرفته ام
یکی از آنها زبان کشاد که با وجود آنهمه لاف پاکدامنی اینچنین کارهای ناستوده به کند
دیگری از آنها گفت هرگاه در خوردنی ملک اینچنین خیانت روا دارد در مهمات مالی و
ملکی چه خیانتها که نکرده باشد سخنان دروغ در خاطر کامجوی جای گرفته و از فرشته
آزرده مل شد یکی از وزیران بیغرضانه آمده بعرض رسانید که اگر این سخن راست آید
بی دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود یکی از آن گروه که به بنیاد انداختن فرشته
فراهم شده بودند از روی مکر در لباس نصیحت پیش آمد و گفت ای برادران غیبت مکنید
شاید ملک فرماید که خانه فرشته را جویند کار شما بکجا رسد الغرض چون خورد و بزرگ درین
تهمت اتفاق نموده بودند خاطر ملک بالکلیه از و بگردانیدند حکم شد که فرشته را حاضر
سازند آن بیچاره از حیلهٔ حاسدان بیخبر دلیرانه پیش آمد شیر پرسید آن گوشت که
دیروز بتو سپردم چه کردی جواب داد که به مطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک
آرند مطبخی نیز منکر شد شیر گروهی فرستاد تا منزل فرشته را نیک بجویند و چون خود نهان
کرده بودند آشکارا بر داشتند فرشته حیران ماند و از آنچه می ترسید پیش آمد و از جملهٔ
وزیران گرگی بود که همواره لاف محبت فرشته زدی چون گوشت از خانهٔ او آوردند
پیشتر رفت و گفت ای ملک زود حکم فرمای که او را بسیاست رسانند شیر باندیشه
فرو شد سیاه گوش که از نزدیکان درگاه بود گفت با آنکه گناهی چنین به ثبوت پیوست
برای چه در کار او اندیشه بسیار مینماید هر که رضاجوئی الهی میخواهد بر گناهگار سیاست
کند چنانچه سلطان بغداد محبوب خود را بجهت آرایش جهان سیاست نمود کامجوی
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت سیاه گوش گفت که ملک زادهٔ چین را
سفر دریا بخاطر رسید از پدر رخصت گرفته همراهی جمعی انبوه بر کشتی ها سوار شده
راه دور و دراز پیش گرفت چون به بغداد رسید حاکم بغداد آئین مهمان داری

بجا آورد هنگام رخصت ملک زاده چین کنیزک چینی بجرم وی فرستاد خود رخت سفر بست
روی بخراسان نهاد حاکم بغداد را نظر بران کنیزک افتاد دل بهان بود و دل دادن همان
یکبارگی از کار مملکت دست بر داشت شبی ملک در خواب دید که مرد خدا بادی میگوید
که برخیز و در مهم سازی خلق شو شاه از هیبت این واقعه از خواب در آمد و بداد رسی
مشغول شد و حکم کرد که این کنیزک دیگر بخلوت او نیاید روزی بی تابانه خود را در
بارگاه انداخت ملک را بار دیگر بدیدن جمال او دل از دست رفت باز از غفلت
بیدار شد و بخود قرار داد که چاره این کار جز این نیست که کنیزک را مسافر راه نیستی ساخته
شود یکی از محرمان درگاه را فرمود که این کنیزک نافرمانی کرده است او را ببر و در دجله
انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این منظور نظر ملک است
همان بهتر که در کار او اندیشه نمایم که مبادا ملک ازین کار پشیمان شود ملک از چند روز
اندوهگین شد تا کار او به پریشانی کشید شبی آن محرم را حاضر گردانید ملک شاد بهانه
و دیگر با او هنگامهٔ صحبت گرم کرد القصه باز پادشاه بکشتن او حکم کرد و آن محرم مراحلان
در تاخیر انداخت سلطان از بسکه در آبادانی عالم کوشش داشت از الفتی که طبیعت او را
بآن کنیزک شده بود نمی گذاشت که بکاری پردازد آخر شاه بخود گفت که خود سر انجام
این باید کرد تا آنکه روزی بربام قصر ایستاده در دجله می نگریست و آن کنیزک دور
ایستاده بود سلطان غم خود را برای راحت دیگران اختیار کرده او را پیش طلبید تا
تماشای کشتی نماید چون نزدیک رسید ملک دست برو زده در دجله افگند و چنان
قرار داده که خود در آب افتاده آنگه حکم کرد که او را از آب برآورد و چنانچه رسم و آئین
تعزیت باشد بجا آورد و با خود میگفت که اگر چه خون ناحقی برگردن خود گرفتم اما
صد هزار دل شاد مان شدند سیاه گوش گفت ای ملک مقصود ازین داستان آنست
که فرمانروای بغداد بجهت آسایش گیتی محبوبهٔ خود را که گناه نداشت کشت تو در
سیاست گناهگار چرا تاخیر میفرمائی شیر برآشفت و نزدیک فرشته پیغام داد که
این گناه را اگر عذری داری باز نمای فرشته چون بیگناه بود جوابی درشت فرستاد

فرستاد و درشت گوئی فریشه و خوش آمدهای بکه آمیز دشمنان و گرسنگی شیر فراهم آمده شیر را
از آئین خردمندی دور انداخته تا آنکه یکبارگی نیکو خدمتهای فریشه و پیمان هائی که
با او بسته بود همه از خاطر بشد و فرمود تا فریشه را به سیاست گاه برده بکشند این خبر بمادر
شیر رسانیدند دانست که درین کار شتابی کرده است پس نخست کس پیش جلاد فرستاد
و گفت در کشتن فریشه تیزی نه کنی تا آنکه من شیر را به بینم و سخن کنم و خود نزدیک کا مجوی
آمد و گفت شنیده ام که بکشتن فریشه حکم کردۀ گناه او چه بوده است شیر سرگذشت را
تمام باز نمود مادر شیر گفت ای پسر بزرگان گفته اند هشت چیز بهشت چیز باز بسته است
بزرگی زنان بشوهر و آبروی فرزند به پدر و دانش شاگرد با استاد و قوت شاه به لشکر کشی
و کلانی درویشان به پرهیزگاری و ایمنی رعیت به بادشاه و نظام کار پادشاه بعدل و
رونق عدل بعقل پس باید که در هر کاری که پادشاه حکم کند بعقل دور اندیش مشورت
نماید و عمده کار پادشاهی بدو چیز وابسته است یکی شناختن حال سپاهی و رعیت
و هر یکی را در پایه خود داشتن دوم تهمت آلوده داشتن نزدیکان خود در کار یکدیگر که نزدیکان
پادشاه را بسا باشد که بجز مردن خلاصی ازان میسر نباشد چه اگر این دو کار سر انجام نه یابد
دشمن از دوست جدا نشده باشد و هرگاه چنین شود کار پادشاهی خلل پذیرد پس ای
نور چشم کار فریشه باندیشه تمام باید کرد شیر گفت من بگفته کسی در حق فریشه حکم نکرده ام
بلکه دزدی او برمن ظاهر شده است مادر شیر گفت ای پسر خاطر پادشاهان که سرمایۀ
آسایش جهانیان است باید که خبر بیقین درست از کسی و گرگون نشود راستی های
فریشه که در ایام ملازمت ظاهر شده است شاید که بیاد تو باشد گرفتم انچه به فریشه
تهمت میکنند راست بوده است این گناه باعث آن نیست که ملک یکبارگی
حکم بکشتن کند ای ملک او را تو بزرگ ساختۀ این گناه را باید بخشید و چگونه از چنین
کسی خیانتی پدید آید فریشه را روزگاری دراز شد که گوشت نمیخورد و ملک در خور عقل
و وقار خود درین کار فکر نماید گمان من غالب است که دشمنان گوشت را در خانۀ
فریشه نهان کرده اند تا او را به تهمت آلوده سازند و بخیال آنکه کسی را آزار رسد

بکشتن خود راضی شده است چنانچه آنخواجه بیدولت غلام را بکشتن خود فرمود شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت مادر شیر گفت که در بغداد مردی حسد پیشه همسایه داشت خدا اندیش ریاضت کیش مردم او را بزرگ داشتندی مردم حاسدان را از بزرگی همسایه دل بسوخت و همواره در پی آزار او کوشیدی و مکرها اندوختی اما هیچ سود نکردی آخر غلامی خرید و در تربیت او باندازهٔ خود کوشید و بارها در خلوت گفتی که ترا برای مهمی می پرورم امید دارم که دل مرا از زیر بار بیرون آوری چون زمانے دراز برین بگذشت و غلام را در حق گزاری و هواداری ثابت قدم یافت پرده از روی کار برداشت و فرمود آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و هر چند خواستم که باو بلائی پیش آید صورت نه بست و مرا زندگانی تلخ میگذرد و ترا از جهت آن پرورده ام که امشب مرا بربام همسایه بکشتی و هم آنجا بگذاری تا چون بامداد مرا آنجا کشته بینند هر آینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جاه او در تلف آید غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چارهٔ این کار بنوعی دیگر در پیش گیر اگر مراد تو کشتن زاهد است من او را بکشم خواجه گفت این اندیشه دور دراز است که شاید تو بر دست نیابی مرا دیگر طاقت نمانده است برخیز و این خدمت بجا آر و مرا خشنود گردان اینک خط آزادی تو دادم و بدرهٔ زر که سرمایهٔ زندگانی تو باشد تو بعه میدهم غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نه کند که تو کردهٔ جزای دشمن در زمان زندگانی مطلوب است چون تو از دائره زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت غلام هر چند آنکه ازین سخنان درمیان آورد فائده نکرد غلام احمق چون رضای خواجه دران دید سرش بربام خانه همسایه ببرید و خط آزادی و بدرهٔ زر برداشته روی باصفهان نهاد روز دیگر خواجه را بربام زاهد کشته دیدند او را گرفته دربند کردند چون نیکذاتی او معلوم خورد و بزرگ بغداد بود کشتن بشرت میرسید همچنان دربند می بود تا آنکه یکی از سوداگران بزرگ بغداد را گذر در اصفهان افتاد غلام او را بشناخت و بملازمت او آمده از احوال خواجه و همسایه پرسید گفت

گرفت سر دا گر سرگذشت در میان نهاد و شرح کشته شدن خواجه و در بند شدن آن متکلم را
بیان کرد غلام گفت عجب ستمی بران بیگناه واقع شد این کار ناپسندیده به فرمان
خواجه از من شده است و آن مرد صالح ازین کار خبر ندارد پس آنچه گذشته بود
همه باو گفت و بازرگان آنچه شنیده بود جمعی را گواه گرفته بحاکم بغداد رسانید و آن
درویش را از بند غم رهائی داد غرض از آوردن این داستان آنست که ملک را
معلوم میشود که حاسدان تا کجا همراهند باید که بدیدهٔ عقل نظر اندازی و از شتابزدگی
باز ایستی حال از دو بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده است در حق خود مرحمت کردهٔ
که خون ناحق بگردن خود نگرفته اگر واقع کشتنی بوده است هیچ وقت نوت نمیشود و از
شتابی که ناستودهٔ خرد است باز آمی شیر از سخنان مادر هوشیار شده دانست که از روی
دلسوزی میگوید همان بهتر که از کشتن فریشه درگذرم که این گناه اگر راست هم باشد چنین
دولتخواهی را ضائع نتوان ساخت که راست کردار دیر بدست می آید پس فرمود تا فریشه را
حاضر گردانند و بخلوت طلبیده گفت اندک اعتراضی که در بارهٔ تو نمودم بجهت مصلحتی بود
اکنون اندیشه را بخاطر خود راه مده و بر سر کار خود سرگرم باش فریشه گفت ملک آنچه مهربانی
در حق من بجا آورد شکر آنرا بکدام زبان ادا کنم لیکن معلوم باشد که من ازین کلفت بیرون
نتوانم شد مگر وقتی که حقیقت معامله بواقعی خاطرنشان ملک شود کامجوی گفت بچه طریق
پیروی این کار باید کرد فریشه گفت جائی که دانش ملک باشد عقل ما را چه اندازه که سخن
کند چون حکم میشود بعرض میرسانم اگر جمعی از آن مردم را که این سخن درمیان آورده اند
جدا جدا بپرسند و در غور احوال هرکدام بلطف و قهر پیش آیند از گفتگوی هر یک حال
فی الواقع معلوم گردد کامجوی چون سخنان فریشه شنید آنچه مادر گفته بود به یقین پیوند
پس چنانچه قرار یافته بود بقهر و لطف پیش آمد بعضی از ایشان که آن قدر مکر اندوخته بودند
بواقعی اقرار نمودند و دیگران نیز بضرورت سرگذشت را باز گفتند شیر در خشم رفت و
خواست که تهمت کنندگان را سزای لائق دهد مادر شیر گفت ای ملک چون این مردم
را امان دادهٔ باز کشتن در آئین فرمان روائی روا نباشد آنا شکر که ترا درین کار تجربه شد

ازان پند بگیر و دیگر باره گوش بسخنان مردم کمتر نمای کامجوی شکرگزاری ما دربجا آورد و بخدا عهدی کرد که بی دلیل روشن کسی را قصد نکنم ما در شیر گفت ای ملک آنکس که بی سببی ط هر از دوستان بر نجد از جمله آن هشت گروه است که بزرگان خرد پیشه از صحبت ایشان پرهیز نموده اند کامجوی گفت که هشت گروه کدام اند ما در شیر گفت حکما با هشت کس نیامیزند و با هشت کس آمیزش لازم دانند آن هفت تن که دامن از همدمی ایشان در باید چید اول آنست که حق ولی نعمتها نشناسد دوم آنکه بی سببی که عقل پسند نماید در خشم شود سوم آنکه بعمر دراز و ایمنی روزگار مغرور شود چهارم آنکه بنای خود را بر مکر و فریب نهد پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود کشاده دارد ششم آنکه گرفتار شهوت و هوا و هوس باشد هفتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمانی شود اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشانرا غنیمت باید شمرد اول کسی است که شکر احسان لازم داند و حق کسی را فراموش نه کند دوم آنکه وفادار باشد که بگردش روزگار رشته دوستی او گسیخته نگردد سوم آنکه راست کردار و درست گفتار باشد چهارم آنکه از خیانت و شهوت پاک باشد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود توانا باشد ششم آنکه محتاجان را مراد بر آرد و اندازه انچه داشته باشد از دیگری باز ندارد هفتم آنکه همواره بحیا و شرم بوده با دب باشد هشتم آنکه خیرخواه بندهای خدا باشد و خلاف مذهب و دین را مانع خیرخواهی نداند ای ملک هر بخت بلندی که ازان هشت کس بپرهیزد و با این هشت کس درآمیزد عمر او دراز و هم نام او نیک و هم دولت او برجا باشد پس اعتقاد بر فرشته بفزود و عذرها آورد و فرشته را پیش خواند و گفت تیمار کارها که میکردی به آن مشغول باش فرشته گفت ای ملک چگونه اندوهگین نباشم که ملک پیمانهای خود را که پیش ازین کرده بود بگفته غرض گویان فراموش کرد اکنون چگونه دیگر باره درهم درآیم کامجوی گفت ای فرشته دست از تو باز ندارم شکر که نه در خدمت تو تقصیری رفته است و نه در عنایت ما قصوری فرشته گفت ای ملک کجا تاب بار تهمت کشیدن دارم و بجان بازی کردن کار خردمندان نیست پادشاه جهان باید که همواره قادر بر خشم خود باشند و

وبخشنده گناهان بزرگ باشد چنانکه شاه یمن که با وجود گناه بزرگ دربان خود را رسوا
نه کرد کام جوی پرسید چگونه بوده است آن حکایت فرشته گفت که شاه یمن دربان
خود را از نظر انداخته بود و خانه بروی زندان ساخته آخر از تنگدستی چاره اندیشید که
با جان دران کار شود پس نوروزی که جشن بزرگ داشته بود اسپی و خلعتی از دوستی
عاریت خواست و بدرگاه شاه آمد دربانان گمان بردند که همانا پادشاه گناه او را بخشید
کسی او را مانع نیامد تا در مجلس نشاط شاهی درآمد شاه بزم شاد نشسته بود و با
مهمانان صحبتی رنگین میداشت چون دربان را دید خواست که در خشم رود باز بدیده خرد
ملاحظه نمود که در چنین ایام خوشدلی بمثل این در خشم شدم بزم را غمگین ساختن از آئین
بزرگی نیست دربان چون در روی شاه خوشی و خرمی دید دانست که آمدن او گران
نیامده است بهر کاری دست میزد تا فرصت یافته طبق زرین را زیر قبا پنهان کرده
بخانهٔ خود آورد شاه این حرکت ناپسندیده را میدید دانست که از تنگدستی این عیب را
بر خود روا میدارد باخر مجلس مردم بسیار را تهمت گرفتند شاه از صورت واقعه آگاه
شد فرمود که این مردمان را بگذارید به سال دیگر در زمان جشن نوروزی دربان مذکور خود را
در بزم شاه رسانید چون نظر شاه بران افتاد او را پیش خود طلبید و آهسته گفت
مگر طبق تمام خرج شده است دربان پیشانی نیاز بر زمین نهاده گفت ای ملک من
اینکار دانسته کرده ام که شاید پادشاه به بیند یا دیگری بران آگاه شود تا مرا گرفته
بسیاست رساند که در محنت بسیاری عیال و کم خرچی از جان سیر آمده بودم و
اگر کار من نهانی ماند روز چند سرمایهٔ زندگانی بهم رسیده باشد ملک گفت راست
میگوئی بر تو جای مهربانی است پس او را بنواخت و بهمان مرتبه که داشت باو باز عنایت
فرمود و مقصود من ازین داستان آنست که همت پادشاهان بلند می باشد
چه کارهای بزرگ را اندک میدانند و گناهگاران کلان را می بخشند تو که باندک سخنی
از جا شوی و حکم کشتن فرمائی با تو چون توان بود شاه گفت ای فرشته راست
میگوئی اما این سخن بس درشت است نوش داروی نصیحت باید که خوش مزه باشد

تا خوردن بر بیماران آسان گردد فریشته گفت که سخنان راست کرداما اگرچه تلخ نماست
لیکن بر شیرین دارد آنکه راست گوش نه کند و بخوشامد میل نماید خردمند نیست غرض
من ازین سخنان دو کار ضروری است یکی آنکه مزاج ستمدیدها آنست که درد دل پیش مادر
روزگار گفتن و گره از کار بستهٔ خود کشودن است و دیگر رعیت پروری و مسکین نوازی
خود را که از کمال دانش و بینش مینائی بر خلق ظاهر کرده است که بر تلخ گوئی من متوجه
نشده بدرد دل من برسی تا ستمدیدهای دیگر را پشت گرمی بهم رسد کامجوی گفت
همچنین است لیکن با وجود هجوم عالم اندیشه کردن من درین کار و خلاص کردن تو
پس از آنکه حکم بقصاص کرده بودم بر دور اندیشی و عدالت من دلیل است روشن
فریشته گفت من بعمرها شکر لطف های شاهی بجا نتوانم آورد غرض من ازین سخنان
درد آمیز آنست که بر خرد ملک درین کار خطائی نسبت میکنم یا عیبی برای روشن
ملک ثابت سازم لیکن مقصود شکایت زمانه بود که مردم دولت خواه خردمند بے
حاسدان نباشد کامجوی گفت اگرچه بی حاسدان نتوان بود اما میدانی که سخن
دروغ را فروغ نباشد باید که پس ازین خاطر پریشان نه کنی که مرا تجربهٔ تازه بهم رسیده است
فریشته گفت ای ملک می ترسم که مبادا دشمنان وقت یافته بار دیگر خاطر ملک را
آزرده سازند شیر پرسید که دیگر از کدام راه توانند در آمد فریشته گفت بعضی بدرونان
از راه دولتخواهی بگویند که فلانی را وحشتی در خاطر افتاده است گروهی بعرض رسانند
که فلانی بواسطهٔ بزرگی و بسیاری جاه که ملک دربارهٔ او عنایت فراوان کرده است
از جا رفته و خود رائی شناسد هر گاه از دور و نزدیک این سخن بگوش ملک رسد
دور نباشد که ملک را نیز در حق من بدگمانی پدید آید و جای آن دارد که پادشاهان
ایمن نباشند از بندهٔ که جفا دیده باشد کامجوی گفت در غمازی را چگونه توان بست
فریشته گفت که علاج این کار پیش خردمندان آسان است و حیلهٔ ایشان اصلی ندارد
خردمند داند که پس از چندین کارها اعتقاد صافی تر گردد و برای آنکه در دل صاحب
بسبب تقصیری اگر خدشهٔ بوده است چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالی داده

و هر بیشک آن خدشه از خاطر برود و اگر در دل خدمتگار نیز تهمتی باشد چون با پستی ثابت
این گردد و از انتظار بلا فارغ شود. خلاصهٔ سخن آنکه خردمند رهست از نار رهست تواند
شناخت بتهمتی بر خدمتگاران بدگمان نشود شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از
چند وجه تواند بود فریشته جواب داد که سه وجه اول آنکه جاهی دارد بتهمتی از آن
جاه فرود آرد دوم آنکه دشمنان بسبب بی عنایتی پادشاه بروی غلبه کنند سوم آنکه
مال و منال که اندوخته باشد بواسطهٔ بی التفاتی سلطان از دست نشود کامجوی
گفت چارهٔ این کار چون توان کرد فریشته گفت بیک چیز و آن آنست که رضای
صاحب حاصل کند تا اعتماد بر و حاصل آید هم جاه رفته بدست آید و هم دشمن
غالب نالش یابد و هم مال تلف گشته باز آید که عوض همه چیز غیر از جان ممکن است
خاصه در خدمت پادشاهان بزرگ و چون توجه ملک بحال من مسکین نمود و از
نیکو خدمتی خود رضای ملک بدست آورده ام دیگر هرگز غم دشمن نخورم و با اینهمه
امیدوارم که ملک من مسکین را معذور دارد که درین بیابان بگوشهٔ در دعاگوی
پادشاه بسر برم کامجوی فرمود رضای من در آنست که باز در کار و بار من در آئی
فریشته گفت اگر رضای ملک آنست که بار دیگر بکرمت استوار بندم چه چارهٔ چون
درین کار نیتی درست دارم امید که دشمنان مقهور گردند پس بکار خود مشغول شد
انیست داستان پادشاهان در انچه میان ایشان و خدمتگاران حادث شود.
پس از غضب بلطف و بخشش آیند تا کار جهانیان به نظام آید خلاصهٔ این داستان
آنکه سلاطین بخشم کردهای خود باز لطفها کرده اند کامجوی فریشته را نواخت فقط

باب دوازدهم در پاداش کارها

رای دابشلیم از بید پای حکیم گفت اکنون باز گوی حال کسی را که برای فایدهٔ خود از
زیان دیگران پرهیزد بید پای فرمود که ای بخت هر کرا دیدهٔ دل بینا و چشم خرد روشن
است زیان خود را برای نفع دیگران روا ندارد چه پاداش نیکی و بدی در همین
جهان هست و بهشت و دوزخ که برای ترسانیدن عوام در جهان دیگر قرار داده اند

سخنی است غرض آلوده هر کسی هر تخمی که بکارد بسی برنیاید که بر آن بر دارد پس هر که طلب نیکو داشته باشد جز تخم نیکی نکارد و اگر دو سه روزی بجهت حکمتی سزای بدی برسد مغرور نشود و باری بدی در حق دیگران روا مدارد که بد کردن تو بتو باز گردد و مناسب این مقام داستان شیر صف شکن و مرد شیر افگن است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت بیدپای حکیم گفت آورده اند که در نواحی حلب بیشه بود پر درخت و بسیار چشمه و دران بیشه شیری بر سریر فرمانروائی نشسته همواره بخون ناحق ریختن مشغول بودی سیاه گوشی ملازم درگاه بود از عاقبت کار اندیشیده منجر است که ترک ملازمت نماید نه اندازهٔ حق گفتن داشت و نه طاقت ناحق درین فکر با خود گفت و گوی داشت ناگاه در کنار بیشه دید که موشی بکوشش تمام بیخ درختی می برد و درخت به بی زبانی میگوید که ای ستمگار چرا در پی بنیاد انداختن من کوشش مینمائی و موش گوش بزاری او نه نهاده بهمان بریدن مشغول بود که ناگاه ماری دهان کشاده از کمین بیرون آمد و بیکدم موش را فرو برد سیاه گوش ازین واقعه تجربهٔ دیگر برداشت و دانست که آزارنده جز آزار نه بیند درهمین حال که مار از خوردن موش فارغ شد در سایهٔ درخت حلقه زده بود خارپشتی درآمد و دم مار را بدندان گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب هر ساعت خود را بروی میزد تا آنکه همه تن بنوک خار خارپشت سوراخ شد بصد زاری جان بداد سیاه گوش را بندی حاصل شد چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورد و آنکه لائق خوردن خود دانست پاره از مار بخورد و باز سر درکشید سیاه گوش چشم عبرت بین کشوده تماشای عدالت الهی مینمود که ناگاه روباهی بدانجا رسید گرسنه خارپشت را که لقمهٔ چرب او بود بدان صورت دید دانست که با وجود آنهمه خار از گل مقصود بوی نتوان شمید پس مکری درکار کرد و خارپشت را به پشت افگند و قطره از شاشه خود بر شکم او ریخت خارپشت بخیال آنکه باران است از درون بیرون آورده سر برآوردن همان بود جستن روباه و سرش بر کندن همان

همان را نچه خواست از و بخورد چنانچه از آن جز پوستی نماند هنوز روباه از خوردن فارغ
نشده بود سگی از گوشه در آمد و روباه را از هم بدرید و در گوشه نخفت ناگاه پلنگی
پدید آمد و سگ را از هم گذراند هنوز کار تمام نکرده بود که صیاد رسیده و خدنگ
دلدوز بجانب پلنگ انداخت چنانچه به پهلوی راستش آمده و از طرف چپ بیرون
رفت و صیاد به سبکدستی پوست از سرش برکشید و درهمین زمان سواری در رسید خواست
که پوست پلنگ را از او کشیده بگیرد و صیاد بجنگ در پیش آمد مرد سوار بشمشیر آبدار سر صیاد را
جدا ساخت و پوست پلنگ را گرفته روی براه آورد و چند گام نرفته بود که اسپش بسر در آمد
و سوار بر زمین افتاد و گردنش بشکست سیاه گوش را بندی تمام شده اندیشه جدائی از
خدمت شیر قرار داده بملازمت شیر آمد و رخصت رفتن از آن بیشه طلبید شیر فرمود که
در سایهٔ دولت من آسایشی داری سبب رفتن از این منزل و گذاشتن خدمت چه چیز
تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده است که در نهفتن آن
هم گداختن و در گفتنش ترس جان باختن اگر همت پادشاهانه بجائی کند که هیچگونه
شک تن آن بخاطر نگذرد و تسلی من شود براستی وا نمایم شیر او را امان داد و قول بسوگندها
استوار کرد سیاه گوش گفت ای ملک همواره نیت تو آزردن جانوران است و خود
می نهی و نه کسی داری که سخنان نصیحت آمیز با تو بگوید و ترا از آن باز دارد شیر ازین
سخن برآشفت لیکن چون عهدی تا بسته بود بضرورت صبر نمود و گفت چون بر تو ستمی
نمیرود کناره کردن تو برای چیست سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه طاقت دیدن
ظلم نیست مروت نمی گذارد که ناله ستم رسیده ها بشنوم دوم آنکه مبادا شومی انیکار بتو رسد
و من نیز با تش تو بسوزم شیر گفت تو جهان نا دیده و تجربه نداری شومی کار بد از کجا دانسته
و خوبی پاداش کار نیک از که آموخته سیاه گوش گفت ای ملک هر کرا از خرد بهرهٔ تمام
داده اند آنچه مردم بسیاری سال دانند و در روزها فهمد این را همه کس داند که تخم آزار جز
زیانی و پریشانی بر ندارد و هر که نهال نکوکاری نشاند جز میوه سعادت آسایش بر نچیند
بر رهنمونی خرد خداداد و این راه را آراسته بودم لیکن امروز مکافات و پاداشتن را بچشم خود

طاهر هم دیدیم پس قصه موش عمار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار که دیده بود باز نمود شیر از انجا که غرور در سر داشت نصیحت سیاه گوش را افسانه پنداشت چون سیاه گوش دانست که دولتخواهی من سودی نمیکند آهسته بگوشه بیرون رفت شیر از غصه دری جستن او روان شد سیاه گوش خود را در ته بوته خاری پنهان کرد شیر از و بر گذشته دو آهو بره دید که دران صحرا بچرا مشغول بودند و مادر مهربان متوجه حال ایشان شیر قصد گرفتن ایشان کرده ماده آهو فریاد بر کشید که ای ملک از صید کردن دو نور دیده من چه آید چشم مرا بفراق ایشان گریان مساز و دل مرا بر آتش دوری جگر گوشها بریان مکن ترا نیز فرزندان اند شیر بزاری او گوش نکرده آنها را در ربود و طعمه خود ساخت ماده آهو در غصه میدوید ناگاه بسیاه گوش رسید و آغاز ناله کرد سیاه گوش سخنان تسلی بخش درمیان آورد و گفت غم مخور که در اندک زمانی یاداش این بشیر خواهد رسید قضا را شیر دو بچه داشت دران زمان که شیر قصد بچگان آهو کرده بود صیادی بر آشیانه شیر بگذشت و هر دو بچه او بکشت و پوست کشیده با خود برد چون شیر شکار کرده بخانه رسید بچگان خود را بدانگونه افتاده دید خروشی بر آورد که ددان آن بیشه را دل بر سوخت در همسایگی شیر شغالی بود گوشه نشین پرهیزگار بغرا پرسی نزدیک شیر آمد و گفت صبر پیش آور و شکیبائی پیش کن ای ملک زمانی دل با خود دار و گوش هوش بکشا تا آنکه سخن چند از دفتر الهی فرو خوانم و اندکی از بیوفائی روزگار بی اعتبار بیان کنم شیر بگوش شنو سخنان را شنید و اندکی تسلی یافت شغال چون دید که شیر از تحملت بر آمده در مقام سخنان ست دلیر تر پیش آمد و گفت ای ملک هر آغازی را آخری قرار یافته است چون آن وقت فرا رسد یک چشم زدن مهلت نه بندد و از پس هر غمی شادی چشم باید داشت و پس هر سودی زیانی آمده است و بهر حال بقضای ایزدی راضی باید بود شیر گفت ای دانای روزگار راست میگوئی دیگر صبر از دست ندهم اما هر بدی که میرسد آنرا سببی خواهد بود بگو که این بد از کجا به بچگان من رسید شغال گفت اینهم از تو رسیده است چنانچه صیاد تیر انداز با تو کرده است صید مثل آن

آن تو با دیگران کرده بیک مانند ست قضیه تو با قصه آن هیزم فروش که می گفت آتش
از کجا در هیزم من افتاد نیاید شیر پرسید چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت
در زمان پیشین ستمگاری بود که هیزم درویشان باستم خریدی و در بهای آن مضایقه بسیار
کردی و به بهای گران بدست توانگران فروختی روزی هیزم درویشی گرفت و نیمه بها
بدان فقیر داد درین میان صاحبدلی پرسید و زبان نصیحت بدان ظالم بکشود و گفت
که درهمین جهان بعید رسوائی مکافات بدی او رسد خصوصاً از ستم بیچارها که جز درگاه
خداوندی پناهی ندارند و آن ستمگر چون مستی غفلت در سر داشت از سخن بر آشفت و خیر اندیشی
او در هم شد و بخانه خود رفت قضارا درهمان شب آتشی در انبارخانه هیزمش افتاد و از آنجا
بخانه او آمد هر متاعی که داشت پاک بسوخت بامدادان افسوس زیان خود میکرد و میگفت
که این آتش از کجا در هیزم من افتاد آن طالب رضای الهی که دوش او را نصیحت میکرد
گذرش افتاد و گفت ای ستمگار هنوز ندانی که این آتش از دود دل ستم رسیدهاست
ظالم را چون بخت بیدار شد این سخن در دل گرفت و از کار نکوهیده خود درگذشت و
ترک ستم نمود ای شیر این داستان برای آن آوردم تا دانی که آنچه بفرزندان تو رسید
در پاداش آنست که با بچگان دیگران کرده شیر گفت ای شغال دانا این را روشن تر
بازگوی شغال گفت عمر تو چند است گفت چهل ساله گفت درین مدت دراز چه میخوردی
گفت گوشت جانوران شغال گفت آن جانوران که تو چندین سال گوشت ایشان
غذا ساخته آیا پدر و مادر خویش نداشته اند که در غم این قضیه جان گداز فریاد و زاری
نکنند مگر آن روز اندیشه اندوه خاطر آنها نموده از ریختن خون پرهیز میکردی ترا این روز
پیش نمی آمد شیر را سخنان شغال خوش آمد و دانست که عمر گرامی را از مستی جاه و همنشینی
خوشامدگویان در تباه کاری گذرانیدم اکنون که بهار جوانی بخزان پیری بدل شده است
رضای الهی بدست آورد پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاد و بمیوها قناعت
کرد چون شغال دید که شیر بمیوه خوردن در آمد و اگر همواره چنین نماید آن بیشه بزودی
از میوه خالی شود [illegible] یکسال جانور نیست بده روز خورده میشود بار دیگر پیش آمد

وگفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که بمیوهٔ خشک و تر قناعت کرده شغال گفت
نه این چنین است که ملک میفرماید بلکه زبان خلق حالا بتیر است شیر گفت بچه سبب
شغال گفت که اگر میوهٔ این بیشه بخوری در ده روز تمام شود جانداری که خوراک یکساله
آنهاست اگر از گرسنگی هلاک شوند وبال این بر گردن تو ماند و مکافات آن بتو رسد
و من میترسم که حال تو هم چو حال آن خوک نشود که میوه بوزنه را بزور گرفت شیر گفت
چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که وقتی بوزنه بکنج بیشه قرار گرفت
و در آن بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جاندار را از روزی چاره نیست و
درین بیشه جز انجیر یافته نشود اگر تمام انجیر را خورده شود در زمستان بی برگ و نوا
باید بود هیچ به از آن نیست که هر روز یکدرخت انجیر افشانم و آنچه ضرور باشد هر روز از آن
بخورم و باقی را خشک ساخته بگوشه نهم تا هم تابستان بفراغت گذرد و هم در زمستان
رفاهیت باشد همچنین چند درخت را باز پرداخت و اندکی از آن میخورد و باقی ذخیره
می ساخت روزی بالای درخت انجیر برآمده بود پاره از آن میخورد و پاره را نگاه میداشت
که ناگاه خوکی از پیش صیاد خسته خود را در آن بیشه افگند و بهر درخت که میرسید بر آن
میوه نمیدید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بر آن انجیر میچید چون چشم بوزنه بر خوک
افتاد دلش به پیچید و با خود گفت که این بلای سیاه از کجا آمد خوک بوزنه را دیده
آداب بجا آورد و گفت مهمان توام بوزنه نیز از روی نفاق جواب مهربانانه باز داد
و گفت رسیدن تو بکلبه این نامراد مبارک باشد اگر پیشتر از آمدن اشارتی میرفت
چندین شرمندگی نبایستی کشید و سامان مهمانی تو کردمی خوک گفت تکلف در میان
نگنجد از راه میرسم هرچه داری بیار بوزنه ناچار درخت انجیر بیفشاند خوک بیکبار تمام
بخورد تا بر درخت و زمین هیچ نماند روی به بوزنه آورد که ای میزبان گرامی بسیار
گرسنه ام درختی دیگر بیفشان بوزنه خواهی ناخواهی درخت دیگر بیفشاند و باندک
زمانی از میوه آن درخت نیز اثری نماند خوک بدرخت دیگر اشارت کرد بوزنه گفت
ای مهمان عزیز رسم مروت فرو مگذار که آنچه نثار تو کردم یکساله روزی من بود مرا

مرا دیگر قوت اختیار نمانده است خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو
بوده است حالا بمن متعلق باشد بوزنه جواب داد که غصب کردن مناسب شان تو نیست
که آزردن ضعیفان نتیجه خوب ندهد خوک را بدین سخن خشم زیاده شد پس بدرخت بر آمد
تا بوزنه را بزیر افگند هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته بود که شاخ بشکست و سرنگون افتاد
و جان بداد و این داستان برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگران بزور میخوری و چون
ازین گروه بمیرند وبال این بتو رسد و نیز دشمنی تو در دل فرزندان و خویشان ایشان
قرار گیرد چه درویشی باشد که تو همچنان به تن پروری مشغول باشی چون شیر این سخن را
بشنید از خوردن میوه نیز پرهیز نمود و بآب و گیاهی قناعت کرده بگرد آوری رضامی
الهی مشغول شد خلاصهٔ این باب آنست که دنیا جای مکافات است هر چه با دیگران
کند با او همان رود و هر که تخم آزار کارد جز زیان زدگی برندارد چنانچه آن شیر که در مقام
خونخواری بود قضا را صیادی تیر زان جرای او در کنار نهاد و جگر گوشه های او را بکشت
خردمند باید که خردمندانه رفتار پیش گیرد و همه جا با همه کس از روی مهربانی سلوک نماید
تا کارش بمراد انجامد فقط

باب سیزدهم از حرص افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای دابشلیم از بیدپای برهمن گفت اکنون بازگوی هر که قدم از پایهٔ خود بیرون نهد و
از اندازهٔ خود زیاده سری نماید حالش چون است برهمن گفت ای ملک باید که آدمی
همواره بمشورت خردمند و راندیش کار میکرده باشد و در آنچه خود را مناسب آن داند
بتدریج آنرا بکمال رساند و آنچه در حوصله او نگنجد و خود را ملائم آن نیابد بهوا و هوس
دران نکوشد که آخرش رسوائی و هرزش خواری است و داستان آن فقیر گوشه نشین
و مهمان هوش پیشه مناسب این مقام است رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج گوشه نشینی پای خود را از هرزه گردی
فراهم آورده بیاد الهی مشغول بودی و هر چه از غیب برای او آمدی بمسافران درویشان
دادی روزی مسافری مهمان او شد آن گوشه نشین چنانچه رسم میزبانان کریم باشد

با بردی گشاده وروی تازه پیش آمد و پرسید از کجا می آئی و کجا میروی مهمان جواب داد
که قصهٔ من دور و درازست اگر خاطرت ملول نشود اندکی از بسیار باز گویم گفت بگوی
تا از تو پندی برگیرم مهمان گفت ای درویش من از فرنگم و پیشهٔ من نان پختن بود
با دهقانی دوستی داشتم گاهی غله مرا که بکار رفتی بدکان فرستادی و بهای آنرا
چند بار کرده در زمان دراز بستاندی روزی مرا یکی از باغهای خود بمهمانی برد و پس
از نوازش دوستی از من پرسید که روزگار تو چون میگذرد اندکی از حال خود باز نمودم و
گفتم مایهٔ دکان من نیست خروار غله است و سودی که میکنم از که پیشهٔ ترا
سودی بسیارست خود غلط بود من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و مایه و سود آن
چیست جواب داد که کار مرا مایه اندک و سود فراوان دارد به اندکی تخمی که زراعت
میکنم محصول کلی بدست می آید و من درین کار بسود ده صد قناعت ندارم و
من در حیرت افتادم دهقان گفت عجب مدار که سود زیاده ازین میشود و یکدانهٔ
خشخاش که خردترین دانهاست چون در زمین نکو افتد و سبز شود قریب بیست
نیزه میشود و زیاده هم میشود و بر هر نیزه قبه دانهای خشخاش باشد که شمار آنرا
کس نداند و ازینجا باید دانست که سود کار ما از حساب بیرون است چون این سخن
از دهقان شنیدم سودای سود در سرم افتاد دکان در بستم و بسر انجام زراعت
مشغول شدم و در محله که می بودم درویشی بود بس خردمند چون شنید که من
پیشهٔ خود را می گذارم مرا طلبید و زبان ملامت گشوده گفت ای اوستاد
پیشهٔ خود مگذار و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است گفتم مرا ازین
پیشه که دارم سودی نمیرسد درویش گفت چند عمر درین کار گذراندی و اوقات
تو ازین پیشه بسر شده است بهتر آنست که عمر باقی را نیز درین گذرانی و زیاده طلبی
ننمائی مبادا که بتو آن رسد که بدان کلنگ رسید پرسیدم که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که گازری بکناره رودی بکار خود مشغول شدی هر روز
کلنگی را دیدی که برکناره رود نشسته کرمهای خرد را که در میان گل میباشد میگرفت

سیگرفت وبدان قناعت نموده با آشیانه خود باز میرفت روزی ناگاه باشه تیز پر پیدا
شد و تیهوی را شکار کرده پارهٔ بخورد و دیگر گذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه
کرد که این جانور با چنان جثه خرد جانوران بزرگ را شکار میکند و من با چنین صورت
کلان بمختصری قناعت کرده ام هر آئینه این کار از پستی همت باشد پس ترک شکار
کرمان کرده منتظر شکار کبوتر و تیهو بایستاد و گاذر از دور تماشای حال میکرد ناگاه
کبوتری پدید آمد کلنگ بر پریده قصد کبوتر کرد کبوتر پرواز نموده از پیش او درگذشت
کلنگ از عقب او فرود آمده بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند هر چند کوشش
میکرد که برآید پایش بیشتر فرو رفت و بر و بالش به گل آلوده ترمیشد گاذر بیامد
و او را گرفته روی بخانه نهاد و در راه دوستی پیش آمده پرسید که این چیست و
چون بدست افتاد گاذر گفت این کلنگی است که میخواست کار باشه کند خود را نیز
بباد داد غرض از آوردن این داستان آن بود تا معلوم کنی که کس را کار خود نباید
گذاشت چون حرص بر من غالب بود سخن نصیحت گوی را گوش نکردم و کار خود را
گذاشته اندک سرمایه که بود آنرا در اسباب زراعت خرج کردم و تخم خربزه کاشتم
درین حال زندگانی بر من و عیال تنگ آمد در دکان نانبزی روز بروز آنچه خرج
شدی پدید آمدی و حالا مدتی در انتظار باید کشید با خود گفتم سهو کردم که سخن آن
پیر دانا را گوش نکردم اکنون بر خربزه درمانده ام صلاح در آنست که قرض کنم و
باز بدکان نانوائی بر سر کار خود روم پس به یکی از خواجگان شهر رو آوردم جزوی
وام گرفته بار دیگر سرانجام دکان نمودم و یکی از خدمتکاران را بر سر آن گذاشته خود
گاه [illegible] ر رفتمی و خبر زراعت گرفتمی و گاهی ببازار آمدمی چون دو سه ماه بگذشت
آن خدمتکار خیانتها کرد تا در دکان از سود و مایه چیزی نماید و آنچه کاشته بودم آفت
آسمانی رسیده و کار من به بی سامانی و پریشانی کشید سرگذشت را با آن نصیحت گو
گفتم آن پیر خیر اندیش بخندید و گفت مانند است حال تو بحال آن مرد دمویه
که پیش در کار زنان کرد من پرسیدم که چگونه بوده است آن +

حکایت گفت آورده اند که شخصی دو زن داشت یکی پیر و دیگر جوان و خود دو مویه بود زن پیر را دوست داشتی و دو شبانه روزی در خانه هر یکی بودی و عادت کرده بود که چون بخانه درآمدی سر در کنار آن زنان نهادی و بخواب رفتی روزی بخانهٔ پیر زن درآمد بحکم عادت سر در کنار او نهاد و در خواب شد زن پیر در روی و موی او دید با خود گفت هیچ به از آن نیست که در ریش این مرد موی چندین سیاه است برکنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو میلی نماند و چون مردی میلی از او دریابد او نیز از صحبت او خود کناره کشد و همواره بمن پردازد پس آن قدر که توانست موی سیاه از ریش او برکند روز دیگر آن مرد بخانهٔ زن جوان شد و سر در کنار او نهاده بخواب رفت زن جوان را بخاطر آمد همان بهتر که مویهای سفید را از ریش بر چینم و همان اندیشه که زن پیر کرده بود این را هم بخاطر رسید پس او نیز آن مقدار که توانست از مویهای سفید برکند چون بدین چند وقت بگذشت در اندک زمانی از ریش نشانی نماند چون مرد آگاه شد هر چند که فریاد برکشید بجائی نرسید و حال تو همچنین است از سود و مایه بدکان نانوائی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و این زمان که می نگری نه در تنور معیشت نان پخته داری و نه در مزرعهٔ زندگانی خرمن اندوخته چون این حکایت او شنیدم دانستم که سر اندر گوزست و من خطا کردم که سخن او گوش نکردم اکنون که قرض خواهان مرا به تنگ آوردند و در دست چیزی نه که تسلی آنها کرده شود پس شب از آن شهر بگریختم و جا بجا هراسان و ترسان می گذشتم و بعد از مدتی خبر شنیدم که اهل و عیال من مردند و لباس مرا قرض خواهان بحساب وام خود بردند من از رفتن وطن نا امید گشتم اکنون میگردم تا با اهل دلی برسم و چارهٔ خود جویم این بود اندکی از سرگذشت ما گفته شد آن گوشه نشین خردمند راستی از سخن او دریافته تازه روئی پیش آمد و گفت اگر چه غم دیدهٔ اما تجربه هم حاصل شده است روزی چند درینجا باش تا اندوه از خاطر تو یکبارگی بدر رود و آخر همان بدیدا

بدیدار میزبان خوش بر آمد و میزبان مردی بود از بنی اسرائیل اگرچه زبان‌ها بسیار رسیده است اما
لغت عبری موروثی نیکوتر رسیده است پیوسته با خواص خود بدان زبان سخن کردی مهمان
فرنگی اگرچه بزبان عبری دانا نبود اما فصاحت آن زبان او را خوش آمدی رفته رفته مهمان
عاشق آن زبان شد بخواست که آن زبان را بیاموزد التماس آموختن نمود آن گوشه‌نشین
زبان‌دان گفت مرا چه مضایقه است که ترا این زبان بیاموزم لیکن بخاطر میرسد که
زبان فرنگی و زبان عبری از یکدیگر بسیار دور افتاده‌اند مبادا در آموختن آن رنجی بتو رسد
و از مشقت بسیار یاد نتوانی گرفتن و روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو تبه
شود مهمان گفت هر که قدم در طلبگاری نهد بر آمدن او را از محنت نباید اندیشید و دور نیست
که چون دل بر محنت گمارم براحتی برسم چنانچه آن صیاد بواسطه اندک زحمتی که در
دانش آموزی کشید نعمت کلی یافت گوشه‌نشین پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده‌اند که مردی مسکین صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی روز خود
گذراندی روزی دام نهاده بود بهزار محنت سه مرغ را بنزدیکی دام آورده در کمین نشسته
بود که ناگاه آواز عربده آمیز شنید از ترس آنکه مرغان از شور بپرند از کمین گاه بیرون آمد
و طالب علمان را دید که با یکدیگر بحث میکنند صیاد بهر چند زاری میکرد که فریاد نکنید سود نمیکرد
تا آنکه بصد خون جگر قبول کردند که هر کدام را یکیک مرغ خواهم داد و دام ورکشید مرغان را
بدست آورد و طالب علمان در گرفتن مرغان شدند هر چند صیاد زاری می‌نمود و میگفت
که سرمایه زندگانی من همین مرغان است هرگاه از این دو مرغ بشما دهم اوقات من چگونه
گذرد آن طالب علمان گوش نکردند صیاد نامراد چاره ندید هر یکی را مرغی داد و گفت
چون از من مرغ میگیرید باری هر آنچه با یکدیگر بحث میکردید مرا بیاموزید شاید بروزی
بکار آید ایشان گفتند که در میراث سخن مخنث میگوییم گفت مخنث چیست گفت
آنست که نه مرد باشد و نه زن صیاد آن لفظ را یاد گرفت و با دم بسیار بخانه آمد و
سرگذشت را با عیال در میان آورد و آن شب باندک قوتی قناعت کرده بگذرانید
روز دیگر نیز صیاد دام برداشته روی بر لب دریا نهاد و دام را بدریا فرو گذاشت

ناگاه ماهی خوش صورت که هرگز بنظر نیامده بود در دام افتاد صیاد در اندیشه شد و با خود
گفت که چنین ماهی کمتر بدست می آید بهتر آنست که این را زنده پیش پادشاه برم
پس آن ماهی را در ظرفی انداخته روی بدرگاه نهاد و آن پادشاه بگلشن خاص در پیش
قصری که جای نشست او بود از زمرد و در خام حوضی ساخته ماهیان زنگارنگ درو
انداخته بود درینوقت صیاد آن تماشا حاضر شدی و با تماشا بازی ماهیان و رفتار
زورق سرگرم بودی درینوقت صیاد آن ماهی را در نظر آورد شاه را خوشحالی افزود
و فرمود تا هزار دینار به صیاد دهند یکی از ملازمان درگاه که راه سخن داشت آهسته بعرض
رسانید که دریا پر ماهی است و صیاد بسیار اگر بهر ماهی هزار دینار داده شود زر خزینه
بدوست روفا نکند و نه خرج ملک باو بر آید شاه فرمود که اکنون بر زبان من هزار دینار رفت
خلاف چگونه روا باشد بعرض رسانید که حیله این کار آنست که بگویند که این ماهی نر است
یا ماده صیاد اگر گوید نر است گوییم ماده او را بیار تا هزار دینار بدهیم و اگر گوید ماده است
گوییم که نر او را بیار تا این زر که گفته ایم تو بدهیم سر آمد درینصورت عاجز شده باندکی
تسلی خواهد شد پس شاه روی بصیاد آورده پرسید که این ماهی نر است یا ماده صیاد زیرک
بود دریافت که غرض ازین پرسیدن چیست بعد از اندیشه بسیار همان لفظی که یاد گرفته
بود در میان آورد و گفت این ماهی مخنث است نه نر است نه ماده پادشاه را این
سخن خوش آمد حکم کرد که هزار دینار دیگر به صیاد دهند و چون خردمندی و تیز هوشی ازو
مشاهده بود او را از ندیمان خود ساخت و غرض از آوردن این داستان آنست که
برکت اندک دانشی که حاصل کرده بود مرادش حاصل شد و از مقربان درگاه گشت
آن گوشه نشین گفت چون مبالغه مینمائی انچه توانم بیاموزم پس در آموختن زبان
عبرانی آغاز کرد و هر چند سعی بیشتر میکرد زبانش روان نمی شد روزی آن گوشه نشین
گفت دشوار کاری پیش گرفته و عظیم رنجی بردل خود نهاده زبان تو باین گفتار
آشنا نمیشود و حال آنکه زبان بزرگان خود گذاشتن و بروش دیگران بر آمدن مناسب
نیست مهمان گفت این نصیحت بزبان خرد من میکنی نمیدانی که تقلید ناپسندیده

ناپسندیده خردمند است این همه شور و غوغا و این محنت و بلا که در روزگار پدید آمد
از شومی تقلید بود آن گوشه نشین دانا جواب داد که آنچه نکوهش تقلید میانی میدانم
که راست میگوئی لیکن نصیحت من برای آنست که مرا بدریافت تو اعتمادی نیست
می ترسم که زبان عبرانی بدست نیاید و زبان فرنگی که میدانی فراموش کنی و حال تو
بآن زاغ ماند که رفتار کبک می آموخت روش خود فراموش کرد و رفتار کبک
ندانست مهمان گفت که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت که زاغی در دیوار بود
کبکی را دید که میخرامید زاغ کبک را کمر خدمت بربسته ترک خواب و خور گرفت روزی
کبک با وی گفت ترا همواره گرد خود می بینم آرزوی تو چیست زاغ گفت مرا آرزوی
رفتار تو در سر افتاده است میخواهم که آن رفتار بیاموزم و بدین سبب خود را میان
همسران خود سرفراز گردانم کبک قهقهه زد و گفت که این چه خیال محال در سر گرفته
زاغ جواب داد که ازین اراده باز نگردم یا سر درین کار کنم یا مقصود بدست آیدم
بیچاره زمانی دراز عقب کبک دوید رفتن او را نتوانست فرا گرفت و رفتار خود را
نیز فراموش کرد این داستان برای آن آوردم تا بدانی که رنج ضائع پیش گرفته و سعی
بیهوده می نمائی و خردمندان گفته اند که نادانترین مردم آنست که خود را در کاری
افگند که لائق او نباشد و از سرگذشت خود پند نگرفتی که نانوائی را بگذاشتی و بدهقان
مشغول شدی و آخر سررشته هر دو کار از دست بشد و برنج بیکسی و بینوائی درماندی
جوان سخت برگشته بود سخنان حق بمزاج او تلخ آمد و گوش نکرد و باندک زمانی زبان
پدرانرا فراموش کرد و لغت عبری هم یاد نتوان گرفت خلاصه این باب آنکه
فرنگی مهمان عبری شد و پس از لوازم مهمانداری عبری مهمان خود را پرسید که از کجا
آئی و بچه کار گرد جهان میگردی گفت که من در دیار فرنگ بنانوائی مشغول بودم
از دوستی یار دهقان پیشه خود گذاشته زراعت پیشه میکردم دهقان پیر ناصح گفت که
پیشه خود مگذار و آلا بتو آن رسد که بکلنگ رسید که پیشه خود را گذاشته کار باشر
پیش گرفت دهقان را سخنان راست سودمند نیامد به زراعت مشغول شدم باندک زمانی

هم سرمایهٔ ناتوانی از دست رفت و هم زراعت بدست نیفتاد و درمانده معیشت شدم و پیش نصیحت گر خود که بمن مهربانی میکرد و از سخن او بیرون میشدم رفتم حال خود بازنمودم آن مرد هوشمند بخندید و گفت حال تو بآن شخص ماند که برای خاطر زنان ریش بر باد داد و چون کار از چاره گذشته بود ناچار از وطن گریختم و گرد جهان میگردم که شاید بصحبت زنده دلی برسم که مرهمی بر جراحت من نهد چون میزبان عبری داستان مرا شنید بلطف پیش خوانده گفت روزی چند با ما باش انشاء الله که دیگر روی غم نه بینی با هم می بودند و خوش روزگار میگذرانیدند مهمان را هوس آموختن زبان عبری شد میزبان گفت که چون زبان فرنگی و زبان عبری از یکدیگر بسیار دور اند مبادا در آموختن آن رنجی بتو رسد و هم از زبان خود باز مانی و هم این زبان را یاد نتوان گرفت مهمان گفت چون شوق دارم و کوشش تمام میکنم امید دارم که بمقصود رسم چون صیادی ببرکت آن یک کلمه که آموخت که مخنث است که نه مرد باشد و نه زن بمقصود خود رسید من که چنین حالت دارم امید که بتوجه تو بمقصود رسم چون ماده ناقابل بود هر چند کوشش میکرد فائده نمیداد تا آنکه میزبان روزی تنگ آمده گفت چرا وقت خود را و مرا ضائع میکنی می ترسم که زبان عبری یاد نگیری و زبان خود را فراموش کنی چنانچه زاغی رفتار کبک می آموخت رفتار خود را هم گم کرد چون برگشتگی بخت داشت نصیحت سود مند نشنود و بلند کرد زبانی خود را فراموش کرد و از یاد گرفتن نا امید شد خلاصهٔ این باب آنست بایدکه زیاده سری ننماید و در اندیشهٔ حوصله او نباشد شروع نکند و الا از و باشد که کار او همچون فرنگی عبری آموز باشد و باید که همواره فرمان روایان عالم درین باب کوشش نمایند که مردم بدگوهر و بدذات را هنر نیاموزند که ازین بس فتنه میزاید و رعایت احوال مردم از اول و دوم و سوم و چهارم تا هر جا که برسد پیش داشته هر یکی را بجای خود و ابایدداشت که در جهانداری کشل این بر بستی بر فائده نمی باشد

باب

باب چهاردهم در گرانباری پادشاهان بکار ملک

رای دابشلیم چون داستان بشنید او را سرمایهٔ دانش خود گردانید و از بیدپای حکیم
پرسید که از خصلت های پادشاهانه کدام ستوده ترست که مدار پایداری ملک
بدان باشد مرا اندیشه در دل هست که حلم باشد یا سخاوت یا شجاعت بیدپای گفت
ای ملک هیچ صفتی سلاطین را از حلم معتبر نیست که نفس ملوک در نظر بزرگ نماید هم
لشکر و رعیت خشنود بوده خوشحال باشند اگرحلم و سخاوت و شجاعت هر سه بکار ند
و سرمایهٔ فرمانروائی اند لیکن از هم پسندیده تر بردباری و خوشخوئی است چه شجاعت
همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی بآن احتیاج افتد و سخاوت اگرچه چون حلم همه وقت
درکار است لیکن از سخاوت همه کس بهره نبرد و از بردباری و خوشخوئی همه کس در
همه وقت بآن محتاج باشند و رعیت و سپاهی از ان آسوده شوند زیرا که حلم پادشاهان
در جان و مال و ملک جهانیان روائی دارد و همه طوائف عالم را از خرد و بزرگ پیروی حلم
پادشاه زمان کردن بعقل و نقل کردن لازم پس اگر پادشاه باب سخاوت کشاید کرد
احتیاج از روی روزگار بشوید و اگر آتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان را بسوزد چون
از سرمایهٔ حلم بی بهره باشد بیک آزار سرچشمه روشنی را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن
برانگیزد اگر در سخاوت قصوری رفته باشد بدلجوئی و خوشخوئی رعیت و لشکر یا راضی توان
ساخت و عالیان را در قید مدارا و خدمتگاری توان آورد و آئین جهانداری آنست
که او را حوصله بزرگ باشد که با دانا و نادان و بیگناه و مجرم تواند زیست چنانچه از بزرگی
روایت میکنند که اگر میان من و تمام مردم تار موی باشد و همه در قصد گسیختن باشند نتوان
گسیخت اگرچه ایشان سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست
بگذارم و با وجود حلم باید که بنای بردباری در کار و بار او باشد چه سبکساری همه را تباه گرداند
هرگاه که ناملایمی بحسب سرنوشت روی نماید از روی بردباری آزرده نشود و با خردمند
و خردمندان مشورت نماید و بغضب نرود هر غضب که بی مشورت خرد سر زند عالمی برهم
شود و خدای از و ناخشنود شود و در سخنان دانشمندان پیشینیان آورده اند که شخصی از

بزرگی التماس نمود که جمع نیکی ها را فراهم آورده در یک کلمه باز نمای آن بزرگ جواب داد که
از غضب متنفر بوده خرد باز آمد نست که چون آنرا بدست آورده همه خوبی ها را بهم رساند
و آنکه فرمانروائی بعضی از دولت خواهان راست گفتار درست کردار را که بخرد آراسته اند
راه سخن میدهند و از روی دانش جمعی را برای همین کار تعیین میفرمایند که اگر موجب بشریت
در خشم روند و غضب کنند آنرا بعرض رسانند و چاره آن کار نمایند هیچ چیزی پادشاهان را
درچنین فکری ضرور نیست بلکه هرکس را باندازه ملازمان و خدمتگاران خود یک دو کس را
بهر رنگی که باشد حسن رعایت کرده و راه سخن داده که در همه وقت انچه صلاح دولت باشد
بعرض رسانیده باشند خصوصاً در هنگام خشم و برهم خوردگی خاطر که درین وقت دولتخواهان
از ملاحظه خاطر سخن نمیگویند تا بدیگران چه رسد پس لازم است که بموجب حکم صاحب خرد
یک دو کس را راه سخن در چنین وقتها باشند تا خواهی نخواهی حق را سررسانیده باشند و
داستان رای هندوستان که بابرهمن گذشته است ازین می آگاهند رای پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در هندوستان راجه بود میلار نام
لشکر فراوان و خزاین بی پایان داشت چند چیز داشت که بآن افتخار کردی که هیچ یکی از
فرمانروایان عالم ازان چیزها نداشت اول دو پسر خوش روی و نیکوخوی داشت
که در صورت و سیرت یگانه روزگار بودند یکی را سهیل میگفتندی و دیگر را ماه ختنی
خواندندی دوم مادر فرزندان ایران دخت که حسن خداداد و عفت مادرزاد داشت
سوم وزیری بود که او را ابلار گفتندی و معنی آن زبان هندی مبارک روی باشد
و ازین وزیر با دیانت شیوه کفایت را رعایت کردی و با وجود کاردانی سربراهی رعیت
و سپاهی نمودی و پیوسته راست دیگر ان امر نیز خود مقدم داشتی و با آنکه انتظام
مهمات کلی و جزوی کردی با راجه آنچنان اخلاص و عقیدت داشت که زندگانی خود
برای کار او خواستی و آرزوی خود را محو کرده همواره جویای خاطر او بودی چهارم منشی داشت
خردمند زبان دان نام او کمال بود پنجم سه فیل داشت در چستی و مستی و چالاکی یگانه زمانه
بودند و ازین میان یک فیل داشت سفید و دو فیل دیگر ششم دو شتر بختی کوه کوهان

کوهان یاسمن نورز و هشت مفتم سمندری با دیبای وهشت هشتم شمشیری که بی نظیری بود راجه را با هر کدام از نیها انقدر میل بود که زیاده بران خیال نتوان کرد و پیوسته بدیدن آنها روزگار خوش گذرانیدی و شکر خدا تعالی بجا آوردی جمعی از برهمنان از روی نادانی بعضی روشهای نکوهیده را درمیان مردم شائع ساخته بودند و جمعی را گمراه ساخته تقلید می انداختند راجه از انجاکه نگاهبان دین و دنیا و بندهای خدا بود آن برهمنان را نصیحت کرد و چون بیدولت بودند سخن راجه نشنیدند رای برای خدا تا ده از ده هزار گمراهان جمعیت را بقتل رسانید و خانمان ایشانرا بیغما داد از ان میان چهار صد کس منافقان از آیین خود برگشته بدانچه حق بود اعتراف نموده براه راست درآمدند ملازم درگاه بود زمان کینه کشی را انتظار می بردند تا شبی ملک در خواب بود هفت آواز با هیبت شنید و از هول آن بیدار گشت در اندیشه بود که باز بخواب رفت و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ نزدم استاده دیرا هر چهار زدند دیگر باره بیدار شد در ان شب هفت واقعه بدید هر بار که واقعه دیدی در حیرت شدی و در فکر فرو رفتی تا باز بخواب شدی واقعه دوم آن بود که دو بط رنگین و قازی بزرگ از پی او می پریدند و به آخر پیش وی فرود آمده آغاز دعا کردند و خواب سوم آن بود که ماری سبز خالهای زرد و سفید بر گرد پای وی میگردد و خود را بر پای او پیچد و خواب چهارم آن بود که سر تا پای او بخون آلوده شده است پنجم چنان دید که بر اشتر سفید راه دار سوار است و بجانب مشرق تاخته تنها میراند و چندانکه می نگرد از ملازمان جز دو فراش کسی را همراه نمی بیند و ششم بار دید که آتش بفرق او افروخته شده است که از شعاع آن اطراف روشن شده است هفتم بار بخواب می بیند که مرغی بر سر او نشسته منقار بر فرقش میزند و این نوبت از نعره زد و ملازمان خلوت سرا بفریاد آمدند و در اندیشه دور و دراز فرو رفت در تعبیر این خواب فکری کرد و با خود میگفت که راز سربسته را بکدام دانا درمیان نهد و حل این مشکل از کدام دانشور درخواست کند درین اندیشه صبح امید آخر بی تابانه بی آنکه در عاقبت کار اندیشه نماید و نیک را از بد فرق کند برهمنان مذکور را که نفاق خود را

دولتخواه نموده بودند طلبید و آنچه در خواب دیده بود به ایشان تقریر کرد و ایشان از قصات
هولناک شنید ایشان ترس و بیم در روی راجه دیدند راجه گفت چه فهمیدید گفتند که این
بس کاری بزرگست از راجه رخصت طلبیدند که تا زمانی کتابهای خود را به بنیم و
با یکدیگر سخنی کنم بدانچه تعبیر آن قرار یابد بعرض رسانیم چون رخصت یافتند بگوشه
آمدند از ناپاکی و بدولتی و بد درونی با یکدیگر قرار دادند که هنگام کینه کشی رسیده است
امروز هرچه توانیم بکنیم و بهتر آنست که سخن دلیر بگوییم و او را بترسانیم و گوییم که این هفت
خواب دلیل است که هفت مخاطره که در یک بیم جان باشد پیش آید و چاره این بلا آنست
که راجه طائفه از ارکان دولت و مراکب خاصه را بشمشیر گوهر نگار بکشد و خون های
ایشان در آب ریزد و ملک ساعتی در آب بنشیند و ما افسونها بخوانیم و از ان خون
بر اندام راجه بمالیم و چون باین بهانه دولتخواهان او را هلاک کنیم باندک زمانی کار او را
بسر رسانیم که از نیها چه آید و چه کشاید پس این حرام نمکی بخود قرار داده پیش راجه رفتند
و گفتند که بس کاری عظیم روی نموده است اگر ملک سخن ما را که مخصوص دولتخواهی است
گوش کند امیدوار است که کار بسامان شود و اگر نه زود ملک از دست رود بلا که
زندگانی ملک پیری گردد ملک بیشتر بترسید و دلش از جای رفت و گفت بر گویند
تا آنچه توان کرد کرده شود پس آن ناپاکان تقریر کردند که آن دو ماهی ترزوم ایستاده
فرزندان راجه اند و آن ماری که بر پای ملک پیچیده بود ایران دخت است و آن
دو بط رنگین پیلان بستیزه اند و قازرگ پیل سفید است و آن اشتر راهوار همند
خوش رفتار شهریار است و دو فراش پیاده اشتران بختی است و آن آتش که
بر فرق ملک روشن بود بلار وزیر است و آن مرغ که منقار بر سر شاه میزد کمال منشی
است و آن خون که بدن شاه بدان آلوده شده اثر شمشیر است که بر فرق ملک
رانند و تن را بدان رنگین سازند و چاره دفع این بلا چنان اند یشیده ایم که هر دو
پسر و مادر آنها و وزیر و منشی و پیلان و اسپ و شتر را بدان شمشیر بکشند و از خون
هر یک قدری گرفته جمع کنند و شمشیر را شکسته بدان کشتگان در زیر خاک کنند و

و آن خون را با آب دریا آمیخته در جای کنم و ملک را مدا نجا نشانده افسون بخوانیم و از آن خون بر پیشانی ملک طلسمات نویسیم و کتف و سینه او را بدان خون ناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس از آب چشمه سر و تن ملک را بشوییم و خشک ساخته بروغن زیتون چرب کنیم امید که ملک را زیانی نرسد راجه از شنیدن این سخن اندوهگین شد و صبر بر باد داده از جای برفت و گفت ای دشمنان دوست نمای مرگ مرا ازین تدبیر شما بهتر است هرگاه آنها را که سرمایهٔ خوشدلی و پیرایهٔ سلطنت من اند بکشم مرا از زندگانی چه راحت باشد مگر شما داستان مهتر سلیمان و بوتیمار نشنیده اید برهمنان التماس نمودند که ملک بازنماید که چگونه بوده است آن حکایت گفت شنوده ام که در زمان فرمانروائی سلیمان علیه السلام که بر طوائف جانداران از آدمی و غیر آدمی فرمان روا بود پیش او دانائی از عالم غیب قدحی پر از آب حیات آورد و گفت از اسرار پنهانی خود چنان دانسته ام که این جام اگر ننوشی زود پدرود این جهان ناپایدار کنی و اگر نوشی عمر دراز یابی اکنون این جام پر از آب حیات آورده ام نوش و زندگی جاودان بکن یا منوش و آهنگ نیستی نمای سلیمان اندیشید که درین کار با خردمندان مشورت باید کرد پس حکم کرد تا دانشوران دوربینان از هر گروه از رونده و پرنده حاضر آمدند و راز بسته در میان ایشان نهاد پس هر کدام در زندگانی سخنان دلاویز گفتند خلاصهٔ آن سخنان آنکه نقد عمر سرمایه ایست که به رهنمونی خرد بوسیله این خوبیها فراهم آورده خشنودی های خدا را حاصل کرد رای همه بران قرار یافت که سلیمان جام حیات بخش را بیاشامد سلیمان فرمود که از دانش پروران مملکت من هیچکس باشد که درین کنکش حاضر نباشد گفتند فلان بوتیمار حاضر نیست سلیمان اسپ را بطلب وی فرستاد بوتیمار که بگوشه در ساخته از آمد و شد خلق باز مانده بود سخن اسپ را نشنید و از گوشه خود نه برآمد بار دیگر سگ را فرستاد که بوتیمار را بیارد و بوتیمار بسخن سگ ببارگاه سلیمان حاضر آمد سلیمان فرمود که ترا بجهت مشورت طلب داشته ام اما پیش از آنکه از مقصود سخن گویم باز گوی که بطلب اسپ که به بزرگی در جانداران امتیاز تمام دارد نیامدی و بگفتهٔ سگ

که در نظرها خوارست چون آمدی بوتیمار اظهار نادانی و مسکینی نموده گفت مرا چه حالت
آنکه بخاطر آن پیشوای دانشوران رسم و چون بعد بخت رسیده ام امید که ببرکت آن
درمن خردی پدید آید که برهنمونی آن سخن که پسندهٔ خاطر اشرف باشد از من سر زند
ای ملک اگرچه اسپ در نظر ظاهر خوش نماید اما در مرغزار وفا نچریده است و از سرچشمهٔ
حق شناسی قطرهٔ نچشیده خردمندان پیشین به تجربها دانسته اند و از زن و اسپ
و شمشیر وفا کمتر آید هرچند سگ در نظر خوارست و لیکن طعمهٔ وفاداری خورده است
و رسم حق گزار عادت کرده است من که از شومی نفس خود بگذشته خریده بودم سخن
بیوفا را باور نداشتم و چون این وفادار ملامتکش رسید سخن او را راست دانسته
بپارگاه تو آمدم سلیمان سخن او را پسندید و از خوردن آب حیات مذکور در میان آورد
بوتیمار گفت آب را تنها می آشامید یا دوستان و دولتخواهان را نیز می خورانید
سلیمان فرمود که آنرا برای من آورده اند و دیگری را رخصت نیست که بدهم بوتیمار
گفت ای ملک جهان زندگانی من بی همدمان موافق و دولتخواهان صادق چکار
آید در فراق دوستان زندگانی چه لذت داشته باشد و ترا در عالم اسباب بزرگ
ساخته اند بی مددگاران کاری نتوان ساخت سلیمان سخن آن دوربین راست گوی را
تحسین کرد آب حیات نخورد و این کهستان را برای آن آوردم که ای همدمان
من زندگی بی این دوستان نمیخواهم برای عمر ابد بکشتن آنها راضی نیستم برای
زندگانی چند روزه چگونه بیخ دولت خود را بر کنم اگر دانشی دارید چارهٔ این کار
بطوری دیگر کنید همدمان گفتند که سخن تلخ حق باشد بر خرد ملک پوشیده نیست
که زندگانی ملک در کارست که باعث نظام عالم و آدمیان است اگر ذات ملک
باقیست زن و فرزند بهم میرسند و دولتخواهان نیز پدید آیند اما زندگانی رفته باز
نیاید ملک از سخنان ایشان دلگیر شده از بارگاه بخلوتگاه آمد و روی نیاز
بر خاک نهاده چارهٔ کار خود را از خدا میخواست و با خود میگفت که چنانچه زندگانی
[illegible] دولتخواهان [illegible] که همه مستند عزیزتر از آنند

و هرگاه زندگانی من در هلاک کردن آنها باشد مرا زندگانی بچکار آید و گر فتم مانند آنها که
بقرنها پیدا نمیشوند و خداد هد چگونه برای آسایش خود خون ناحق کنم و همچنین یک شبانه روز
در اندیشه بود و بدرگاه الهی می نالید و تدبیر کار میجست بلار وزیر از اندوه ملک بیتاب شده
پیش ایران دخت رفت و گفت ای ملکهٔ روزگار از آن باز که بشرف آستان بوس مشرف
شده ام ملک از روی عنایت از من هیچ پوشیده نداشته است دو روز میشود که
با برهمنان بدر بر بخلوت صحبت میدارد و مرا در پی شورت نمی طلبد و امروز در گوشه
اندوهناک نشسته است مبادا آن برهمنان بیدولت مکر اندیشند که چاره کار نتوان جست
و بعد از واقعه افسوس سود ندهد اگر من چیزی از خود بپرسم مبادا که بی ادبی باشد و کار هم
نه بر آید آنچه بخاطر رسیده است آنست که زودتر شما را پیش راجه باید رفت و سبب
اندیشه مندی باید پرسید ایران دخت جواب داد که پیش ازین بدو سه روز میان من
و ملک اندک عتابی رفته است شرم میدارم با چنان حال بخلوت ملک در آیم و از گرانی
خاطر او بپرسم وزیر گفت ای ملکه جهان مرا بر دانش من اندک اعتمادی هست این غم ملک
را طور دیگری بینیم و برهمنان را در عذر و مکری یابیم و از پیشانی راجه اندوه غریبی می‌بینم
هر طور که باشد امروز ترا باید رفت و ترا پیش ملک آن اعتبار هست که اگر عتابی که
رفته باشد پیش توانی رفت یا از و سخنی توانی پرسید بارها در خلوت من از ملک
شنیده ام که هرگاه ایران دخت پیش من می آید اگرچه اندوهگین باشم شاد میشوم
و بدیدار او از بند غم آزاد میشوم زودتر توجه باید فرمود و از حال ملک آگاه شده چارهٔ
غم راجه باید کرد که غمخوارگی راجه مهربانی در حق جهانیان کردنست ایران دخت چون
بر دانش و دولتخواهی بلار وزیر آگاه بود بخلوت سرای راجه رفت دانا اندوه او پرسید
راجه گفت که مپرس که چون جواب آن شنوی آزرده خاطر گردی اگرچه از تو هرگز راز
پوشیده نداشته ام اما این راز من مپرس ایران دخت گفت اخلاص درون
بمرتبه نیست که از آنچه راجه فرماید آزرده خاطر باید شد ای ملک اگر رنج این است
بما نفیا برجمعی از متعلقان دیگر باز میگردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک تلافی همه بلاها

کنند و اگر عیاذاً بالله تعلق بنفس نفیس آن حضرت دارند دران نیز اضطراب نباید کرد و مردانه
عالی همتانه باید بود که ناشکیبائی با آنکه چاره گزیر نیست دشمن را خوشوقت گرداند و
دوست را غمخواری ای ملک آنچه شنیده باز گوی شاید که چاره کار جسته آید و چون
کسی را حادثه پیش آید خصوصاً بزرگانرا بدولتخواهی باید گفت ملک بر دانش ایران دخت
آفرین نمود و آنچه دران شب از آوازهای هولناک شنیده بود و خوابهای پریشان دیده
بازگفت و درانچه برهمنان تعبیر کرده چاره آن کار گفته بود یکیک گفت ایران دخت
از بزرگی و دوربینی خود غصه و غم جانگداز را فرو خورده دل از جای نبرد و تازه روی گفت
ای خواجه هزار جان من و صد چون من فدای تو باد پادشاه را برای این کار غصناک
نباید بود که جان های بندگان اگر فدای راجه نشوند بچکار آیند اگر زندگانی ملک هست
زن و فرزند و خدمتگار پسندیده بهم رسد درین کار تاخیر نباید کرد که مبادا کار از دست
بشود لیکن درین زمان آنچه بخاطر میرسد آنست که اگر بی مکر و فریب نباشد و انگاه
آن جماعه که از قدیم باز دشمنی از ایشان فهمیده ام و هر چند ملک درباره ایشان
انعامات کرده است و برتبه بزرگ رسانیده از بدبختی و بیدولتی خود باز نیامد و قطع نظر
از آنکه از بدی ایشان سخنها شنیده باشم پیوسته از پیشانی ایشان بی سعادتی را
میخوانم و قرار داد خردمندان آنست که در اصل هر که بذات است بلطف و عنایت
بدی او بیشتر شود نه که این گروه درین تعبیر کینه کشی خیال کرده باشند ملک با حال خود
رجوع فرماید اگر در خاطر این سخن ایشان راست می نماید دیگر جای تامل نیست و
اگر اندک شبهه در خاطر هست در ساعت پای دولت در رکاب کرده بخلوتخانه
آن حکیم که در فلان کوه در غاری نشسته و بعبادت الهی مشغول است باید رفت
و یکبار این قصه را باو باز باید نمود و اگرچه اصل او به برهمنان میرسد اما مدتیست
که با وجود دانش کامل و اعتبار ظاهر از همه بریده و گوشه اختیار کرده است و
در آمد و شد خلق بر خود بسته چون دانشش بدیانت آراسته از حق درنگذرد و اگر
موافق برهمنان جواب میگوید جای شک و شبهه نمی ماند بی اندیشه دران کار

کار شروع باید کرد و اگر مخالف ایشان هیچ گوید عقل دوربین راجه آشنا تمیز فرماید عید آنچه رای
جهان آرا تقاضا کند آن کند که مبارک خواهد بود راجه را به شخنان ایران دخت تسلی شد
و سوار شده نزدیک کارایدون حکیم رفت چون راجها و بزرگان برگزیده الهی اند
و تعظیم ایشان بر فقیر و غنی لازم ست کارایدون دیدار راجه غنیمت دانسته در لوازم
احترام کوشید بعرض رسانید که اگر اشارت میرفت من بملازمت میرسیدم راجه گفت
اگرچه در آیین درویشی چنین ست که خود را در نظر افگنده خاک صفت باشد اما بر همت
راجه ها و فرمان سوایان لازم ست که بجز درویشان رفته دریوزه دعا نمایند و پس از ان
راجه شرح شنیدن واقعهای هولناک و دیدن خوابهای پریشان بر سبیل تفصیل باز
گفت کارایدون از شنیدن واقعه خرم شد و بعرض رسانید که عجب خوابهای
مبارک و اثرهای دولت مندانه دیده اند امید که بنزدیکی آثار سعادت این برسد آن
دو ماهی سرخ که بر دم ایستاده بودند رسولی باشد که از جانب سراندیپ آید و دو پیل
بزرگ با چهار صد رطل یاقوت که کمیاب باشد آورده آن دو بط دو تازه و اسپ
عراقی و اشتر باشد که راجه دهلی برسم تحفه بملک فرستد و آن مار که بر پای ملک خود را
می پیچید شمشیری است که حاکم چین پیشکش فرستد و آن خون که ملک خود را بآن آلوده
دیده است خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که در املاک غزنی بطریق تحفه بجامه خانه
ملک آید و آن اشتر سفید که ملک سوار شده بود پیل سفید باشد که راجه هجاگر
بخدمت ملک فرستد و درخشیدن آتش بر فرق مبارک تاجی است قیمتی پر از در
و گوهر که راجه سیلان پیشکش فرستد و آنکه مخلب زدن مرغ بر سر خود دیده است شاید
که اندک ناخوشی روی نماید و بخیر گذرد و نهایتش آنست که چند روز دوستی دل
تدبیر اعراض نموده آید و آخر کار بعافیت بگذرد و آنکه هفت کرت دیده است
دلیلست برین که ایلچیان بهفت نوبت با پیشکشها آیند ملک از تعبیر خواب این
دانای مرتاض خوشدل و خرم خاطر شد و کارایدون را از تعبیر خواب همان درون
آگاه ساخت کارایدون حکیم سر جنبانیده انگشت تعجب بدندان گزیده گفت

ای ملک برهمنان بذات فرصت غنیمت یافته درمقام کینه کشی بودند نباید که
این چنین خوابهابهرکس گفت خصوصاً طایفه که نه عقل راهنمائی دارند و نه پای
دیانت برجا، برهمنان بدرستی کافر نعمت در لباس دوستی کار دشمنی میخواستند
که بکنند هزار شکر که ملک آگاه ساخت باید که خاطر ملک هیچگونه آزرده نباشد و شکرانه
این دولت ملک دیگر هیچ نااهلی را محرم نسازد تا خردمند آزموده نباشد با او در کار
و بار مشورت ننماید اگرچه باید که هیچ کم ذاتی بدنفس پیش ملک راه سخن نداشته باشد
که وقت غفلت پیدا شد شاید که سخن ناحق را بصورت حق بازنمایند و جان و مالی را
بلکه جهانی را برهم زنند ملک از شنیدن سخنان راست و مژدهای خوشی بخش شکر بجا آورد
و بادلی خرم و روی گشاده از کارایدون رخصت گرفته بمنزل باز آمد تا اندک زمانی
بدانچه کارایدون حکیم مژده داده بودند نشانهای آن پدید آمدن گرفت همچنانکه گفته بود
در هفت روز پی در پی ایلچیان با پیشکشها و تحفه بدرگاه راجه رسیدند روز هفتم ملک
فرزندان و ایران دخت و بلار وزیر و کمال منشی را بخلوت طلبیده سرگذشتها را
با آنها درمیان نهاده عجب خطائی کرده بودم که راز خود را بدشمنان گفتم شکر ایزد را
که اگر نه عنایت او نگاهبان بودی ایران دخت مرا آنچنان سخنان نیک نه گفتی
و کارایدون دانا راهنمونی نکردی و چون شمایان را که سرمایه خوشحالی میدانند از
خطرهای عظیم پیش آمده بود این پیشکش ها را بشما دادم خلاصه ایران دخت که مرا
آگاه ساخت و بلار وزیر گفت بندگان برای آن باشند که در محنتها و حادثها خود را
سپر بلا سازند یکی از پیشانیهای خدمتگاران صادق الاخلاص آنست که اگر مال و جان
در راه خدمت ولی نعمت نهد بران مزدی چشم ندارند و بخششی امید نه کنند اما ملکه روزگار
را درین معنی کوشش بسیار بعده است ازین پیشکشها تاج مرصع با جامه ارغوانی برچه بهر
مناسبت اگر مرحمت شود بنده ها را شکرانه این دولت عظمی هرچه داشته باشند بعرض
خلاصه آنرا پیشکش گردانند و باقی مانده را به مستحقان داده شکرها بجا آورد و ملک بلار را
همراه گرفته بمحل درآمد و بزم افروز نام حرمی که هم نوبت ایران دخت بود خیر جامه شد و تاج

و تاج و جامه را حاضر ساختند فرمان شد که هر کدام این را که ایران دخت اختیار کند آن
دگر حصه بزم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود در بلار وزیر نگریست
تا انچه بر وارد بصلاح دید او باشد بلار چون دریافته بود که ملکه میخواهد که آن تاج را بزم افروز
داشته باشد اشارت بسوی جامه کرد درین میان ملک را نظر بر بلار افتاد که بچشم
اشارت میکند ایران دخت تاج برگرفت تا ملک از مشورت آگاه نشود بلار چشم خود
را چنانچه برای اشارت کج کرده بود همچنان بگذاشت تا ملک بر اشارت اطلاع نیابد
و بعد ازان چهل سال دیگر ملازم بود که هر گاه پیش ملک آمدی چشم کج داشتی تا گمان
ملک بر طرف گردد و چون ایران دخت بتاج سرفرازی یافت بزم افروز نیز به خلعت
ارغوانی سرخ روی شد یکی از روزها در خانهٔ ایران دخت ملک نشسته بود ایران دخت
تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین از برنج بر دست گرفته پیش ملک بایستاد و ملک
ازان طبق نواله میخورد درین میان بزم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده بر رو به گذشت
ملک را دل از جای برفت و دست از طعام باز کشید بزم افروز را پیش طلبید آنگاه
ایران دخت را گفت این تاج لائق فرق بزم افروز بود که تو برداشتی ایران دخت
از غیرت عشق و تابش رشک درهم شده بیخود شد و آن طبق برنج بر سر شاه افگند
و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت ملک از ماهوش بزرگ بغصه آمد بلار وزیر
را طلب فرمود و انچه گذشته بود باز نمود و گفت این نادان بی ادب را پیش از من
برون کن و گردن بزن که تا سزای کردار بد خود یابد و دیگران را پند شود بلار ملکه را
بیرون آورد و با خود اندیشید که درین کار شتابی نباید کرد حالت غضب ملک و
رندانه بزرگی این زن را دانسته چاره کرد که ملک از دیدار او نشکیبد نیز روزگار نگاهداشت
جان ناحقی حق عظیم دارد پس او را بخانه برد و بجای نیک پنهان نگاه داشت که اگر
ملک پشیمان شود خود چه بهتر که خدمت پسندیده آورده باشم و اگر نه همه وقت کار او
میتوان ساخت پس خود با شمشیر خون آلود چون اندیشمندان سر در پیش افگنده
بپایگاه در آمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم پس از زمانی ملک را غصه اندک فرو نشست

و یاد نیکو خدمتی های او در دل گذشتن گرفت و صورت و سیرت او چون بخاطر رسیدی
دود از دل او بر آمدی و شرم میداشت که این درد دل بکه ظاهر سازد و هم با خود میگفت
که راه خرد گذشتی و بی آنکه اندیشه نمائی قصد جان او کردی روز بروز این غم می افزود
با کس اظهار نمیکرد بلار وزیر اگرچه پریشانی و پشیمانی ملک دریافته بود لیکن از دوربینی
خود درون خاطر او معیت که یارب این پشیمانی از ته دلیست یا از چیست تا آنکه
وقتی مناسب یافته بعرض رسانید که خردمندان را در کاری که از چاره گذشته باشد
اندیشه نباید کرد و باندوه بیفائده و پی آزار خود نباید شد که درانچه از دست داده
سودمند نباید و باندک زمانی زیان او بجان و تن ملک رسد و باین معنی هرکه شنود
که ملک از کرده خود پشیمان شده است از بیحوصلگی و شتابزدگی ملک داند و این شکوه
فرمانروائی را زیان دارد و الحال کار از دست رفته را بجز صبر چاره نیست بایستی که ملک
بر غضب خود غالب بودی تا پشیمانی دست ندادی چنانچه رای ذی الرقاع خرد را
پیشوا داشته غضب را مغلوب خود داشت و شادمان زیست ملک نیز شادمان
می بود و این همه محنت و کلفت نمی کشید ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در یمن فرمانروائی بود بارای درست کردار نیک
روزی بشکار رفته بود هر چند بیشتر تگاپوی نمود کمتر شکاری بهم رسید ملک ازین
اندوهگین بوده متحیر وار میگریست قضارا خارکشی از نامرادی و مسکینی خود جامه
از پوست آهو پوشیده دران بیابان خاری انبار زده بود و از رنج آن کار مانده شده
در پهلوی سنگی تکیه کرده خود را شکار میساخت چشم ملک از دور بروی افتاد و از بس
که شوق شکار داشت بی آنکه اندیشه نماید آهو دانسته تیر دلدوز انداخت و چون
بر سر شکاری خود رسید دردمندی را با سینه مجروح و دل پرخون بدید سخت غمناک
شد و از بیفکری خود را هلاک نموده بخارکش عذر بسیار خواست و هم بها هزار دینار
سرخ انداخته داشت چون بجانب شهر روان شد و با خود قرار داد که پس ازین
هر کاری که کند بیفکر نکند و در نواحی آن شهر یکی از تیز زبان راه طلب که

که بواسطهٔ علاج نفس خود قطع اسباب نموده بگوشه نشسته بود و ملازم خرد خود بوده
در جست و جوی رضای الهی بسر می برد ملک را بخاطر رسید که پیش او باید رفت
و دریوزهٔ نصیحتی کرد پس ملک بصومعهٔ او در رفت و آنچنانکه بزرگان را با درویشان
سلوک باید کرد بجای آورد و درخواست نمود که میخواهم که گوهری نامدار از کان انفاس من
باز دهی تا آن وسیلهٔ زیادتی رتبه در ظاهر داروی آزموده باشد از برای آبادانی
درون آن درویش صافی دل بعرض رسانید که ای ملک خصلتی که بزرگان را
سرمایهٔ دولت ظاهری و باطنی باشد خشم فرو بردن است و در هنگام غضب [illegible]
ورنجیدن ملک گفت ای درویش راست گفتی در زمان غصه عنان غضب گرفتن
بس مشکل است و آنچنان دولتخواهی هم ندارم که در آن هنگام [illegible]
رساند چارهٔ عنان گرفتن غضب را باز گوی درویش گفت بر بزرگان دولت
لازم است که از ملازمان خود کسی را که در میان ملازمان بعقل و دیانت و رستی امتیاز
داشته او را محرم اسرار خود گردانند و رخصت دهند که در هنگام غصه بدرشتی که دارند
از کارهای ناشایسته منع کند و آگاه گرداند و تا هنگام بهم رسیدن آنچنان شخصی [illegible]
آن کار آنست که سه رقعه نویسم باید که آنرا بیکی از خدمتگاران نزدیک خود سپاری
و بگو که همواره آن ۳ خط را گرفته منتظر احوال تو باشند هرگاه دانند که زمان غضب
در رسیده است یا در کاری خشمناک شده یکی از آن خطها بدست تو بدهد امیدوارم
چون دل هوشیار و بخت بیدار داری خواندن آن خط ترا از غضب باز آرد و اگر
بیند که خط اول چندان سودمند نیامده است خط دوم باز دهد و اگر نفس از آنجا که
در اصل آفرینش سرکش افتاده است از نوشتهٔ دوم هم آنچنانکه باید بیدار نشود
نوشتهٔ سوم بتو باز نماید از درگاه الهی چنان میخواهم که درین مرتبه تاریکی غصه
بنور حلم مبدل شود ملک بدین سخن خوشوقت شد و درویش آن ۳ رقعه
بیکی از خدمتگاران نزدیک سپرد مضمون نوشتهٔ اول آنکه در زمان قدرت عنان
اختیار بدست نفس بد اندیش و دشمنی منه که ترا از نظر لطف الهی اندازد

و در هلاک ابدی گرداند و خلاصه رقعه دوم آنکه هنگام خشم زبردستان مهربان باش
تا زبردستان بر تو مهربان باشند و مقصود نوشته سوم آنکه از فرموده خرد درنگذر
و بهمه وقت و بهر حال از انصاف روی مپیچ ملک شکر الهی بجا آورده از گوشه
درویشی نبزهت گاه خود باز آمد و پیوسته در خلوتها و بار عام بلکه هنگام حکمرانی
و زبان خشمناک است در وقت احتیاج این رقعه بر عرض کردندی و ادرا بدین
جهت ملک ذو الرقاع خواندندی و این ملک را کنیزکی بود خوبروی پاکیزه خوی
بزیادتی التفات و توجه مخصوص بوده از نارسائی و کم حوصلگی خاتون ملک
همواره در رشک بوده چاره این کار نمیدانست و محرم نمی یافت تا آنکه روزی
با مشاطه حرم سرای بازگفت و از بیدولتی در کشتن ملک و دفع کنیزک چاره
جست مشاطه بدرگاه گفت مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل را به نیل
بیامیزم و بخانه کنیزک رفته از ان نزدیکی رنج و غضب او می نهم ملک چون لب
بان رساند بر جای سرد شود چون ملک نماند چاره کنیزک آسانست خاتون بیخرد
بیدولت ازین قول شاد شد و مشاطه از تبه کاری دو بکار رتبه سرخته منتظر امر
نا شدنی بود ناگاه این سرگذشت را غلامان ملک از پس پرده می شنیدند هر چند
کوشش کرد که ازین بلای ناگهانی ملک را خبر کند یا کنیزک را آگاه سازد میسر
نشد ملک بعادت خود بخوابگاه کنیزک تکیه کرده بود و غلام کشته شدن خود را اقرار
داده چاره کار طلب کردی تا بانه خود را در سرای حرم انداخت چون نظر ملک برو
افتاد در قهر شد و شمشیر کشیده بجانب غلام روان شد از خلوت سرای بیرون دوید
ملک شمشیر کشیده از پی او بدر آمد و معتمد خاص رقعها بدست گرفته بر در ایستاده بود
چون ملک را غصه آلوده دید پیش آمد و یک رقعه باز نمود فائده نکرد رقعه دیگر
باز نمود سود مند نیامد رقعه سوم بعرض رسانید ملک را فی الحقیقت صبر پیش آمده اندکی
از خشم باز ماند و بلطف غلام را طلبیده پرسید که ای نادان این دلیری برای چه
کردی غلام از روی راستی سرگذشت را باز نمود و گفت چون تو را نستم ترا آگاه ساخت

ساخت خود را بتیا بانه درین بلا انداختم که زبانی ملک بمن پردازد شاید که حرفی
توانم گفت ملک خاتون را طلب داشته تحقیق نمود خاتون منکر شد و گفت ای
ملک این غلام بیباک را بارها شنیده ام که با این کنیزک سر و کاری دارد ولیکن نمیدانستم
که اگر این سخن بگویم باور نه کنی و من به تهمت کردن بدنام شوم الحال او را ملک خود
دیده است در کشتن او تاخیر نه کند و حیلهٔ او را گوش ندارد ملک بجانب غلام نگریست
غلام گفت ای بخت بیدار این نیل نما که در زنخدان آن آلوده است آنرا چه گویم که به کسی
فرمائی که بیازماید اما حقه که دران ساخته است مشاطه در جیب خود دارد او را طلب
امید که حقیقت کار ظاهر شود پس فرمود تا مشاطه را حاضر گردانیدند و حقه را پیش او
یافتند و قدری ازان نیل مشاطه را دادند تا بخورد خوردن همان بود و مردن همان و چون
حقیقت معلوم شد خاتون را بند کرد و غلام را خط آزادی داده یکی از بزرگان دولت خواه
ساخت و این داستان را فایده آنست که ببرکت بردباری ملک از بلا خلاص یافت
پس رای هیلار گفت ای بلار نیکو سخن کردی و مرا درین کار خطائی بزرگ افتاد اما تو که
چنین مرد دولتخواه خردمند بودی چرا درین کار اندیشه درست نکردی و چون میدانستی
که من حکم برای کشتن ایران دخت از روی خشم کرده ام تدبیری درست چرا نکردی مرا
از تو بس عجیب نمود بلار چون در نه کشتن ایران دخت بحکمی طور کرده بود اندیشه داشت
که مبادا افسوس خوردن بهی نداشته باشد جواب داد که ای ملک بندگان از خلاف حکم کردن
نمیرسد مرا درین کار ملامت چه میکنی رای را یقین شد که ظاهر حکم رفته است و چون
دولتخواهان دور اندیش اندیشه نکرده بود دود از نهاد او برآمد پس روی بزمین کرد و گفت
مرا کشته شدن ایران دخت سخت آزرده کرده است و نافهمیدن تو نیز بابی آن شده
است چاره اینکار چیست وزیر گفت ای ملک دانایان پیشین گفته اند که سه تن همواره
در غم و اندوه باشند یکی آنکه نیت او بدکاری باشد دوم آنکه در هنگام قدرت نیکوئی
نه کند سوم آنکه نا اندیشیده کاری کند که عاقبت آن بپشیمانی کشد الحال درینکار بجز صبر
چاره نیست هر که بیفکر کاری کند بدو آن رسد که بان ابو نر رسید رای پرسید که چگونه

بوده است آن حکایت گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آورده در گوشهٔ به جهت ذخیرهٔ زمستان نهاد و آن دانها به سبب تری بسیار می‌نمودند چون تابستان به آخر رسید و از گرمی دانها خشک شدند کمتر از آنچه بودند نمودن گرفتند کبوتر روزی چند بجائی رفته بود و چون باز آمد دانه را اندک دید جفت خود را ملامت آغاز کرد و گفت این دانه‌ها را برای زمستان نگاه داشته بودم برای چه از آن خوردی روزی صحرا گذاشته روزی زبان تنگی را چرا برداشتی ماده گفت این حرکت از من بوقوع نیامده کبوتر نر چون دانه کمتر دید انکار او را باور نمی‌داشت حرمی زدش تا سر دشد پس در فصل بهاران نم در دانها پیدا شد و بهمان قرار اول دانها باز آمدند کبوتر دانست که سبب کم نمودن دانها چه بوده است و بر شتاب زدگی خود را ملامت میکرد و از فراق دوست جانی خود زار زار میگریست فائدهٔ این داستان آنست که هوشمند را باید که در هیچ کاری خصوصاً در کشتن تیزی نه کند ملک گفت ای بلار اگرچه من بد کردم تو بدتر از من کردی من خود خشم داشتم اگر شتاب زدگی کنم چه دور باشد که خرد در آنوقت نمی باشد اما تو که خوی من میدانستی و هوشمند بودی چرا شتاب کردی ای بلار سخت رنجورم از جدائی ایران دخت بلار گفت از غضب ملک اندیشیدم و آنکه ملک از دوری او رنجور است جای آنست که دانایان برای هیچ نوعی زن غم خورده اند اول آنکه ذات شریف و خوی خوب داشته باشد دوم آنکه دانا باشد و بردبار و یکدل سوم آنکه خود را از نصیحت آگاه ندارد و حاضرانه و غائبانه مهربان باشد چهارم آنکه در خوشی و غمی و نیک و بد موافقت نماید و تن واری نه کند و پنجم آنکه حسنه قدم و مبارک فال باشد به شوهر و این دخت با این صفتها آراسته بود و بی چنین یاری نه در زندگانی لذتیست و نه در بکاء رائی راحتی و سخنان راست و درست که در مزاج بزرگان ظاهر دشوار می آید میگفت و رای از شنیدن آن غصه میخورد و با خود میگفت که از یک شتاب زدگی که کردم در غم جاوید نشستم اکنون اگر این وزیر بمن درستی کند همان بهتر که گوش کنم و از جای نروم و چون بر خاطر بلار یقین شد که آزردگی خاطر ملک را از اندازه بیرون رفت و از

و از کار کردهٔ خود بسیار پشیمان است بزبان وانش آگاه ساخت که ایران دخت زنده است
و من مرا جدائی کرده اورا نکشته ام ملک از شنیدن این خبر خرم دل شده سجدهٔ شکر الهی
بجا آورد و گفت ای سنگدل چگونه سخن میکردی که یقین من شده بود که ایران دخت
را کشته و چرا بر من چندین آزردگی روا داشتی و مرا برخرد و دبین تو اعتماد بسیار بود بالله الحمد
که همچنان ظاهر شد بلار گفت ای ملک این سخنان بجهت آن بود که نیک بشناسم که خاطر
ملک ازین کار پشیمان نشده است مرا خواهی نخواهی فرمودهٔ ملک بایستی کرد ملک بر دانش
بلار آفرین کرد و گفت که خدمتی پسندیده بجا آوردی انشاء الله نتیجه این مرادات دینی و
دنیوی در کار تو آید پس فرمود که بلار رفته معذرت نماید و ایران دخت را بتعظیم تمام بلا دست
آورد ایران دخت شرط بندگی و شکرگزاری بجا آورده زبان منت برکشاد ملک گفت این
منت از بلار باید داشت بلار گفت اگر مرا بر دانش ملک اعتمادی نمی بود کی این گستاخی
میتوانستم کرد و مخالفت فرمان کرده زنده می گذاشتم پس شکرگزار ملک می باید بود از من
چه آید ملک از سنجیدگی و بلندی دریافت بلار خوشحال شد و پایهٔ وزیر را بلند ساخت و
و کار و بار خود باو گذاشت و چنانچه کارایدون از نیک و بد تعبیر کرده بود بظهور آمد پس
بلار وزیر را باصالت خود و وکالت اهل فرزندان ملک از برهمنان بد درون داد طلبند
و تعبیر خوابها که گفته بودند مذکور ساخت پس بفرمان ملک کارایدون که با دانش روز افزون
خداداد راست گفتار و درست کردار است حاضر ساختند و سزای این برهمنان کافر نعمت
بدانش حکیم مذکور مقرر فرمودند که هرچه رای جهان آرای حکیم بران قرار یابد متصدیان مهمات
عدالت بسزا رسانند کارایدون چنان دید که بعضی را بردار کشیدند و جمعی را در پای پیل
انداختند رای میلار کار ملک را به بلار وزیر گذاشت و خود با ایران دخت بوده عیش
صوری و معنوی میسر بود خلاصهٔ این باب آنست میلار نام در هندوستان فرمانروائی
میکرد و عنایت الهی شامل حال او شده از دنیا کامروائی بوده شبی بخواب هفت بار
خوابهای پریشان دید برهمنان بد درون را نیک کردار دانسته خوابها را درمیان آورد
آن بیدولتان آزار دیرینه را بخاطر آورده در مقام کینه کشی شدند و بزبان هواخواهی

درآمده گفتند که درین خواب خطر جان هست و چارهٔ این کار جز آن نیست که به خون
پسران و ایران دخت و بلار وزیر و کمال منشی که هر کدام یگانهٔ روزگار اند غسل کنی و آنچه
از اسپ و فیل و شتر بهتر باشد نیز بکشی و خون آنها را بر خود بپاشی و آن شمشیر خاصهٔ
خود را بعد از کشتن آنها بشکنی امید هست که ازین بلا جان ببری رای میلار را غم افزوده
و مردن خود را از کشتن آنها آسان بدید و گفت ای برهمنان مگر شما داستان مهتر سلیمان
و بوتیمار شنیده اید که دران هنگام که دست بر آب حیات یافته بود و ارکان دولت همه
با شامیدن آن آب میگفتند بوتیمار درمیان آمد و گفت ای ملک اگر ترا اینقدر شکیب
هست که مردن دوستان و مخلصان می دیده باشی بخور و الا مخور پس سلیمان بسخن بوتیمار
عمل نمود برهمنان گفتند اگر ذات ملک هست دوستان و مخلصان بسیار فراهم آیند از
افسانهٔ بوتیمار نتوان خلاف عقل نمودن ملک در خلوت شد و میگریست و چارهٔ
کار خود نمی یافت بلار وزیر از دور بینی دریافت که سبب چیست که ملک دو سه روز
هست که غمگین می باشد و سخن با ما نمیکند و همواره با برهمنان بدرون خلوت میسازد
نباید که دشمنان دوست نما فتنه بر انگیزند که چاره پذیر نباشد پس بملازمت ایران دخت
رفت و او را انجلوت سرای ملک فرستاد ایران دخت باعث فکر و اندوه پرسید
ملک بهر گونه رازی چون سرگذشت شبینه و تعبیر خواب که از برهمنان شنیده بود با او
درمیان آورد ایران دخت شگفتگی آغاز کرده گفت ازین چه بهتر که جان ما فدای
سپر بلای ملک شود اگر یقین شده هست که برهمنان از روی دوستی و دولتخواهی میگویند
تاخیر مکن و اگر در راستی و دوستی ایشان شبهه داری درین نزدیکی کاراید ون حکیم
رهست گفتار و درست کردار هست این خواب با وی بازگوی که آنچه کاراید ون تعبیر او
گوید جای شک و شبهه نیست پس ملک پیش کاراید ون رفت و آنچه گذشته بود
باز نمود و تعبیر خواب باز کرده گفت آنچه برهمنان گفته اند همه فریب بود و آنچنانکه
کاراید ون گفته بود و راندک روز بظهور آمده و برهمنان بسزای خود رسیدند خلاصهٔ
این باب آنست که بزرگان خصوصاً فرمان روایان را هیچ چیز از حلم و وقار نیست د

واین چنین خیره بهمنشینی دانا و مخلص دست ندهد چنانکه داستان رای رایان رای میلار
و بلار وزیر ازین آگاه می سازد فقط

باب پانزدهم در پرهیز از سخنان بیوفایان

رای دابشلیم گفت ای رازدان خرد فائده بردباری شکساری باز نمودی و دل دانش
پذیر مرا روشن گردانیدی اکنون میخواهم که بیان فرمائی که پادشاهان کدام طائفه را
از مردم بکارهای ملک و مال گذارند و چه جماعه را از مردم گزیده بکار و بار جهانبانی
بازوارند که بسیار مردم بد در لباس نیکان در آمده اند نه قدر عنایت شناسند و نه پایه
خود را دانند بیدپای حکیم گفت ای ملک دریافت آدمی کار دشوارست تا چند بار
در کارهای گوناگون آزموده نشود اعتماد را نشاید و بزرگ ساختن را لائق نباشد
ازان نشانهای آدمی خوب که همه کس دریابد امانت و دیانت و راست گفتاری و
عالی همتی و بزرگ منشی ست که هرکه بی دیانت با فرومایه بی همت ست از قهور درگاه
الهی ست و بتجربت پادشاهان که برگزیده حق اند لائق نباشد و داستانهای
پیشینیان آگاه می سازد که هر فتنه و بلائی که در ملک پدید آید از وجود کم اصل دروغگوی
خیانت پیشه بوده است و از نشانهای خراب آدمی آنست که همگی همت او خواهان
آن باشد که بدکرداری به آستی گراید و از اندوه دیگران اندوهگین شود ای رای بیدار بخت
نشان مردم پسندیده بسیارست اما سرمایه همه کارهای نیک آنست که خردمند باشد و از انچه
خلاف عقل بود می ترسیده باشد ای ملک بچرب زبانی و صورت آراسته اعتماد نه کنی
که بس مردم فریب خورده اند چون گمان نیکی در حق کسی کردی در رعایت و تربیت او
شتابی مکن که دنیا مرد کم خرد و فرومایه را از جای برد و بیهوش گرداند و هرگاه مرتبه بزرگ
شود در نظرها رفته رفته بزرگ میشود هرچند که در اصل عزیز نباشد پادشاهان را
به طبیب حاذق تشبیه کرده اند طبیب دانا مزاج بیمار تا نیکو نداند و سبب بیماری از
نبض و قاروره خوب نیابد در علاج او شروع نمیکند و چون شروع در معالجه نماید مرتبه
بمرتبه دارو ها مید هد که رفته رفته کار او بصحت میکشد همچنین فرمانروایان در

برکشیدن بندها و بزرگ ساختن ایشان ملاحظه کرده اند و یکبارگی شتابی نمیکنند که مبادا بدذاتی بلباس نیکان درآید و بحیله خود را از دولتخواهان شمارد و محل اعتماد گردد و آن بدبخت در مقام خرابی رعیت و سپاهی شود و به سبب بدکرداری او وبال بحال آن فرمان روا بازگردد و چه رازهای سربسته از چنین کسان فاش نشده است و چه محنتها که از چنین مردم نرسیده است و از سخنانی که مناسب اینحال است داستان زرگر بآن مرد جهاندیده میماید رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
برهمن گفت آورده اند که حاکم حلب برای دختر دوستدار خود پیرایه راست میفرمود که درین میان تعریف از زرگر شنید که بغایت استاد نادر دست و کارنامها دارد پس او را طلبید و پیرایها فرمود که بحضور راست میکرده باشد و در اندک زمانی زرگر بروی نیکو و چرب زبانی در دل حاکم جای گرفت تا آنکه رفته رفته محرم شد دانش پروری از ملازمان او در وقت نیک فرصت یافته بعرض رسانید که ملک بی اندازه خرد پایه نیکذاتی او بآزمایش معلوم فرموده باشد که در بزرگی او مبالغه از حد فرموده است دولتمندان پیشین از مردم بازارنشین و مردم اهل حرفه صحبت کم داشته اند و آنها را بپایه بزرگی نرسانیده اند و بخاطر من چنان میرسد که این شخص بر تقدیریکه از اهل بازار نباشد نیک ذات هم نیست چه پیوسته غیر از بدی مردم سخنی نگوید و همواره کار او در انتقام و آزار مردم است و از چنین مردم آئین وفاداری نیاید و شیوه حق گزاری بجا نیارند و من بارها دیده ام که هرگاه ملک در حق کسی نیکی کرده است نشان ناخوشی از روی او ظاهر شده است و خردمندان گفته اند یکی از نشان مردم بد آنست که تاب کرم دیگری نداشته باشد و همنشینی و همزبانی بزرگان کسی را سزد که به نیکی ذات و بسیاری خرد آراسته باشد ملک گفت ای خیراندیش میدانم که از دلسوزی میگوئی لیکن این صورت نیکو دارد و خوبی صورت بر نیکی درون خبر میدهد جواب داد که ای ملک حسن صورت دام راه کم اندیشان است خردوران بصورت اعتماد نکنند و در زمان پیشین حکیمی خوبصورتی را

داد دیدو دلش مائل صحبت او شد چون در مقام فهمیدن درون او شد او را بد درون و بدذات یافت از وی روی برتافت و گفت نیکو خانه بود اگر در وی کسی بودی ملک فرمود که صورت نیکو بر مزاج معتدل خبر میدهد و چون الحال تربیت او کرده شود اخلاق او نیکو شود جواب داد که ای ملک نیک ذات از خردمندان پوشیده نیست و تا کسی را اگر هزار سال تربیت کنی از و جز بدی نیاید اگر سخن مرا باور نمیکنی سخنان خردمندان پیشین ملاحظه فرمائی چنانکه ملک زاده را پیش آمد ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت که فرمانروای فارس را پسری شد و بر شانه این پسر بمقدار کف دست خال سیاه بود ملک از دیدن این حیران بماند از دانایان خاصیت این را پرسید جواب دادند که چنین قرار داده اند که هر که این طور نشانی داشته باشد کشور گیر و جهان کشا شود اما او را خطرهای بزرگ پیش آید ملک ازین نوید خوشحال شد و غمگین برگشت پس همواره در نگاهبانی او کوشش نمودی چون بچهار سالگی رسید در نزدیکی خانه ملک زاده کفشگری بود کم ذات بد سیرت پیوسته بخانه او آمد و شد نمودی و بازی کردی تا آنکه الفتی تمام پیدا کرد وزیر گفت ای ملک خردان را به صحبت فرومایگان گذاشتن آنها را ضائع کردن است چه در اندک زمانی خوی و عادت آنها در نهاد ایشان اثر کند که طبیعت آدمی زاد خوی و خصلت را از مصاحب می دزدد باید که ملکزاده از صحبت کفشگر پرهیز نماید ملک فرمود کودکی است پیش من بسیار عزیز به کفشگری خوی گرفته است اگر از صحبت او باز داریم اندوهگین شود مبادا که اندوه او به بیماری کشد روزی چند صبر باید کرد چون کلان شود به نصیحت او را از صحبت باز داریم وزیر خاموش شد ملک کفشگر را طلب داشته عنایتها کرد و فرمود که تو مارا همسایه و این جگر گوشه ما با تو الفت گرفته است باید که از حال او نیک خبردار باشی که مبادا از و امری ناخوشی سر زند کفشگر گفت مرا چه اندازه که شایسته این خدمت باشم پس کفشگر در نگاهبانی و خدمتگزاری ملکزاده سعی بیشتر نمود ملک زاده را با او انس بیشتر شد تا آنکه شبها بخانه او ماندی از نیکو خدمتی

اعتماد ملک بر وی بیشتر افزود تا آنکه ملک بسفری رفت و ملک زاده را بجواهر قیمتی آراسته بسیر باغ برده بود آن کفشگر بدذات دید که ملک زاده تاج مرصع بر سر دارد و جامه مکلل بجواهر آراسته در بر سرشت خبیث آن بدذات در جنبش آمد و با خود اندیشید که این جامه و تاج و این جواهر و مروارید سرمایه هزار سوداگر تواند شد حالا ملک بسفری رفته است صلاح آنست که این پسر را بردارم و بشهر دور دست برده پیرایه‌ها را به بهای بسیار فروشم و سرمایه سود خود گردانم آخر کار این بیدولت کم اصل این راز را بیکی از غلامان معتمد خود درمیان آورد و داروی بیهوشی بملک زاده و خدمتگاران حاضر را بنوعی داد که از هوش رفتند پس ملک زاده را در صندوق بزرگ خوابانده بر پشت جمازه تیز رو بربست و خود و غلام بر اسپ های بادرفتار سوار شده و دو اسپ دیگر کوتل همراه گرفت و توشه راه برداشت از باغ روی براه آوردند و همه شب راه رفتند و اندک زمانی از قلمرو آن ملک گذشته بولایت دیگر رسیدند و غلامان و خدمتگاران تا نیم روز بیهوش افتاده بودند و هیچکس را بر حال ایشان اطلاع نه آخر باغبان خوابهای آنها از اندازه برون یافته خبر گرفت و بر حال ایشان واقف شد و روغن بادام بسرکه کهنه آمیخته در بینی هر یکی ریخت تا بهوش باز آمدند از ملک زاده و کفشگر نشانی ندیدند سرگذشت بمادر پسر باز گفتند مادر پسر سوار شده بباغ آمد فرمود تا پی برند و پیروی نمایند هر چند بیشتر جستند کمتر نشان یافتند و مادر فرزند شب همه شب از سوز پسر می نالید و سر بزمین می زد تا آنکه جان را سپرد و چون خبر بملک رسید ملک بشهر خود آمد و آئین ماتم داری بجا آورد و شکیبائی پیش گرفت و با خود گفت هر که سخن دولت خواهان خردمند نشنود هر چه هر چه بیند از خود بیند و کفشگر حرامزاده بخیر و بی سعادت ملک زاده را بملک شام برد جواهر و مروارید را بر گرفته آن ملک زاده را بدست سوداگری براهی بفروخت و سوداگر غلام را بر گرفت ده سال تربیت کرد و پس از آنکه بحسن آداب آراسته شد بتحفه پیش ملک فارس آورد و چون ملک زاده خرد جدا شده بود ملک او را نه شناخت و آنرا به بهای گران بخرید و در حلقه غلامان خاص در آورد و چون نشان دولتمندی

دولتمندی از روی پیشانی او ظاهر بود ملک در تربیت او میکوشید و در اندک زمانی معتمد
شد و بخدمت نزدیک سرفراز گشت درین میان با جوهری که همواره در خزانه بوده مدار
قیمت جواهر بر او بود دوستی شد و آن جوهری بد اصل آن غلام را که با فرومایگان کلان
شده بود فریب داد و گفت که در وقت خواب انگشتری ملک را بدر آر و من باز ده
تا در ساعت نیک در انگشت تو باندازم بشرط آنکه مرا وزیر خود سازی که دران انگشتری
نقشی هست که هرکدام او را در ساعت نیک در انگشت کند فرمانروای ملک شود
و غلام فریب خورد و شب چون ملک بخواب رفت دست بر انگشتری ملک دراز کرد
و آهسته آهسته انگشتری میکشید ناگاه ملک بیدار شد و غلام را گفت ای نادان
این چه کاریست که میکنی پس بخشم رفت و بکشتن او حکم کرد جامه از برش بر کشیدند
جامه کشیدن همان بود و دیدن ملک آن خال را همان و شناختن فرزند همان
ملک از دیدن این قصهٔ غریب بیهوش شد و شمشیرزن دست از شمشیر باز داشت
چون ملک بهوش آمد سر و چشم فرزند بوسید و گفت ای نور دیده ازین که سخن وزیر
نشنیدم و ترا به صحبت کفشگر کم اصل گذاشتم ترا درین بلاها انداختم و خود را در چنین
غم داشتم پسر نیز عذر ها خواست و گفت دوستی جوهری مرا بدین گستاخی داشت ملک جوهری
را تنبیه نمود و فرزند خود را نصیحت کرد که دیگر پیرامون صحبت ناقصان نگردد و پیوسته
با خردمندان بزرگ منش زیست نماید ای ملک فائده این داستان آنست که صحبت
بد اصلان آزاد را بنده و بنده را سرافگنده گرداند و زرگر از جملهٔ آنهاست که از صحبت
او پرهیز لازم است ملک گفت این افسانها برمن چه میخوانی پادشاهان بزرگ
بی رهنمونی دولت و الهام الهی در کاری آغاز نکنند و چون من او را برداشته ام
امید هست که عاقبت خیر باشد تا که برگزیدهٔ الهی ایم بی رضای او کسی را ملبند پایه
نگردانیم وزیر چون دانست که سخن من سودمند نمی آید زبان در کشید چون چندی
برگذشت زرگر پای از اندازه بیرون نهاد و در گرفتن مال مردم و آزار رسانیدن
جانیان دلیر شد روزی حکایت میرایهٔ دختر ملک جواهر منچ هست خبر یافت که دختر

بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی داره زرگر بطلب آن کس فرستاد دختر بازرگان گفت پیش
من چنین جواهر نیست اخر او را طلب داشته پیش دختر ملک حاضر ساخت چندانکه
آن بیچاره میگفت که ندارم سود مند نمی آمد آن زرگر بجز از دختر ملک حکم قید کردن
گرفت تا آنکه در قید زرگر هلاک شد چون خبر بملک رسید دختر را از نظر انداخت و
زرگر گریخته در گوشهٔ پنهان شد اما در دختر صلاح دران دید که با دختر چند روز بیرون
رفته در چهار باغ ملک باشد تا قهر شهریار فرو نشیند چون بباغ در آمدند زرگر خود را
بانجا رسانید چون نظر دختر بران افتاد در خشم شد و گفت ای تبه کار باز آمدی که
فتنهٔ دیگر برانگیزی برو که دیگر ترا پیش من راه نیست زرگر پریشان بیرون آمد و روی
در بیابان نهاد چون شب در آمد و بهر سو بجهت آسایش خود جای میجست از بسیاری
تاریکی راه بجائی نمی برد قضا را دران صحرا برای شکاری چاهی فرو برده بودند زرگر نیز
دران چاه افتاد شیری و بوزنه و ماری دران چاه افتاده بودند این جانوران آزارنده
از رنج خود با یذای دیگری نه پرداختند و روز با ایشان بگذشت اتفاقاً مرد جهاندیده از
شهر بر آمده راه سفر پیش گرفته بود ناگاه گذر او بران چاه افتاد از دیدن آن حال
پریشان خاطر گشت و با خود اندیشید که این آدمی اگرچه بکردار خود گرفتار شده
باشد اما مروت آنست که تا او را بدر نیارم قدم پیش ننهم پس رسن فرو گذاشت
بوزنه دران آویخته بسر چاه رسید بار دیگر رسن را در و فرستاد این مرتبه مار پیچی
گرفته بالا آمد سوم بار شیر پنجه در رسن زد و از چاه بیرون شد هر سه بزبان بیزبانی
دعا کرده گفتند اگر نصیب باشد کوشش کنم تا پاداش این نیکی بجا آوریم بوزنه
گفت من درین کوه که بشهر نزدیک است می باشم اگر آنجا بیائی حق خدمت تو
بجا آرم مار گفت در فلان جای در شهر گوشهٔ منست اگر گذر تو بدانجا افتد در برابر
این نیکی کنم و منت بر خود نهم شیر گفت من در فلان بیشه که نواحی فلان شهر است
می باشم اگر کلبهٔ مرا مشرف سازی آنچه نیکوئی از دست آید بکنم و هر یکی عذرها خواست
و گفت بالفعل در برابر این نیکی یک نصیحت میکنم که این مرد را از چاه بیرون میار

میارکه آدمی بدعهد باشد و پاداش نیکی بدی کند همه گفتند که باین هر دو روزها بسر برده ایم
بحسن ظاهر فریب نباید خورد که اهل روزگار بیشتر بآرایش ظاهر مشغول اند و از آراستن
درون خود غافل مرد جهاندیده سخن ایشان را گوش نکرد و زرگر را از چاه برآورد زرگر
نیاز بجا آورده اندکی از سرگذشت خود باز گفت و التماس نمود که اگر بویرانه من ترا
گذری افتد چه خوش باشد تا حق تو بجا آورم جهاندیده گفت حالا به نیتی درست
از شهر برآمده ام که سیر عالم بکنم و از نیک و بد روزگار پندی برگیرم اگر حیات باشد
عهد کردم که دیگر بار ترا ببینم پس بدین قرار و پیمان از هم جدا شدند و ملک از تربیت
زرگر و نا شنودن سخنان وزیر دانا شرمنده بوده هر چند بزرگان در باب خیر غرض [illegible]
کردند سود مند نمی آمد تا بدین قضیه یکسال گذشت و مرد مسافر برخی از جاها را
تماشا کرده و سی صد درست زر بدست آورده بوطن خود باز گشت چون نزدیک
شهر خود رسید در دامن کوه که جای آن بوزنه بود فرود آمد چون شب شد گروهی
از دزدان بروی ریختند و نقد و جنس که اندوخته بود تاراج بردند و دست و پای
آنرا بسته در غاری که دور از راه بود افگندند بوزنه مرد جهاندیده گلوی یار خود را بسته
بندهای بلا دید از روی مهربانی پرسید و بندها را بگسیخت و بخانه خود که از خس و خاشاک
فراهم آورده بود برد و میوه خشک و تر حاضر گردانیده گفت امروز درین گوشه بسر
باید برد تا من از پی دزدان رفته در گرفتن اسباب تکاپو نمایم پس از پی دزدان
روان شد و دزدان همه شب راه رفته بودند بسر چشمه رختها را از دوش انداخته خواب
کرده بودند چاشت گاهی بوزنه پی گرفته بسر وقت ایشان رسید پشتواره بشگافت
بدره زر را برداشته بگوشه پنهان ساخت و باز اسباب از آنچه پوشیدنیهای مسافر بود
برگرفت و بجای پوشیده نگاهداشت الغرض آنچه اسباب مسافر رفته بود با چیزها
دیگر از آنجا برداشت و خود بالای درختی نشست تا سرگذشت ایشان آگاه شود
دزدان چون از خواب برآمدند و نشانی از آدم و اسباب ندیده بترسیدند و دانستند که
آنچه افسانه گزاران دیو و پری می نامند درین دشت اند پس بصد جان کندن خود را

ازان دشت بشهر گشتیدند و بوزینه خرسند پیش مسافر آمد او را بجائی که اسباب پنهان
کرده بود برد زاهد به اسباب خود بسند کرده بوزینه را دعا کرده رخصت گرفت و
اسباب دیگر فروان را همانجا گذاشت ناگاه گذر مسافر درمیان بیشه افتاد که آنجا
شیر بود مانده چون شیر تیز رسید از سعی مهربانی سر در پیش آورد و گفت اترس که حق
تو بر گردن منست پس او را اشارت کرد که زمانی توقف نماید تا آئین مهربانی و
حق گزاری بجا آورد پس شیر بر طرف میگشت تا بدر باغی که دختر ملک آنجا می بود رسید
دختر را دید بر لب حوض نشسته و پیرایهٔ قیمتی بر گردن وارد شیر بیک سر پنجه او را
نابود ساخت و پیرایهٔ او را برگرفت و پیش مسافر آورد و گفت معذور دار که
درین زمان غیر ازین چیزی دیگر بهم نرسید پس روی بشهر آورد و با خود می اندیشید
که از ناجنس جور چنین وفاداری و حق گزاری دیدم اگر به زرگر ملاقات شود چه نیکیها
و چه مروتها نماید و باشنائی او دستهای زر فروخته شود و این پیرایه که گنجینه جواهرست
به بهای گران فروخته آید سحرگه مسافر بشهر در آمد آوازه کشته شدن دختر ملک در میان
افتاده بود و مردم سراسیمه روی ببارگاه ملک نهاده بودند و زرگر نیز به تحقیق احوال
از گوشه خود بر آمده بود ناگاه مسافر را دید کرم پرسید و بخانهٔ خود آورد و پس از آئین
مهربانی و مهمانی قصهٔ خود را تمام بازگفت و داستان بینوائی خود از اول تا آخر درمیان
آورد مسافر او را به پندهای گران نصیحت کرده تسلی داد و گفت ای برادر غم مخور
این پیرایه را بردار و بفروش آنچه ازان ترا در کار باشد بگیر و آنچه ازان ترا در کار
نباشد بمن باز ده زرگر چون او را بدید و شناخت تحسین بسیار کرد و گفت به بهای
گران بفروشم و اندکی ازان برای خود بردارم که آن سرمایهٔ روزگار تواند شد پس
زرگر پیرایه را گرفته از خانه بر آمد و با خود اندیشید اگر این پیرایه را بملک نمایم و کشنده
دختر ملک را باو سپارم یقین ست که ملک از گناه من درگذرد و مرا بر تبه بلند رساند
پس بدین قرار زرگر نزدیک شد و خبر رسانید که کشندهٔ دختر را با پیرایه گرفته ام
پس مرد مسافر را با پیرایه حاضر ساخت مرد جهاندیده چون دیگر بیوفائی زرگر را دید

زرگر را گفت این سزای منست ملک گمان برد که گناهکار این سخن را برای آن میگوید که بدکردار را جزا باید کرد پیرایه نیز گواه بدکاری او شد پس ملک فرمود تا اورا گرداگرد شهر گردانند و بند کرده نگاهدارند تا از خورسیاست بقصاص رسد مار فرصت یافته نزدیک آن مسافر شد و برناشنیدن پند خردمندان نکوهش نمود مرد مسافر گفت اکنون ملامت من جز زیادتی اندوه من نیست چارهٔ این کار اگر توانی بکن مار گفت مادر ملک را زخمی زده ام و همه طبیبان شهر در علاج آن عاجز شده اند تو این گیاه پیش خود نگاهدار چون بطلب علاج پیش تو آیند تو نزد ملک برو و اصل قضیهٔ خود را تمام باز ران بعد از ان این گیاه را بخوردن مادر ملک بده تا باید که ملک را دل بر تو بسوزد و خلاصی تو صورت بندد و در انحال که ملک بر بالین مادر نشسته از زرگر ماوروزخم در ومند بود مار از سوراخ خود برآمده بر بالا کوشک آواز داد که دارو گزیده نزد آن مسافر بیگناه است ملک فرمود کدام فریاد کنندهٔ چندانکه جستند نشانی گوینده نیافتند دانستند که از عالم غیب آوازی رسیده است پس مرد مسافر را از زندان برون آوردند و داروی مار گزیده پرسیدند مسافر گفت داروی این پیش منست لیکن قصهٔ من بس شگرف است باید که ملک اول داستان مرا بشنود تا من داروی مار گزیده را بتو باز دهم پس ملک قصه مرد را در یکیک گوش فرمود و قطع نظر از انکه انچنان آوازی شنیده بود از روش تقریر راستی و درستی هم دریافت پس این گیاه را برآورد و با شیر آمیخته بمادر ملک خورانید فی الحال صحت روی نمود ملک مسافر را خلعت گرانمایه پوشانید و زرگر بسیار آزار را بردار کشید مرد جهاندیده نیکوکار بمقصود خود رسید خلاصهٔ این باب آنست پادشاه را باید که هرکس را معتمد خود نسازد و بر فرومایه کم اصل را محرم خود نکرداند چنانکه ملکزادهٔ حلب بصحبت زرگر خوگرفت و ملک زاده او را نزدیکی و صاحب اسرار خود ساخت و هرچند وزیر دانش پیشه سخنان دولتخواهانه درمیان نهاد سود مند نیامد و قصهٔ پسر حاکم فارس که بصحبت کفشگر کم اصل از بزرگی رسید باز گفت فائده نکرد آن زرگر از کم اصلی خود گناهان کرد تا آنکه در چاه با شیر و مار و بوزنه مهمانه شد و مرد جهاندیده

آنهارا اخلاص ساخت آثار زهر گز هیچ از بد اصلی به نیک ذاتی نیامد ذوات ناپاک شن مهجنان
بر ستم و بیوفائی بود تا آنکه مرد مسافر را که آن چنان ولی نعمت بود برای گمان فائده
بکشتن برد از غیب لطیفه ظاهر شد که از حق گزاری مار او خلاص شد و زرگر بد و لت
رسوا شده بدار رفت آدمی زاد با وجود چراغ عالم افروز خرد بیوفائی ولی نعمت
حقیقی خود را می گزارد و جانوران دیگر بهمان چراغ دانش خود چه نیکی ها که میکنند
وگرنه بوزنه کجا و آن دستگیری از کجا که تبدیر خرد خود اسباب رفته مسافر را از فرزدن
پاداش نیکی او بجا آورد و شیر بطور پرستش مهربانانه خلاصه آنست که اگر ملک
حلب آن بد اصل را بزرگ نساختی دختر او کی خون بیگناه ریختی و برای چه بسر نیزه
تیر یکسر شدی پس باید که همواره فرمانروایان و بزرگ ساختن مردم کمال احتیاط
بجا آرند و بد اصلان را نزدیک خود راه سخن ندهند تا دولت برقرار باشد و
آسیب حوادث روزگار نه بیند فقط

باب شانزدهم در التفات نکردن بگردش زمانه

چون رای داشلیم این جواهر حکمت در گوش کشید بحکیم روزگار و دانای آموزگار
گفت که از شنیدن این داستان که ملک را از همنشینی بدنهادان خلل در
خانه دولت پدید آید منت پذیر گشتم اکنون میخواهم که این گره از رشته جان
بکشای که چرا بسیاری از کریمان دانا پابستهٔ محنت دوران میباشند و لئیمان
نادان بفراغ دل روزگار بسر می برند آنرا دانش دست گیرد و نه انبان انادانی
از پای در آرد و آن چیز که ازین اندیشه جان گداز خلاص دهد کدام است
دیگر بگوید که رویش نفع گرفتن و دفع ضرر کردن چیست تا شرح وصیت
بپاردهم که وصیت آخر نیست نیک فهمیده باشم برهمن دانشور جواب داد که
آدمی زاد را همان بهتر که در کارخانه الهی فرو نرود دانای توانا مهربان انچنان که باید
میکند کراهجال که چون و چرا را راه دهد هرچه ازین عالم پدید آید بحکم یزدانی و فرمان الهی
است خرد که بهترین چیزهاست که بدان خوبیها توان کرد و بدیها از خود ساخت

ساخته رفتی کارفرمائی نشود که خواهش ایزدی با وی نپیوندد و بی تقدیر الهی کار فرمائی
از خرد کاری نگشاید از حسن صورت چه آید و هنر و پیشه خوب چه دستگیری کند کار
به تقدیرست نه بتدبیر چنانچه شاهزاده بر در شهر مسطور نوشته بود که اسباب و وسایل
خبر نمایشی بیش نیست اصل کار وابسته قضای ایزدیست و این ماکتابه پیش طاق
دهلیز دولتخانه خود ساخته و بر صفحه ایام یادگار مانده و این سخن را داستانی رنگ آمیز
ست که دلنشین اهل دانش تواند بود رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
برهمن گفت آورده اند که در یونان پادشاهی بلند همت و بزرگ منش دو پسر
خوب سیرت و نیکو صورت داشت چون ملک کوس رحلت بلند آوازه ساخت
برادر بزرگ خزانه پدر را بزور گرفته دلهای مردم از خرد و بزرگ بدست آورد و به آئین
پدر بر تخت کامرانی نشست و در دولت سرا بر خاص و عام گشاد برادر خرد از بیم آنکه
مبادا بجان او غدری انگیزد غربت را بر وطن اختیار کرده تنها راه دور و دراز پیش گرفت
تمام روز راه پیموده شامگاه بسر منزل رسید و به تنهائی و ناشکیبائی شبی بروز آورد
وصبحگاه باز آهنگ رفتن نهاد ناگاه جوانی خوبصورت از گردش روزگار راه غربت
پیش گرفته بود با و همراه شد شاهزاده چون راستی از روی او برخواند به همپائی و همراهی
او دل شاد شد و در منزل دیگر سوداگر پسری بسیاردان تمام هوش که ترک خانمان
کرده سفر گزیده بود با ایشان پیوست روز سوم دهقان زاده که تخم باغبان کاردان
را یادگاری بود رفیق ایشان بود و محنت سفر همه براحت بدل گشته دوستان یکدل
باسایش خاطر منزل می پیمودند بعد از گذرانیدن منزلهای دور و دراز بشهر مسطور
رسیدند و بر کناره شهر آرامگاهی مناسب اختیار کردند هیچ یکی را از توشه نمانده
بود و از تقدیر ندانستند یکی از یاران گفت اکنون وقت آنست که هر یکی هنر نماید
و بجد و جهد نعمتی بدست آرد تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده
گفت کارها بتقدیرات ازلی بازبسته است و بکوشش آدمی سرانجام نمی یابد
پس هر که از آدمیان خردمندتر باشد در طلب آن تگ و پو نماید جوان زیبا روی

گفت حسن در دریافت نعمت وسیله بزرگست هر جا که جمال ظاهر شود مال تابع او خواهد بود سوداگر پسر نیز حرفی از صفحهٔ حال خود بر خواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معامله کم عیارست و در اندک زمانی ازین مایه و سود چیزی بدست نمی ماند فایدهٔ رای راست و تدبیر درست و کارشناسی و معامله گزاری بر همه اسباب بالا ترست بینوایی که دست زران زند زود بمراد برآید دهقان زاده گفت که خرد کاردانی همه وقت کار نیاید پس دانا را درمانده و نادان را کامیاب سازد و وسیله هنر و حرفت که کاروانان را بتوانائی و توانگری رسانند و چون بار دیگر نوبت سخن بشاهزاده رسید فرمود که من بهمان عقیده ام که گفتم و سخن یاران را که میگویند به پیرایهٔ حسن و سرمایهٔ عقل و کسب دولتی بدست می آید منکر نیستم امّا مقصود من آنست که آنها همه بسلسله قضا و قدر بازبسته اند حکم الهی را گردن می باید نهاد و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاده منتظر تقدیر الهی باید بود هر که ما را آفریده است سامان روزی ما کرده است چنانچه پسر دهقان که بمهم خود بعنایت واگذاشت و باندک زمانی بر مطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت شاهزاده گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود که بادست و دلی گشاده و اسباب زراعتش و ست درهم آورده وقتی از اوقات و خلاص برخرج بیفزود و سیصد دینار زر جمع کرد و بدان مایه همواره همیان زر پیش آوردی و شمار کرده خاطر خود را خرسند ساختی روزی بطریق معهود زر شمرده در همیان کرده بود میخواست که بجایش نهد که از در آواز پای شنید دهقان از بیم آنکه کسی آگاه شود زر را در سبوی آب انداخت و خود همراه آن آشنا بدیهی روان شد و هنگام رفتن زن را گفت که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آتشی بر بند و سبو را از آب تهی دیده برداشت و بدرخانه آمده منتظر ایستاد تا آنکه آشنائی درگذر آید که از و آب طلبد ناگاه روستائی قصاب جهت خریدن گاوی بشهر آمده بود گاو خریده از پیش خانه دهقان میگذشت چون قدری

آشنائی داشت زن دهقان با و گفت که آب آورده و بدان حق آشنائی گزارده باشی
روستا قبول کرد زن سبو که زر دران بود نادانسته بوی داد قصاب سبو بر دوش نهاد
و بطلب آب روان شد و دران راه از جنبش سبو چیزی درون آن بود دریافت و فرو
آورده ملاحظه نمود همیان زر دید و به نشاط تمام برداشت و بخود قرار داد که این زر را
سرمایهٔ نامرادی باید ساخت و از پیشه خود [illegible] بباید که دانید روستائی آب آوردن
برطرف کرده زری که با خود داشت گاوی چند توانا و جوان چیده خریده قصد خانه
کرد چون از شهر برون آمد اندیشه کرد که اگر همیان با خود دارم از بیم دزدان ایمن
نتوانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم از نگرانی خاطر دمی بخود شدن نتوانم زد و به هیچ
کسی اعتماد آن نیست که بامانت توان سپرد مصلحت آنست که این همیان را در
حلق گاو نهم و نوعی سازم که بگلو فرو رود پس گاو بیچاره را بدان محنت مبتلا ساخت و
روی بوطن نهاد ناگاه پسرش در راه پیش آمد گاوی چند دید که در ده همه ربی نموده بود
به پدر باز گفت قصاب باز برگشته بشهر رفت و چون بشهر روان شد گاو را به پسر
سپرد و درین محل دهقان با یار خود از دهه خود برگشته می آمد و مدتی بود که دهقان نذر
کرده بود که گاو خوب را در راه خدا تعالی بدهد چون گاوی بدان خوبی دید میل
خریدن کرد از انچه قصاب زاده توقع سود میداشت بیشتر داده گاو را بخانه آورد
و قصهٔ زر بیادش آمد قصد کرد که زر از انجا بردارد گفت که سبو چه شد زن صورت حال
باز نمود دهقان بخود گفت که چاره جز رضا بقضا نیست پس صبر نمود و فرمود که گاو
را بکشند و رود های او را پاک میکردند که ناگاه چشمش بر همیان زر افتاد و از خوشحالی
بیهوش گشت و چون بهوش آمد همیان را برداشته و شسته زرها را برون آورد و
هر زمان درستی برداشته بوسه دادی و بر چشم مالیدی و بخود قرار دادی که دیگر جای
این همیان جز کمر من نخواهد بود و یکدم جدائی از و صورت نخواهد بست پس آن
دهقان همواره همیان زر با خود داشتی و زنش زبان بملامت کشاده میداشت
و میگفت که این شیوه از توکل دور است و یقین دان که روزی انچه از روز ازل

مقرر شده بیش و کم نگردد و دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از وسیله چاره نیست
بصورت نگاهبانی اسباب می باید کرد و بمعنی کار بتوکل باید گذاشت زن دم درکشید
روزی همیان از کمر گشاده و برکناره چشمه نهاده در چشمه غسل میکرد چون فارغ شد و
جامه پوشید زر را همانجا فراموش کرده روی براه آورد متعاقب او شبانی آب دادن
گوسفندان آنجا رسید و همیان زر برلب چشمه دید برداشت و با خوشی فراوان باز
گشت و بمنزل خود آمده بشمرد سیصد دینار بود با خود گفت این عقد تمام است هرچه
ازین بردارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر باره بهمین عقد نرسد باید
که این نقد را برای روز بینوائی نگاهدارم پس ساده دل نیز در روابست و زر در بغل
کرد و خاک خاموشی برلب مالیده همان شبانی پیش گرفت امّا دهقان را از زر
یاد آمد با دل پرخون اشک از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه حسرت و درد دویدن
آغاز نهاد آخر سراسیمه و اندوهناک بخانه باز آمد و صورت حال خود با عیال باز
نمود زن زبان ملامت دراز کرده گفت ای بی عاقبت اندیش در نگاهبانی زر
این همه کوشش نمودی و بخل ورزیده معیشت بر عیال تنگ گرفتی و اکنون در
حسرت آن خون از دیده می باری دهقان گفت ملامت تو بجاست صد
افسوس که در نگاهداشت زر کوشش بیهوده نمودم و از اهل و عیال باز داشتم
دهقان نذر کرد که دیگر مال ذخیره نه نهد و هرچه بدستش آید صرف عیال کند پس
خواهی نخواهی توکل قرارداد و کار خود را بکارساز حقیقی سپرد و شبان همیان زر
در بغل داشته گوسفندان میچرانید روزی نزدیک چاهی ایستاده بود ناگاه
سواری چند از دور پیدا شدند شبان از ترس آنکه مبادا ازو زرها بستانند
آن دروبست زر در آن چاه انداخت آخر روز بود که گوسفندان را بجانب
خانه روان ساخت و از پس رفتن او دهقان را گذر بر کناره چاه افتاد ناگاه
بادی تند وزیده دستارش در ربود و بهمان چاه انداخت دهقان آهسته بچاه
فرو شد و دست بدستار دراز کرد ناگاه همیان زر بدستش آمد چون شمرد همان سیصد

سیصد دینار بود دهقان با زن گفت اینک خدا تعالی همان مقدار زر را که از من
غایب شده بود از غیب رسانید پس بموجب قرار داد خود زر را خرج کردن گرفت
و به عیال خود در زندگانی را کشاده ساخت چون شبان ناگاه دل از گوسفندان
پرداخته بر سر چاه آمد هر چند زر را بیشتر جست کمتر یافت آزرده خاطر و پریشان دل
در صحرا میگشت بعد از مدتی بشهر رفت گذرش برگوشه دهقان افتاد دهقان شبان را
مهمانی کرد و بعد از خوردن از هر گونه سخنی درمیان آمد شبان حکایتی میگفت لیکن
شکایتی از روزگار در زیر لب داشت و درمیان سخن آه دیده میشد دهقان سبب گریه
پرسید شبان گفت چگونه شکسته خاطر نباشم که سیصد دینار زر داشتم سرمایه
حیات من بود روزی از ترس بیباکی چند در فلان چاه انداختم دیگر روز که از آن نشانی
نیافتم دهقان از شنیدن این سخن آشفته برخاست و
پیش زن رفته گفت این مال که روزی حلال میدانستم و
دست دراز کرده بیدریغ خرج میکردیم حق این مهمان بوده است اکنون همان بهتر که
آنچه باقی مانده باشد تحفه گویان باو بدهیم هر زر از رنج کشیده دارم تا هم دل او بدست
آمده باشد و هم ما از محنت خلاص شویم و اگر حقیقت معلوم کند و همه زر خود را طلب
دارد چگونه توانیم داد که دسترس هیچ نداریم زن با او در این صورت موافقت کرد و گفت
حق بحقدار باید داد و با قناعت در ساخت تا آنکه حق تعالی عوض آن بازدهد دهقان
صد دینار که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان منت دار گشته برداشت
و با خود گفت که این مقدمه دولت امیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را
نیک نگاه باید داشت تا وقت دیگر بچنین مختفی در نقبی این چوب دستی که بدو
گوسفندان میرانیدی پاره از و خالی ساخت و زر را در و تعبیه نمود تا کسی در نیابد
روزی برکناره رود بزرگ استاده بود چوب دستی در آن رود افتاد هر چند جهد کرد
که بگیرد نتوانست گرفت دهقان برکناره آب غسل میکرد عصای دید که آب بجانب
او می آورد برگرفت و بخانه برد خاتون خوردنی می پخت و هیزم نمانده بود دهقان آن

چوب را در هم شکست که مطبخ زاهدان تمام سازد ناگاه دامن دهقان پر از زر شد
زرها برداشت و بشمرد صد دینار تمام بود بسجدهٔ شکر الهی در افتاد و دیگر باره دست کرم
بگشاد سه روز بر آمده بود که شبان باز بمنزل دهقان رسید از بار اول سراسیمه تر
حال عصا و صد دینار باز گفت راست بگو که اول بار که این زرها از تو غایب شده بود
از کجا بدست آوردی و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت
بر فلان سر چشمه همیانی یافتم که درو سیصد دینار بود و این صد دینار خود تو بمن دادی
دهقان تبسمی کرد و گفت بدانکه همیان بر سر چشمه من فراموش کرده بودم و در چاه
حره همیان من یافتم و صد دینار همه آن بود که بتو دادم و باز عصا بدست من آمد
و آن صد دینار انیست که خرج میکنیم شبان حیرت زده فرو مانده گفت ای دهقان
و در دانش بر من کشوده برو دانستم که کسی روزی دیگری نمیتواند خورد و غرض از آوردن
این داستان آن بود که تا یاران سر از منزل قناعت و قدم از دایرهٔ توکل بیرون
نهند که مهربان بخش مارا بی روزی ندارد القصه آن روز بدان سخنان بسر بردند
روز دیگر دهقان پسر برخاست و گفت شما فارغ باشید که من تخم هنر خود بنمایانم
تا همه ازان برخورند چون باندکی کمتر باشد هرکی بنوبت خود تدبیر وجه معیشت کند
که این عالم اسباب است و دست بر توکل زدن لطفی ندارد دوستان نیز درین
سخن همداستان شدند پس دهقان زاده بدر شهر آمد و پرسید که درین شهر کدام
کار بهتر است گفتند درین ایام هیزم خشک و دو پشته بده درم می ارزد دهقان زاده
دو پشته هیزم بشهر رسانید و بده درم بفروخت و خوردنیهای خوب خرید و پیش یاران
آورد و چون از شهر بر آمد بر دیوار دروازه شهر نوشت که نتیجهٔ کسب یکروزه ده درم است
حاصل کار آن روز یاران از خوان دهقان زاده نوالهٔ عیش بکام راحت رسانیدند
دیگر روز جوان زیبا روی را گفتند که امروز بجمال خویش حیله اندیش که موجب فراغ
یاران باشد جوان برخاست و اندیشمند بجانب شهر روان شده با خود گفت که
از من کاری نیاید و مقصود بدست نیاورده نیز باز نتوانم گشت درین فکر بشهر

بشهر درآمد واند نیستناک بر سر کوچه بنشست ناگهان زنی خوبصورت که مال فراوان داشت
بر وی بگذشت و آشیفتهٔ او شد به کنیزک گفت ای جوان بی بی من نیاز مندی رسانیده
میگوید تو درین شهر غریب مینمائی و غریبان شکسته دل میباشند یا منزل خرمی داریم
اگر تشریف ارزانی داشته منزل ما را بجمال خود بیارائی من از عمر برخورداری یابم
و ترا زیان نباشد جوان قبول التماس کرده بمهمانی رفت تا آخر روز با او بسر برده
شامگاهان که عزیمت بجانب همراهان نمود زن صد درم پیش نمود و عذرخواهی نمود
جوان ساز و برگ یاران خود نموده بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال صد درم است
روز دیگر سوداگر پسر را گفتند که امروز مهمان عقل و کاردانی تو خواهیم بود بازرگان زاده
قبول کرده بشهر درآمد ناگاه کشتی پر از نفایس پاکیزه اشیا و غرایب اسباب
از دریا بدروازهٔ شهر رسید و اهل شهر در خریدن آن توقفی میکردند تا کسادی پذیر شود
سوداگر پسر آنرا به قیمتی بخرید و همان روز بنقد فروخت و هزار درم سود آن بکف آورده
اسباب خوشی و خرمی یاران مهیا نموده بر در شهر رقم زد که حاصل یکروزه خرد و کفایت
هزار درم است روز دیگر شاهزاده را گفتند که تو همواره لاف توکل میزنی و کار به تسلیم و
رضا می سپاری اکنون ترا اگر ازین صفت نصیبی است بکار ما متوجه باید شد
شاهزاده سخن ایشان را قبول فرمود با همت والا و توکل درست روی بشهر نهاد
از قضا ملک آن دیار بوفات رسیده بود و مردم سوگ سیه داشتند بر سبیل نظارگی بقصر
ملک در رفت و بر طرفی نشسته دم درکشید دربان دید که همه مردم گریه و زاری دارند
و یکی خاموش نشسته و با ایشان در مصیبت موافقت نمی نماید خیال کرد که مگر جاسوس
باشد او را جفاها کرد شاهزاده آتش خشم بآب شکیبائی فرو نشاند چون جنازه برون
بردند کوچه تنگ خالی شد شاهزاده هر طرف می نگریست دربان دیگر باره بسر وقت او
افتاده او را بزندان باز داشت شب درآمد و از شاهزاده خبری و اثری به یاران
نرسید با یکدیگر گفتند که بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود چون در وقت
آزمایش ازان صورت فائده ندید از همدمی روی برتافت کاشکی ما او را عین

این تکلیف نمیکردیم ودیگر روز اعیان واشراف آن شهر واصول وارکان ملک را
فراهم آورده میخواستند که کار حکومت برکسی قرار دهند که ملک ایشا نرا وارثی
نبود درین باب هر گونه رای میزدند دربان گفت این راز پوشیده دارید که من جاسوسی
گرفته ام مبادا از رفیقی داشته باشد و برین گفت وگو وقوف یابد واز ان سخللی
زاید پس ملک زاده را حضور آورده و جفای خود باز راند ارکان دولت اورا طلبیدند
چون نظر ایشان بروافتاد دانستند که این روی سیمای جاسوسی ندارد ازین فرو
شکوه بزرگی ذات فهم میشود شرط تعظیم بجا آورده احوال پرسیدند ملک زاده جواب
بزرگانه گفت واز اصل ونسب خود خبر داد و سرگذشت پدر وبرادر فرو خواند
اتفاقاً گروهی از بزرگان این شهر بملازمت پدر او رسیده بودند وگوهر صدف سلطنت
را برگوشه تخت پادشاهی دیده بودند بشناختند وبزرگ نهادی او وآئین پدرش
باز گفتند که لایق حکومت این خطه اوست که ذات پاک ونسب پاکیزه دارد
وشک نیست که در آئین عدالت ورعایت رعیت فروگذاشت نخواهد کرد پس
همان روز اورا فرمان روای خود ساختند وملکی بدین آسانی بدست او افتاد
واز برکت توکل بچنین دولتی رسید وهر که در وادی توکل ثابت قدمی ورزد
وصدق نیت وحسن اخلاق بدرگاه بی نیاز کند هر آینه کار او روا گردد ودران
ولایت قانونی بود که پادشاه را روز اول بر پیل سفید می نشانند وبگرد شهر
می آوردند جهت او نیز همان قاعده رعایت کردند وبگرد شهر می آوردند شاهزاده
وقتی که بدروازه رسید سخنانی که یاران بر در شهر نوشته بودند خواند ومتصل آن
نوشت که کسب وجمال وعقل وکمال وقتی نتیجه دهد که قضای الهی موافق آن
حکم کند وحال کسی که در اول روز بزندان محنت پای بسته باشد ودر آخر روز
در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشیند برای عبرت بسند است وتوان دانست
که در توکل چه نتیجه هاست پس بقصر پادشاهی آمد وملک رانی پیش گرفت و
کام بخشی بنیاد نهاد ویاران را طلب داشته صاحب عقل وکفایت را با وزیر ملک

ملک خوارزم را بنگ ساخت و دهقان پسر را بر سر اسباب و املاک خاصه تمهدت و صاحب حال را خلعت و مال بیکران ارزانی داشت و فرمود که هرچند جدائی از یار ناگزیر و دشوار است امّا ترا درین خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال دلفریب تو شیفته نگردند و کار بفساد نه انجامد پس روی به بزرگان مجلس آورد و گفت درمیان شما بسیار کس بعقل و کفایت و شجاعت از من زیاده اند اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت الهی قران یافت و همراهان من در کسب می کوشیدند هر یکی را دست آویزی حاصل شده بود و من بدانش و وقت خویش اعتماد داشتم و نه بیاری و پشتی کسی تکیه کردم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی رضا دادم هر یکی از مجلسیان برخاسته آفرینها میکردند و سخنان مناسب حال میگفتند درین زمان پیری پاکیزه تقریر بر جاست و لوازم دعا و ثنا بجا آورده عرض نمود که ای شهریار کامگار بنده را در باب قضا و قدر که اول سخن ازان گذشته سرگذشتی است اگر فرمان عالی باشد باز گویم ملک گفت چگونه بوده است آن

حکایت پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان می بودم و چون بیوفائی دنیا شناختم کناره گرفتم و بدانچه فرض عقل ست مشغول شدم روزی در بازار دیدم که صیاد دو هدهد میفروخت و ایشان بزبان خود با یکدیگر غم دل میگفتند و آزادی از خدا می طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری خود ایشانرا بخرم و آزاد کنم صیاد ایشان را بدو درم بها کرد من در ملک خود همین دو درم داشتم ایستادم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر بجانب مرغان متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بالای دیواری بر آمده مرا آواز دادند چه رسم حق شناسی باشد عذرها خواستند و گفتند حالا دست یا داش ما بتو نمیرسد فاما در زیر این دیوار صندوقچه جواهر قیمتی ست نشانگاه و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد و گفتم طرفه حالیست صندوقچه جواهر در زیر زمین می بینند و از دام زیر خاک غافل میگردیدند جواب دادند که قضا چون نازل شود دیدهٔ عقل خیره و از رفنه خورده بینی تیره گردد و هیچ حیله انچه تقدیر بران رفته تبدیل

و تغیر نیابد دران محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع رساند گفت ای
شاه من زیر آن دیوار کاویدم و صندوقچه جواهر بدست آوردم و آن صندوقچه
جواهر پیش من است التماس دارم که آنرا حکم فرمائی تا بخزینه رسانند شاهزاده فرمود
که تو تخمی کشته و بر آن برداشته کسی را با تو شرکت نمیرسد و این جواهر دانائی که
نثار مجلس ما کردی ما را بس است چه هیچ گوهری گرانمایه تر از سخن نتواند بود خلاصه این
باب آنست که آدمی همواره رضا بقضا داده کارسازی خود را از درگاه کارساز
داند که عقل و هنر و جمال بی تقدیر الهی بکار نیاید چنانچه شاهزاده یونان با یاران
خود که یکی بعقل می لافید و دیگری بحسن و دیگری بزرگری خود اعتماد داشت و ملکزاده
اعتماد بر رضا و توکل میداشت و برای تلقین دوستان خود داستان گم کردن تعلق
همیان زر را و باز ببرکت توکل یافتن تفصیل باز نمود تا آنکه هر کدام از ایشان در خور
نیت بدولتی رسیدند و شاهزاده بدولت فرمانروائی رسید و بدستیاری بخت بلند
سخنان بلند که رهنمون دولت توانند شد درمیان نهاد و فوائد توکل برخواند
هر کدام از حاضران مجلس سخنان دلنشین گفتند تا آنکه پیری با خرد خران قصه توکل
خود را و خریدن هر ویرانه تمنائی کردن و بر صندوقچه جواهر را باز خواند و التماس
کرد تا صندوقچه جواهر را حواله خزانه دار نماید شاهزاده هشیار دل سخنان دانش آموز
پیر خرسند شده آن صندوقچه را همبدین گذاشت حاضران بر شاهزاده آفرین
کردند و یکبارگی دل بر خدمت او نهادند خلاصه این باب آنست خردمند باید
که بر اسباب جهان اعتماد ننماید تا کامیاب صورت و معنی گردد چنانچه شاهزاده
و پسر پاک ضمیر بدولت توکل بمقصود خود رسیدند شاه دابشلیم چون برهمن
دانا دل این داستان بسر برد و مضمون وصیت های هوشنگ را بانجام رسانید
ملک خواست که پیشکش لائق در نظر برهمن درآرد تا بقبول آن دل رای خرسند
شود برهمن گفت ای ملک مدتی است که دست از عالم برداشته بگوشه و توشه
قناعت کرده ام این همه از مثل اینها ترا مبارک باد که وجود مجسمه ترا برای انتظام

بنظام عالم آورده اند و آن بی اسباب میسر نیست و مرا برای پاک ساختن نفس خویش
آفریده اند و مرا با تو کجا نسبت که ترا بقانون عقل رسانم و مرا کجا رسد که بآن پایه برسم
هر چند برهمن سخنان دلاویز بیان میکرد که ای ملک لباس پادشاهی و جهانگیری
دیگرست و سامان و سرانجام آن دیگر و پلاس فقیری و گوشه نشینی دیگر است و
سر براه نمودن این آئین بروش دیگر هر کدام از ینها که باسباب دیگری توجه نماید
نکوهیده عقل شود که نشان ناخشنودی خدا تعالی و نارضای الهی ست برهمن گفت
ای ملک اگر بسیار بجدی که چیزی قبول کنم امیدوارم که دستور العمل خردمندی با تو
باز گفتم اگر وقت وفا کند فراهم آورده از خزینهٔ دل بسفینهٔ ورق آورده بگذار تا رهنمای
دولتمندان گردد شاید که بوسیلهٔ این دلی خرسند شود و از خرسند دلی او کار بستهٔ من
گشاید و بمقصود معنوی خود برسم هرگاه که ترا وقت خوش باشد برآمد کار من از درگاه
الهی درخواه که پادشاهان را در درگاه الهی اعتبار است و کم است که خواهش ایشان
برآمد نگردد پس رای بیدار بخت این را قبول فرموده رخصت وطن گرفت و بمدد
عنایت الهی بپای تخت خود آمده آنچه از جواهر دانش بدست آورده بود فراهم آورده
کتابی ساخت و پیوسته مدار کار خود بران گذاشته فرمانروائی کردن گرفت و باندک
زمانی جهانیان بدولت ظاهری و باطنی رسیدند و عالم صورت و معنی نظام دلپذیر
گرفت و چون خجسته رای این قصهٔ دلپذیر از اول تا آخر باز نمود فرخ فال خوشحال
شد وزیر را بنوازش های پادشاهانه سرفراز ساخت و با خدا عهد کرد که دیگر از ین
دستور العمل که کارنامهٔ آفرینش ست تجاوز ننماید ای وزیر اگر چه پیش ازین سخنان
دانشوران بگوش من میرسید تاثیری نمی کرد اکنون که این همه تاثیر کرده است نشان
پاک دلی و راستی تست مقرر دانایان ست که سخن هر چند نفس الامر تمام عیار باشد
بجهت آلودگی گوینده نتیجهٔ صفا نه بخشد و پند با آنکه از محض حکمت زاید بسبب
تیره دلی سخن سرا تاثیری نه کند وزیر گفت ای ملک راست میفرمائی اما هزار شکر
که آنچه مرا ست از ملازمت تو اندوخته ام و ریزهٔ از خوان دریافت تو بر گرفته ام

وپس ازانکه سخن باینجا کشیده فرخ فال پیوسته بدستور رای دابشلیم بکار برید و خجسته روز بر وزکار او بلند شد واین داستان که دیباچه دانش راستان ست برصفحه زمانه یادگار ماند و نام نیک که حکما زندگانی دوم گفته اند بزبان دوران گذاشت فقط

ختم الکتاب

روز فروردی نوزدهم تیرماه الهی سنه ۳۳ موافق روز بادبست دوم تیرماه جلالی سنه ۵۰۱ مطابق کوش چهاردهم آذرماه قدیمی سنه ۹ یزدجردی مطابق روز یکشنبه پانزدهم ماه شعبان سنه ۹۹۶ هجری موافق هفتدهم ماه اساڑه سنه ۱۶۴۵ هندی مقارن ماه رومی سنه ۹۹ اسکندری سپری شد این گنجنامه شاهنشاهی وکارنامه کارآگهی دستورالعمل ارکان سلطنت وخلافت منشورالادب دیوان عدل ورافت نتیجه افکار دانش وبینش خلاصه انظار منتظمان کارگاه آفرینش فهرست دفتر امانی مجمل ارقام جهان آرائی لوح تعلیم دبستان آداب نسخه دارومدار ارباب الباب نوشدارو ی اصلاح مزاج عالم تریاق فاروق مسمومان عسرت وغم کان یاقوت اکالیل سعادت ابدی دریای گوهر اورنگ سلطنت سرمدی تعویذ بازوی خردمندان افسون جادوی دانش پسندان زمین گرد آسمان پایه هندی نژاد فارسی پیرایه کودکان را سرمایه بازی پیران را دیباچه سرفرازی نقد جستجوی این سپنجی سرا حاصل تکاپوی این سراب دریا نما سلیمانی باید که زبان بی زبانان داند پادشاهی سزد که معنی این رقم غیب خوانان خواند اگرچه در عهد نوشیروان عادل ترجمان خرد این سرایردی را بزبان پهلوی وبعد ازان بلسان تازی پس ازان نظم ترتیب داده منت برجان تشنه لبان صحرای طلب نهاده بودند لیکن بواسطه بلندی مقصود و پستی قاصد سربسته بود الحمدلله امروز بهجت افروز نورهنیت این شاهنشاه خدا آگاه که صد هزار نوشیروان نسخه عدالت از حضرت او میگیرند این پردگی شبستان بدادررا که در پرده به تنگ آمده بود بربردی روز انداخت چنانچه پاک نظران ساده لوح عجم راکه الفاظ عربی وعبارات پیچیده سنگ راه ایشان بود بی حجاب صورت همه

همه معنی نظاره کردند احق لنگان را پائی و پیران را عصائی بودنی کوران را چشمی بخشید
و بینایان را سرمه در چشم کشیدنی مرده ها را جانی تازه کرامت فرمود و زنده ها را
قرین خرد و دوربین ساخت نی نفس عنصری را در مواطن تقیدی مرحشمهٔ اطلاق
کشود و تجرد منشان هیولانی را غواص دریای شهود گردانید شکر ایزد را که عالم
صورت التیام یافت و جهان معنی منتظم شد اهل انتظام آن آرای را تسلیم داد
و آخر فرمانروای هفت که قلیم الحق دانا بود از هند جدا افتاده باز بهند آمد ع
مانند غریبی که بسوی وطن آید ✣ انصاف آن بود که این کتاب که دران بازار
عبارات و هنگامه استعارات گرم است بعبارت سلیس می بود بنا بتی که چنین
مقید الفاظ و معنی میشدند و چنین مقاصد و معنی دور می اندختند چه دران صورت
دانشنامه بود از پیر خرد بسوی جمهور آدمیان و منشوری از سلطان عقل بکافه
عالمیان پس به بیر چنان عبارت سنج شدی که هرکس در دریافت آن بیچ
نبردی مولانای حسین واعظ که خو کردهٔ عبارات مستعار است اگرچه از کلیله و دمنه
پیش نقابی بر انداخته است امّا پرده چند تازه از مشاطگی طبع سخن آرای خود فرو هشته
درین دیباچه معنوی که هر صفحه آن بیاض صبح سعادت تواند بود بجهت روشنی
طلبان انوار سهیلی لمعهٔ فرو گذاشت نشده و برای شب روان عالم معنی آسمانی
است لبالب نور که هزاران سهیل برگرد آن بطفیل می تابند چون در اصل کتاب
سر رشتهٔ مقصود از حکایات دور و دراز و روایات نشیب و فراز دیر بدست می افتاد
درین ترجمه بعد از سرانجام سخن خلاصهٔ آنرا فراهم آورده و از آنجا که در افهام اهتمام
داشت بآن اکتفا نموده خلاصة الخلاصه آنرا که تعویذ بازوی خرد تواند بود در سطری
چند ایراد نمود تا مراتب ادای سخن و مدارج دریافت مراد مستمعان به قدر درجات
استعداد ظاهر شود اگرچه این جواهر گرانمایه برای افزونی عیار دانش خاص دو دمان
پیشین بود اما بسبب ظهور پایه عوام زبان خداوندانگشت نمای همگنان شیوع
یافت که ببرکت پادشاه دانش پناه ما اوانی روزگار روست سامیتا عالی

زمان پیشین بقبیل نمایند هرچند ذکر بزرگی خلیفه زمان خود نمودن بظاهر ابواب شایع کردن
با منتسبان روزگار گستودنیست و در نفس الامر درگه در مقام مدح حضرت خورشید
در آوردن و در روز روشن چراغ افروختن است اما چه توان کرد که مقصود ازین
روایات مطلوب هدایت است مباهات چه ابنوهی ستمگاران عربده جوی
خاموشان گنج دریافت را ببارگاه سخن می آرد مرحوم ملی دانش پیشه‌های فرزگار
آسوده خاطران نزهتگاه اطمینان را در پیش اظهار حق بیقرار ساخته در
دار الفتن سخن می اندازد وگرنه این شکسته خاطر کجا و سخن سرائی کجا ای خرد پیشه‌های
انصاف اندیشی مساعدت وقت را که از اعاجیب کائنات است دریافته
شکر یزدان والای سلطان خرد شکرگزاری زمان و صاحب الزمان بجا آرید و اندکی
از دائره پندار برآمده مطالعه متبصرانه مطالعه دفاتر دانای زمان و بتسلیم تا وقت
مسعود خلیفه الرحمان خود نمایید که با وجود آمد و شد چندین هزار قافله سالاران
قوافل خردمندی و فراهم آمدن چندین فرهنگ نامهای دبستان دانش پسندی
امروزه دانش را عیار دیگر نیز و سلطان خرد را بر سریر والائی می نشانند بنازم زمانرا
که پادشاه روزگار کار حکیم آموزگار می نماید ع چو زیرک بود شاه آموزگار
همه زیرکان آورد روزگار در آئین سلطنت و حکمت کارها پرداخته و
کارنامها ساخته که ناظمان کل را تا انقراض عالم دستور العمل تواند شد که
محتاج مشیر وزیر نباشد الحمد لله که زمانیان را احتیاج بمطالعه کلیله و دمنه نیست
و کلیله و دمنه را کمتی بر پیا طائفه نه امروز آن روزگار است که طبیب نفوس
آسوده است از نکته سنجان خردمندی از دور نارسائی اخوان زمان از زبان
وحوش و طیور باید گفت و برای فهمانیدن حق دست بتمثیلات کودکانه
باید زد امروز زمان حال را نازش بر زمانیان گذشته و ننگی نیست بر حاضران وقت است
و زمانیان گذشته را اضطرابی زمان حال و زمانیان حال را استغنا بر گذشتگان
است امروز فرمانروای جهان پناه گروه سر اندیب سیرت تا امروز سراندیبیان

سجده پیمان احرام آستان شاهنشاهی می بندند آن روز پادشاه عالم را بجوان
آگاه میساختند امروز والی ولایت را خرد روشن میدهند آنروز کارها تجربه پیران
امتحان میکردند امروز تجربه را بکردار نوجوانان عیار میگیرند آنروز خرد را پاسی بجای
نیامده بود امروز عقل را عرش بلند سر بر هست آنروز شیر زرین به شتر به آرزومند بود امروز
نوبت بشیر آسمان نمیرسد آنروز شیر از گاو میترسید امروز عنقا از کبوتر بیم دارد آنروز
دمنه را بازار رواج بود امروز کلیله کامیاب هست آنروز مرغ در دام حیله بود
امروز پای حیله در دام هست آنروز در بر انداختن بداندیشان دست بچندین تدبیر
بایستی زد امروز بدرونان و حیله اندوزان بپای خود بردار می برایند و برای خود در
سیاستگاه پاداش می خواهند آنروز آدمیان بمعاضدت دوستان محتاج بودند امروز عدالت
شاهیه احتیاج را از میان برداشته هست آن روز زاغ از بوم آزرده بود امروز
گاو از شیر آسوده آنروز بوزنه را سنگ پشت بازی میداد امروز نهنگ دم
گرم بهبودی غوک سر نمی کشد آنروز زاهدان با جانوران بر نمی آمدند امروز دد والنا
کار زاهدان نمی نمایند آنروز چکاوک با پادشاه وقت می اندیشید امروز عنقا پناه
بدرگاه برده هست آنروز نیک اندیشان را از حیله بکشتن گاه می بردند امروز
بداندیشان ترک وضع خود نموده به نزهتگاه عنایت می درآیند آنروز سلطان
عهد از جزا یافتن بدکاران متنبه میشد امروز بدکاران از دیدن روی پادشاه
وقت مبقعه و حقیقی سیر میشد آنروز از اندازه مردم گرفته بودند مردم را فزون طلبی و
زیاده جوئی بوده هلاک می شدند امروز هر کدام اندازه پایه خود دانسته پای اقلیم
خود در از نمیکنند آنروز پادشاه زمان را ایران دخت رهنمون بود امروز سرا
برهمن دفتر گمراهی خود را آب هدایت میشویند آنروز فرومایگان به بهای بزرگان
نفروخت سیر فتند امروز نوبت به بزرگان نمیرسد آنروز جز خاص الخاصان و ادنی
توکل نمیگرفتند امروز احاد الناس را سلوک بر شاهراه توکل هست آری
چرا چنین نباشد که آنروز هنگام ظلمت بود امروز بازار نور هست آنروز در جهل

سخن میگزیدند امروز برای خدا سخن میکنند آنروز کار خرد را به کتب تصحیح میکردند امروز خرد
آن کتب را بخرد مقابله می نمایند آنروز دست را بسخن می آراستند امروز سخن را
از دست درست تاج می بخشند آنروز دولت اقبال میزدند امروز اقبال حلقه بر در دست
آنروز گفتار جلوه گر بود امروز کردار پرده درست آنروز همه دعوی بود امروز سراسر
معنی است وآنکه درین نامه سخن فروشی نکردم و متاع بلاغت را ببازار نیاوردم
نه آن بود که نفس آماره بدان نمی کشید و سر سخن گزاری نداشت یا متاع گرانمایه بلاغت
در کتاب خانه خاطر آماده نبود بلکه خاطر بوالهوس که چابک رو بادیهای خیال است میدان
سخنوری را می طلبید که چند جولان گرم نماید که فارسان عرصه فارسی زبان به احسنت
گشایند و خود نیز دست نوازش بر سر و دوش کلک رقاص کشند که جولانگاه
فراخ بود و جولانگر شوخ و گستاخ لیکن ازانجا که سعادت قرین بود عنان نگاه داشت
لاجرم عنان کشیده آمد و زمام پیشین را که اصل این نامه در خور آن انتظام داده بود
در نظر داشته این کهن پیرسال خورد را که بعنایت پادشاهی خلعت تازه در بر کرده جوانی
از سر گرفته است عیار دانش نام نهاد وگرنه صیرفیان گنج خانه شاهنشاهی
که مشکل پسندان عالم آگاهی اند در نظر نمی توانند که گوهر دانشی که درین زمان
حقیقت نشان است آنرا این افسانه وافسون کجا عیاری تواند کرد ایزد مبارک
و تعالی این شاهنشاه عالم را که دانش و بینش را عالمی دیگر است بقای بخشد
و تا روز قیامت در امان خود نگاه دارد آمین رب العالمین فقط

کتب خانہ جامعۂ عثمانیہ

۱- اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس نظارت، مجلس انتظامی، مجالس تعلیمات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۲- اساتذۂ جامعۂ عثمانیہ و کلیہ جات ملحقہ و گزیٹیڈ عہدہ داران جامعہ اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۳- طلبائے ایم۔ اے، ایل۔ ایل۔ بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ تین کتابیں اور رجسٹر شدہ دو کتابیں بی۔ اے۔ اور انٹرمیڈیٹ کے طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکینگے۔

۴- مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا۔

۵- بشرط موقع کتابیں مکرر جاری کی جا سکینگی مگر اس غرض سے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶- کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو تشخیص پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷- کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے نہ لگایا جائے۔

۸- قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکینگی۔ فقط